

«در پیشگاه خداوند خالق
سوگند می‌خورم و عهد می‌بندم...
که هیچ‌گاه اسرار و رموز این حرفه را
به افراد ناسپاس و ابله نیاموزم...
هیچ‌گاه اسراری را که برای من فاش شد
با کسی در میان نگذارم...
هیچ‌گاه از این زهرها استفاده نکنم...
که این شیادی، تقلب و کیمیاگری ننگین و مهلک را
انکار و از آن دوری کنم...
و هیچ دوی مانده و نادرستی را در مغازه‌ام نگه ندارم.
باشد که خدا تا زمان اطاعت از این اصول من را یاری کند!»

سوگندنامه عطاران خردمند

۳ فوریه ۱۷۹۱

صبح زود باید می آمد — همان زنی را می گویم که نامه اش به دستم رسیده بود، همانی که هنوز اسمش را هم نمی دانم.

از سن یا محل زندگی اش خبر نداشتم. اصلاً از موقعیت اجتماعی او اطلاعی نداشتم یا حتی نمی دانستم وقتی شب از راه می رسد، چه رؤیاهای تاریکی در سر دارد. او می توانست یک قربانی یا یک متجاوز، یک همسر جدید یا یک بیوه انتقام جو باشد. می توانست یک ذایه یا یک فاحشه باشد.

با وجود تمام آن چیزهایی که نمی دانستم، این را درک می کردم: آن زن دقیقاً می دانست که می خواست چه کسی را بکشد.

کاغذ گلبهی رنگ را برداشتم و زیر نور بی جان فتیله کوتاه شمع گرفتم. انگشتانم را روی جوهر کلمات کاغذ کشیدم. با خودم فکر کردم که ناامیدی تا چه حد آن زن را به جست و جوی کسی مثل من وادار کرده است؛ کسی که نه فقط یک عطار، بلکه یک آدم کش است. یک استاد دغل بازی.

درخواست او خیلی ساده و رک بود.

برای اریاب خونه می خوام، برای صبحونه ش. صبح چهارم فوریه.

برای یک لحظه زن مستخدم میان سالی به ذهنم رسید که بانوی خانه برای انجام دادن فرمایش هایش او را صدا می زند. و با شم تیزی که بعد از این دو دهه اخیر پیدا کرده ام بلافاصله بهترین دوی درد او را فهمیدم: یک تخم مرغ با جوزالقی^۱.

1. Nella

2. nux vomica

آماده کردنش فقط چند دقیقه طول می کشید؛ زهرش دم دست بود. اما بنابه دلیلی ناشناخته، چیزی در آن نامه باعث برآشفتن من می شد. این حس به خاطر رایحه لطیف آن دست نوشته، که بوی چوب می داد، یا تاب خوردگی کوچکی در گوشه پایین کاغذ در سمت چپش نبود که انگار با اشک نمناک شده بود، بلکه دلم مثل سیر و سرکه می جوشید. حسی که به من می گفت باید از چیزی دوری کرد.

اما چه هشدار نانوشته ای می توانست در آن یک برگ کاغذ و زیر فشارهای قلم جا خوش کرده باشد؟ به خودم اطمینان دادم که اصلاً چنین چیزی وجود ندارد؛ این نامه هم هیچ نشانه ای در بر ندارد. از خستگی افکارم به هم ریخته بود — دیروقت بود — و درد مداوم را در مفاصلم احساس می کردم.

حواسم را به دفتر ثبت روی میز پرت کردم که جلدش از پوست گوساله بود. این دفتر پرارزش سندی از مرگ و زندگی بود؛ فهرست بلندبالایی از زنانی که از اینجا، یعنی مخوف ترین عطاری شهر، زهر گرفته بودند.

صفحات اول دفتر با خطی تمیز و رنگ جوهر ملایم نوشته شده بود، به دور از هرگونه غم و مقابله. این فهرست رنگ پریده و کهنه متعلق به مادرم بود. این مغازه عطاری برای بیماری های زنان در خیابان بک آلی^۱ نسوم تأسیس شده بود و مدت ها پیش از اینکه به من برسد مادرم اداره اش می کرد.

یک بار اتفاقی فهرست او را دیدم — ۲۳ مارس ۱۷۶۷، خانم آر. رانفورد^۲، عصاره گیاه بومادران^۳ ۱۵ قطره در سه وعده — و این کلمات خاطراتی از او را به یادم آورد: حالت موهایش از پشت سر موقع سابیدن ریشه بومادران با هاون یا پوست کشیده و نازک دستش موقع جدا کردن دانه ها از سرگل ها. اما مادرم مغازه اش را پشت یک دیوار کاذب نساخته بود و درمان های دست سازش را در شراب سرخ و تیره نمی ریخت. نیازی به مخفی شدن نداشت. نسخه هایی که می پیچید فقط برای مقاصد خوب به کار می رفت؛ برای زخم های تازه و حساس زنانی که به تازگی مادر شده بودند یا حتی برای نازایی یک زن. برای همین

1. Back Alley

2. R. Ranford

3. Yarrow Milfoil

صفحات دفترش را با مفیدترین درمان‌های گیاهی پر کرده بود. این طوری چیز مشکوکی به چشم نمی خورد.

در صفحات دفترم، چیزهایی مثل گزنه^۱ و گیاه زوفا^۲ و گل تاج خروس^۳ نوشته بودم. بله، ولی درمان‌های فجیعی هم وجود داشت: گیاه تاجریزی^۴ و خربق^۵ و مرگ موش. زیر آن ضربات قلم روی دفترم خیانت، تشویش... و اسرار تاریکی مخفی شده بود.

اسراری در مورد مردی جوان و سرزنده که شب عروسی‌اش از ناراحتی قلبی رنج می برد یا مرد سالمی که به تازگی پدر شده بود و قربانی تب ناگهانی شده بود. در دفتر من همه چیز واضح نوشته شده بود: این حالت‌ها اصلاً به خاطر قلب ضعیف یا تب معمولی نبود، بلکه آن زنان هرزه‌ای که حالا اسمشان در دفتر من ثبت شده بود خاروخس درخت سیب و گیاه تاجریزی را در شراب و شیرینی‌های پای آن‌ها ریخته بودند.

او، ای کاش این دفتر راز من را هم در خودش نگه می داشت! اینکه تمام این ماجراها از کجا شروع شد. من اسامی همه قربانی‌ها را در این صفحات ثبت کرده‌ام، به غیر از یک نفر: فردریک^۶. خطوط تیز و سیاه اسمش فقط دل غمگین و رجم زخم‌دیده من را به آشوب می کشد.

به آرامی دفتر را بستم، چون امشب نیازی به آن نداشتم، و دوباره توجهم به نامه جلب شد. چه چیزی آن قدر من را نگران می کرد؟ مدام نگاهم به لبه برگه می افتاد؛ انگار چیزی زیر آن پنهان شده بود. هر چه بیشتر پشت میز می نشستم، دل آشوبه و لرزش انگشتانم بیشتر می شد. از دوردست‌ها، پشت دیوارهای این مغازه، صدای زنگوله کالسکه‌ای می آمد که به طرز وحشت‌آوری شبیه به صدای زنجیرهای کمر بند پاسبان‌ها بود.

-
1. Nettle
 2. hyssop
 3. amaranth
 4. Nightshade
 5. hellebore
 6. Frederick

به خودم اطمینان دادم که امشب از مأموران خبری نیست درست مثل این بیست سال اخیر که آن‌ها هیچ وقت از راه نرسیده بودند. مغازه من، درست مثل زهرهایم، به طرز زیرکانه‌ای ظاهر مبدلی داشت. هیچ کس اینجا را پیدا نمی کرد؛ اینجا پشت دیوار قفسه‌ها و در انتهای راهرویی پرپیچ و خم در تاریک‌ترین اعماق شهر لندن مخفی شده بود.

نگاهم را به سوی دیوار دودزده چرخاندم که نه دل و دماغ و نه توانش را داشتم که بسابمش تا تمیز شود. یک بطری خالی در قفسه فکرم را درگیر کرد. رنگ سبز روشن چشم‌هایم به مادرم رفته بود، اما حالا چیزی از آن سرزندگی در آن‌ها باقی نمانده بود. گونه‌هایم، که زمانی از طراوت سرخ می شد، حالا لاغر و کمی هم فرورفته شده بود. مثل روح بودم. خیلی بیشتر از چهل سال عمری که کرده بودم پیر به نظر می رسیدم.

آرام استخوان گرد میج دست چپم را لمس کردم که از گرما ورم کرده بود، مثل سنگی که در آتش افتاده و فراموش شده باشد. درد مفاصل سال‌ها بود که به جانم افتاده بود. وضعیت به شدت بدتر شده بود؛ حتی یک ساعت راهم بی درد سر نمی کردم. هر زهری که می ساختم موج جدیدی به وجودم می فرستاد. بعضی شب‌ها، انگشتانم آن قدر ورم می کرد و خشک می شد که احساس می کردم پوستشان کنده می شود و لایه زیرین را به چشم می بینم.

آدم کشی و حفظ اسرار من را به این روز انداخته بود. از درون کم کم می پوسیدم و چیزی از درون وجودم می خواست من را متلاشی کند.

ناگهان جریان هوا را کد شد و دود زیر سقف کوتاه اتاق مخفی ام جمع شد. شمع تقریباً کامل آب شده بود و خیلی زود قطرات عصاره تریاک من را غرق گرمای سنگین خودشان می کردند. ساعت‌ها بود که از شب می گذشت و زنی که قرار بود اسمش را در دفترم ثبت کنم تا چند ساعت دیگر از راه می رسید و خیلی زود اسرارش برایم فاش می شد. اهمیتی نداشت که این آشفتگی تا چه حد به جانم بیفتد.

کارولین^۱

زمان حال، دوشنبه

قرار نبود در لندن تنها بمانم.

سفرهایی که برای جشن گرفتن سالگرد ازدواج ترتیب داده می‌شوند باید دوفره باشند، نه یک‌نفره. اما وقتی از هتل پا به روشنای آفتاب عصر تابستان در لندن می‌گذارم، جای خالی او کنارم خلاف آن را ثابت می‌کند. امروز — در دهمین سالگرد ازدواجمان — من و جیمز^۲ می‌بایست کنار هم می‌بودیم و به سمت چرخ‌وفلک لندن^۳ قدم می‌زدیم و از آنجا رودخانه تیمز^۴ را تماشا می‌کردیم. یک کابین خصوصی برای گردش شبانه، یک بطری شراب ناب و یک میزبان خصوصی رزرو کرده بودیم. تا چند هفته، نور کم کابین را زیر آسمان پرستاره تصور می‌کردم؛ اینکه خنده‌هایمان فقط موقع به هم زدن لیوان‌های شامپاین و لمس لب‌هایمان قطع می‌شود.

اما جیمز یک دریا آن‌طرف‌تر است. و من ناراحت و عصبی و خسته پرواز و درگیر با تصمیمی که زندگی‌ام را عوض می‌کرد در لندن تنهایم.

به جای اینکه به سمت جنوب و چرخ‌وفلک و رودخانه حرکت کنم، در جهت مخالف به سمت سنت پل^۵ و لادگیت هیل^۶ می‌روم. چشم‌هایم مدام برای پیدا کردن نزدیک‌ترین رستوران می‌چرخد. با آن کتانی‌های خاکستری و کیفی که ضربدري انداخته‌ام شبیه گردشگرها شده‌ام. دفترچه‌ام در کیفم هست. برگ‌هایش

1. Caroline

2. James

3. London Eye

4. River Thames

5. St. Paul

6. Ludgate Hill

از جوهر آبی و قلب‌های خط‌خطی‌شده و خلاصه‌ای از برنامه سفرمان پوشیده شده است. تازه از راه رسیده‌ام و هنوز تحمل ندارم که به برنامه دوهفته‌ای‌مان و دست‌نوشته‌های بامزه‌ای که برای همدیگر نوشته‌ایم نگاه کنم. در یکی از صفحه‌ها نوشته‌ام: «پیاده‌روی دوتایی توی ساوث‌وارک^۱، گردش توی باغ».

جیمز هم کنارش نوشته: «تمرین بچه‌دار شدن پشت یک درخت.» قرار بود من محض احتیاط پیراهن بپوشم.

حالا دیگر به آن دفترچه نیازی ندارم. همه برنامه‌های آن را لغو کرده‌ام. وقتی به این فکر می‌کنم که دیگر چه برنامه‌ای را باید لغو کنم، ته گلویم شروع می‌کند به سوختن و اشک در چشم‌هایم جمع می‌شود. مثلاً ازدواجمان؟ جیمز از زمان دانشگاه عشق من بود؛ من زندگی را بدون او بلد نبودم. خودم را بدون او نمی‌شناختم. یعنی باید امیدم را برای داشتن یک بچه هم از دست می‌دادم؟ فکر کردن به این سؤال حالم را به هم می‌ریزد، اما دلم یک غذای به‌دردبخور می‌خواهد. دوست داشتم روزی مادر بشوم — بوسه‌های کوچک، انگشت‌های ظریف پاهایش و قلقلک دادن بچه‌ام با دمیدن روی شکمش را ببینم. فقط یک چهارراه پیاده‌روی می‌کنم که ورودی یک رستوران را می‌بینم؛ رستوران آلد فلیت^۲. اما قبل از ورود، مردی با ظاهری خشن، که یک تخته یادداشت در دستش است و شلوار خاکی‌رنگ و کتیفی به پا دارد، موقع رد شدن از پیاده‌رو برایم دست تکان می‌دهد. لبخند پهنی هم روی لب‌هایش هست. پنجاه و خرده‌ای‌ساله است. می‌گوید: «با جوینده‌ها همراه می‌شی؟»

پیش خودم گفتم، جوینده؟ این اسم یک جور پرنده نبود؟ لبخندی زورکی می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه، ممنون.»

به این راحتی‌ها دست‌بردار نیست. می‌پرسد: «تا حالا از آثار نویسنده‌های ویکتوریایی^۳ چیزی خونده‌ای؟» وقتی که اتوبوس قرمز با سروصدای زیاد از خیابان عبور می‌کند، صدایش به‌سختی شنیده می‌شود.

1. Southwark

2. The Old Fleet Tavern

3. Victorian

همان جایی حرکت می‌ایستم. ده سال پیش در دانشگاه، درس تاریخ انگلستان را خوانده بودم و با نمره خوب قبول شده بودم، اما همیشه دوست داشتم چیزهایی بخوانم که در خارج از کتاب‌های درسی اتفاق افتاده بود. آن کتاب‌ها با زبان خشک و کلیشه‌ای‌شان به اندازه آلبوم‌های رنگ‌ورورفته و عتیقه، که در انبار ساختمان‌های قدیمی نگه‌داری می‌شدند، یا تصاویر به‌روزشده از چیزهای کهنه — برنامه‌های نمایش، اسناد سرشماری، فهرست مسافران — که به صورت آنلاین پیدا می‌کردم، هیجان‌زده‌ام نمی‌کردند. می‌توانستم ساعت‌ها در این اسناد به نظر بی‌معنی غرق بشوم در حالی که هم کلاسی‌هایم برای درس خواندن در کافی‌شاپ‌ها دور هم جمع می‌شدند. علاقه غیرعادی به چیز خاصی نداشتم، فقط می‌دانستم که بحث‌های خسته‌کننده کلاس درباره انقلاب‌های داخلی و رهبران تشنه قدرت در دنیا من را به خمیازه می‌انداخت. جزئیات کم‌اهمیت زندگی در سالیان دور بود که تاریخ را برای من جذاب کرده بود؛ مثل رازهای نگفته مردم عادی.

می‌گویم: «بله، به چیزهایی خونده‌م.» البته من رمان‌های کلاسیک انگلیسی فراوانی را دوست دارم و در دوران مدرسه با ولع همه را خوانده بودم. گاهی آرزو می‌کنم کاش در رشته ادبیات مدرک می‌گرفتم، چون این یکی بهتر از همه با علایق من جور درمی‌آمد. به او نمی‌گویم که چند سال است هیچ کتاب ادبی ویکتوریایی — یا هر کدام از علایق قدیمی خودم در رشته انگلیسی — نخوانده‌ام. اگر این مکالمه به بیست‌سوالی تبدیل بشود، من با درماندگی می‌بازم.

«خب، اون‌ها در مورد جوینده‌ها زیاد نوشتن — درباره اون‌همه آدم کنجکاو که بالای رودخونه دنبال به چیز قدیمی، به چیز به‌دردبخور می‌گردن. ممکنه به کم کفش‌ها تخیس بشه، اما اونجا راه بهتری برای استتار کردن خودت نداری. موج‌ها می‌آن و می‌رن و هربار به چیز جدید با خودشون می‌آرن. اگه ماجراجویی دوست داشته باشی، می‌تونی توی این گردش همراه ما بیای. همیشه دفعه اول مجانیه.» اشاره کرد و گفت: «فقط تا پشت اون ساختمون‌های آجری که از اینجا می‌بینی پیش می‌ریم... ساعت دو و نیم پای اون پله‌های رو به رودخونه حاضر می‌شیم. موقع پایین رفتن آب، باقی گروه هم اونجا دور هم جمع می‌شن.»

به او لبخند می‌زنم. برخلاف ظاهر نامرتبش، چشم‌های فندقی‌رنگش گرمی

خاصی دارد. پشت سرش تابلو کوچک چوبی با اسم رستوران آلد فلیت به لولایی
 آویزان شده است که کمی جیرجیر می کند و من را وسوسه می کند که به داخلش
 بروم. می گویم: «ممنون. اما من باید برم سر...» به قرار دیگه.»
 واقعیت این است که هوس نوشیدنی کرده ام.

به آرامی با سر تأیید می کند و می گوید: «خیله خب. اما اگه نظرت عوض شد، ما
 تا حدود ساعت پنج و نیم اونجاییم.»

زیر لب می گویم: «خوش بگذره.» بند کیفم را روی آن یکی شانهام انداختم و
 انتظار داشتم که دیگر آن مرد را نبینم.

به درون آن رستوران تاریک و نمودار پا می گذارم و به یک صندلی چرمی
 پشت بلند پناه می برم. کمی خم می شوم تا نگاهی به نوشیدنی های روی سکو
 بیندازم. پس از پایین آمدن دستم روی یک سطح خیس، به سرعت خودم را
 عقب می کشم — یا خیزی عرق بود یا آبجو که نصیب من شد. یک نوشیدنی
 بادینگتونز^۱ سفارش می دهم و با پریشانی منتظر می مانم تا کف خامه ای رنگ روی
 سطحش بخوابد و از بین برود. در نهایت، یک جرعه حسابی می نوشم. آن قدر
 خسته ام که برایم اهمیتی ندارد تازه سردردم شروع شده است. آبجو ولرم است و
 فشاری را در سمت چپ شکمم احساس می کنم.

ویکتوریایی ها دوباره به یاد چارلز دیکنز^۲ می افتم. اسم نویسنده مثل اسم
 معشوق سابقم، که با خوش باوری آن را فراموش کرده ام، در گوشم می پیچد؛
 همان آدمی که جذاب بود، اما به درد رابطه طولانی مدت نمی خورد. خیلی از آثار
 او را خوانده ام — الیور توئیست^۳ یکی از کتاب های مورد علاقه ام است و خیلی
 زود پس از آن آرزوهای بزرگ^۴ را خواندم — اما برق نامحسوسی از پریشانی در
 وجودم احساس می کنم.

به گفته مردی که آن بیرون دیدم، ویکتوریایی ها زیاد در مورد «این موجود»

1. Boddingtons

2. Charles Dickens

3. Oliver Twist

4. Great Expectations

به اسم جوینده نوشته‌اند، اما من هنوز معنی آن را هم نمی‌دانم. اگر جیمز اینجا کنارم بود، بابت این اشتباه من را دست می‌انداخت. او همیشه به‌شوخی می‌گفت که من در طول دوران پیش‌دانشگاهی با خواندن افسانه‌های گوتیک تا آخر شب «باشگاه دوست‌داران کتاب» تشکیل داده بودم و، به گفته او، باید وقت بیشتری صرف تحلیل مقاله‌های دانشگاهی و کار روی مقاله‌های خودم می‌کردم که در مورد آشفتگی‌های تاریخی و سیاسی بود. می‌گفت که مدرک در رشته تاریخ فقط با چنین تحقیقی به درد آدم می‌خورد، چون در آن صورت می‌توانستم به دانشگاه بروم، مدرک دکتری بگیرم و استاد بشوم.

یک جورهایی حق با جیمز بود. ده سال پیش، بعد از فارغ‌التحصیل شدن، خیلی زود فهمیدم که مدرک من در رشته تاریخ به اندازه مدرک حسابداری جیمز به درد نمی‌خورد. آن زمان که تلاش من برای پیدا کردن شغل بی‌نتیجه ماند، او به راحتی شغل پردرآمدی در شرکت حسابداری بیگ فور^۱ در سینسیناتی^۲ پیدا کرد. برای تدریس کردن در دبیرستان و دانشکده‌های دولتی بارها تقاضا کردم، اما همان‌طور که جیمز پیش‌بینی کرده بود، همه آن‌ها کسی را ترجیح می‌دادند که مدرک بالاتری داشت.

با وجود این، احساس کردم که این موضوع فرصتی برای من است تا در تحقیقاتم بیشتر تلاش کنم. با یک جور هیجان دلهره‌آور روند اقدام برای تحصیل در دانشگاه کمبریج^۳ را شروع کردم که فقط یک ساعت با شمال لندن فاصله داشت. جیمز محکم پای این حرف ایستاده بود و من خیلی زود علتش را فهمیدم: تنها چند ماه پس از فارغ‌التحصیلی، او تا انتهای اسکله رو به رودخانه آهایو^۴ با من قدم زد، روبه‌روی من زانو زد و با چشم‌های پر از اشک از من خواست همسر آینده‌اش باشم.

کمبریج — با تحصیلات عالی و همه رمان‌های چارلز دیکنز — می‌توانست دیگر

1. Big Four

2. Cincinnati

3. University of Cambridge

4. Ohio River

از نقشه حذف شود، چون دیگر برایم اهمیت نداشت. از همان موقع که در انتهای اسکله دست‌هایم را دور گردن جیمز حلقه کردم و زیر لب بله را گفتم، هورتم به عنوان یک تاریخ‌دان مشتاق از هم پاشید و به کسی تبدیل شدم که قرار بود خیلی زود همسر آینده‌اش بشود. فرم تقاضا برای فارغ‌التحصیل شدن از دانشگاه را دور ریختم و با ذوق و شوق خودم را در گردباد تدارکات عروسی انداختم. چاپ برجسته حروف روی کارت‌های دعوت و طیف رنگ صورتی برای تزیینات با گل‌های پئونی^۱ ذهنم را مشغول کرده بود. و درحالی که جشن عروسی برایم خاطره‌ای فوق‌العاده جلو رودخانه بود، همه نیرویم را صرف خرید وسایل اولین خانه مشترکمان کردم. بالاخره در خانه دلخواه‌مان ساکن شدیم: خانه‌ای سه‌خوابه با دو حمام که در انتهای بن‌بستی در همسایگی خانواده‌هایی جوان بود.

روزمرگی زندگی مشترک هم از راه رسید؛ یکنواخت و پیش‌بینی‌شدنی مثل ردیف درختان زغال‌اخته که در خیابان‌های محله جدید ما صف کشیده بودند. و وقتی جیمز کم‌کم اولین پله از نردبان ترقی رابطه با والدین من را، که در شرق سینسیناتی^۲ زمین کشاورزی داشتند، بالا رفت، پیشنهادی و سوسه‌انگیز به من داد؛ شغلی با درآمد خوب در زمین کشاورزی خانوادگی: رسیدگی به حساب‌ها و کارهای اجرایی. کار ثابت و امنی بود. هیچ چیز ناشناخته‌ای وجود نداشت.

برای تصمیم‌گیری چند روزی فکر کردم. یاد جعبه‌هایی افتادم که پر بودند از کتاب‌های موردعلاقه‌ام در دوران مدرسه و هنوز در انباری مانده بودند. نورث‌انگریجی^۳، ریکا^۴، خانم دولاوی^۵. اصلاً آن‌ها به چه درد من خوردند؟ حق با جیمز بود: خودم را در اسناد کهنه و داستان‌های کاخ‌های تسخیرشده دفن کرده بودم و حتی یک پیشنهاد شغلی ناقابل هم دریافت نکرده بودم. در مقابل، ده‌ها هزار دلار هم به خاطر وام دانشجویی بدهکار شده بودم. از کتاب‌های داخل جعبه‌ها متنفر شدم و مطمئن شدم که تصور تحصیل در کمبریج فقط خیال خام دانش‌آموزی بی‌قرار و بی‌کار بوده است.

1. peony

2. Cincinnati

3. Northanger Abbey

4. Rebecca

5. Mrs. Dalloway

به علاوه با شغل درست و حسابی جیمز، بهترین کار — عاقلانه ترین کار — این بود که در سینسیناتی کنار همسرم و در خانه جدیدمان بمانم. پیشنهاد کار در مزرعه خانوادگی را بیشتر به خاطر دل جیمز قبول کردم. و برونته^۱ و دیکنز و تمام چیزهایی که چندین سال از آن‌ها لذت می بردم در جعبه ها باقی ماندند و در گوشه ای از انبارمان همان طور باز نشده و در نهایت فراموش شده خاک خوردند.

در آن رستوران تاریک، جرعه بزرگی از آبجو را سر کشیدم. همین که جیمز قبول کرده بود به لندن بیاید خودش عجیب بود. وقتی درباره مقصد سفر به مناسبت سالگرد ازدواجمان تصمیم می گرفتیم، او به مقصدی که دوست داشت اشاره کرد: منطقه ای روبه ساحل در ویرجین آیلندز^۲؛ جایی که می توانست چندین روز را به چرت زدن کنار یک لیوان کوکتل خالی هدر بدهد. اما کریسمس سال قبل ما چنین تعطیلاتی را با نوشیدنی داکوئیری^۳ گذرانده بودیم. برای همین به جیمز التماس کردم که جای متفاوتی را در نظر بگیرد مثل انگلستان یا ایرلند. فقط به این شرط که اصلاً وقتمان را صرف کارهای آموزشی مثل کارگاه صحافی کتاب، که یک بار در موردش مختصر به جیمز توضیح داده بودم، نکنیم. در نهایت، او موافقت کرد که به لندن برویم. گفت که دلش به رحم آمده بود، چون می دانست رفتن به انگلستان رؤیای من بود؛ رؤیایی که او تنها چند روز پیش آن را مثل لیوان کریستالی شامپاین بالا برد و بین انگشتانش خرد کرد.

کافه چی متوجه لیوان نیمه خالی من شده است، اما سرم را تکان می دهم؛ همین یکی کافی است. با پریشانی گوشی را از توی جیبم درمی آورم و پیام رسان فیسبوک^۴ را باز می کنم. رُزه^۵ — بهترین دوستم در تمام عمر — پیامی برایم فرستاده است: روبه راهی؟ دوستت دارم.

1. Brontë

2. Virgin Islands

3. daquiri

4. Facebook Messenger

5. Rose

بعد هم پیامی دیگر: این هم به عکس از اینسلی^۱ کوچولو. اون هم تو رو دوست داره.

و می بینم که اینسلی تازه متولد شده لای پتوی خاکستری رنگ قنداق شده است. نوزادی بی نظیر با سه کیلو وزن. دختر خوانده من در آغوش دوست عزیزم خیلی شیرین به خواب رفته است. خدا را شکر می کنم قبل از اینکه راز جیمز را بفهمم او متولد شده بود؛ می توانستم خاطرات شیرین و شادی را با بچه بگذرانم. با وجود غمی که در دلم هست، لبخند می زنم. اگر همه چیز را از دست داده ام، دست کم این دو تا را دارم.

اگر فضای مجازی یک نشانه بود، انگار من و جیمز در جمع دوستانمان تنها کسانی بودیم که هنوز کالسکه^۲ بچه را هل نداده بودیم و گونه های بچه را، که موقع خوردن مک اند چیز^۲ کثیف شده بود، نبوسیده بودیم. و اگرچه انتظار کار سختی بود، برای ما خوب بود: شرکت حسابداری که جیمز در آن کار می کرد انتظار داشت که او با مشتریان نشست و برخاست داشته باشد و اغلب هفته ای هشت ساعت با آن ها وقت بگذرانند. با اینکه دوست داشتم بعد از ازدواجمان زود بچه دار شویم، جیمز اصلاً نمی خواست با ساعت ها نگرانی و یک خانواده جوان کنار بیاید. و وقتی او هر روز به مدت ده سال از این نردبان زندگی مشترک بالا می رفت، من هم آن قرص صورتی را روی زیانم می گذاشتم و به خودم می گفتم شاید یک روز برسد.

به تاریخ امروز روی گوشی ام، نگاه می کنم: دوم ژوئن. تقریباً از وقتی که جیمز در شرکت ترفیع گرفته بود و او در آنجا شریک محسوب می شد، چهار ماه می گذشت — این یعنی ساعات طولانی را با مشتری می گذرانند. از وقتی که تصمیم گرفته بودیم بچه دار شویم هم چهار ماه گذشته بود. چهار ماه از آن یک روز من گذشته بود.

اما هنوز هم خبری از بچه نبود.

ناخن شست دستم را می جوم و چشم هایم را می بندم. برای اولین بار در این

1. Ainsley

2. Mac-and-cheese

چهار ماه خوشحالم که باردار نیستم. چند روز قبل، زندگی مشترک ما زیر بار سنگین چیزی که من فهمیدم از هم فروپاشید: دیگر رابطه ما دوفره نیست؛ پای یک زن دیگر در میان است. کدام بچه‌ای انتظار چنین معضلی را دارد؟ هیچ بچه‌ای مستحق این نیست — نه بچه من نه بچه هیچ کس دیگر.

یک مشکل دیگر هم هست: عادت ماهانه من یک روز عقب افتاده و هنوز خبری از آن نیست. با تمام وجود امیدوارم که پرواززدگی و استرس باعث آن شده باشد.

آخرین نگاه را به نوزاد بهترین دوستم می‌اندازم. غبطه نمی‌خورم، بلکه برای آینده‌ای که در راه است دلهره گرفته‌ام. دوست دارم بچه من بهترین دوست اینسلی برای یک عمر باشد. رابطه‌اش مثل رابطه من با رُز باشد. باین حال بعد از فهمیدن راز جیمز، مطمئن نیستم که اصلاً بخواهم زندگی مشترکمان را ادامه بدهم چه برسد به مادر شدن.

برای اولین بار در این ده سال، فکر کردم شاید روی آن اسکله اشتباه بدی مرتکب شده باشم؛ همان موقع که به او بله را گفتم. اگر گفته بودم نه یا فعلاً نه، چه می‌شد؟ دیگر شک داشتم که در آهایو بمانم و روزهایم را به کاری که دوست نداشتم بگذرانم. زندگی مشترکمان به طرز نامعلومی لب یک پرتگاه تلوتلو می‌خورد. یعنی می‌توانستم در عوض در جایی از لندن زندگی کنم و به تدریس و تحقیق مشغول باشم؟ شاید به قول جیمز زیادی سرم را در افسانه‌ها فرو کرده بودم. اما به هر حال بهتر از این کابوسی بود که در آن گرفتار شده بودم، مگر نه؟

من همیشه برای واقع‌بینی و ذات پیش‌بینی‌کننده شوهرم ارزش قایل می‌شدم؛ آن را روش جیمز برای آرام و دور نگه داشتن من از خطر می‌دانستم. وقتی یک فکر ناگهانی به سرم می‌زد — هر چیزی که به دور از اهداف و تمایلات از پیش تعیین شده‌اش بود — او خیلی سریع با خلاصه‌ای که از خطرات طرح می‌کرد من را از خواب و خیال بیرون می‌کشید و از آسمان‌ها پایین می‌آورد. به هر حال، همین عقلانیت باعث پیشرفت او در آن شرکت شده بود. اما حالا، یک دنیا آن‌طرف‌تر از جیمز، برای اولین بار فکر کردم شاید رؤیاهایی که من داشتم برای او کمی بیشتر از یک مشکل حسابداری بود. او بیشتر نگران بازگشت سرمایه و

مدیریت خطر بود تا خوشحالی من. و برای اولین بار آنچه که من به وضوح در
جیمز می دیدم چیز دیگری بود: ایجاد خفقان و بازیچه قرار دادن آدم با زیرکی
خودش.

روی صندلی کمی جابه جا می شوم، رانهای چسبنده ام را از روی چرم بلند
می کنم و صفحه گوشی را می بندم. به این فکر می کنم که به خانه برگردم، به اینکه
ماندن در لندن دردی را از من دوا نمی کند.

خوشبختانه، حضور یک زن سی و چهارساله در داخل رستوران آلد فلیت زیاد
از نظر آن چند مشتری عجیب نیست. از این بی توجهی خوشحالم و نوشیدنی
بادینگتونز کم کم بدن پر درد و خسته از سفرم را آرام می کند. محکم دست هایم
را دور لیوان می پیچم. حلقه در انگشت دست چپم به طرز آزاردهنده ای به شیشه
می خورد. نوشیدنی ام را تمام می کنم.

وقتی بیرون می روم و فکر می کنم که بعد از این کجا باید بروم — به نظر مستحق
یک چرت در هتل هستم — به جایی می رسم که کمی قبل آن مرد با شلوار خاکی
جلوم را گرفت و من را دعوت کرد تا با آن چیز همراه شوم... اسمش چی بود،
جونده؟ نه، جوینده. گفت که قرار است گروه خیلی زود راه بیفتد و ساعت دو و
نیم در پایین پله ها جمع می شوند. گوشی ام را درمی آورم و ساعت روی صفحه را
نگاه می کنم: ۲:۳۵. سریع تر قدم برمی دارم. ناگهان انگار جان می گیرم. ده سال قبل،
از این ماجراجویی ها و اینکه دنبال یک پیرمرد انگلیسی تا رودخانه تیمز راه بیفتم
تا بیشتر در مورد ویکتوریایی ها و جوینده ها بفهمم لذت می بردم. شک ندارم که
اگر جیمز بود، از این ماجراجویی بی وقفه ممانعت می کرد. اما حالا اینجا نیست
تا جلوم را بگیرد.

تنهایی می توانم هر غلطی که دلم می خواهد بکنم.
در مسیر، از جلو لا گراند^۱ — هتل گران قیمتی که اقامت در آن هدیه سالگرد
ازدواج ما از طرف پدر و مادر من است — رد می شوم، اما حتی یک لحظه هم
زحمت نگاه کردن به خودم نمی دهم. نزدیک رودخانه می شوم. به راحتی پله های

سیمانی را که به سمت آب راه دارد پیدا می‌کنم. جریان پرگل ولای و کدري از عمیق‌ترین قسمت از کانال طوری با خروش زیرورو می‌شود که انگار چیزی در آن زیر در کشمکش است؛ برآشفته است. یک قدم جلو می‌روم. آدم‌ها در اطراف من به سمت مخاطره‌ای قدم برمی‌دارند که می‌شود پیش‌بینی کرد.

شیب پله‌ها خیلی تندتر از آن چیزی است که باور کنم در وسط چنین شهر مدرنی وجود خارجی دارند. دست‌کم پنجاه سانتی‌متر عمق دارند و از سنگ‌های خُردشده درست شده‌اند، مثل سیمان‌های قدیمی. آرام از آن‌ها بالا می‌روم. خوشحالم که کفش کتانی به پا دارم و کیف سبکی روی دوشم هست. پایین پله‌ها مکث می‌کنم. متوجه سکوت اطرافم می‌شوم. آن‌طرف رودخانه در سمت جنوب ساحل، ماشین‌ها و آدم‌ها به سرعت رد می‌شوند — اما از این فاصله صدای هیچ‌کدام را نمی‌شنوم. در ساحل رودخانه فقط صدای موج ملایم آب را می‌شنوم؛ یک جور صدای آهنگین از سنگ‌ریزه‌هایی که در آب می‌چرخند. و بالای سر صدای یک مرغ دریایی تنها را می‌شنوم.

گروه جوینده‌ها در فاصله‌ای خیلی کم ایستاده‌اند و با دقت به صدای راهنمایشان گوش می‌کنند — همان مردی که کمی قبل در خیابان دیده بودم. به خودم قوت قلب می‌دهم و قدمی به جلو برمی‌دارم و با دقت از روی سنگ‌های سست و فرورفتگی‌های پر از گل ولای رد می‌شوم. وقتی به گروه می‌رسم، خودم را مجاب می‌کنم که باید همه فکر و خیال‌های مربوط به خانه را پشت سر جا بگذارم: جیمز، رازی که از آن سر درآوردم، آرزوی محال ما برای داشتن یک بچه. نیاز دارم از آن غمی که من را خفه می‌کند کمی فاصله بگیرم. تیغ‌های خشم آن‌قدر تیز و پیش‌بینی‌نشده‌اند که نفسم را بند می‌آورند. اهمیتی ندارد که ده روز بعد را چگونه سپری کنم. دیگر به خاطر آوردن و مرور چیزی که چهل و هشت ساعت قبل در مورد جیمز فهمیده‌ام فایده‌ای ندارد.

اینجا در لندن، در این سفر به مناسبت «جشن گرفتن سالگرد ازدواجمان» باید بفهمم که خودم واقعاً دنبال چه چیزی هستم؛ اینکه هنوز هم زندگی که دوست دارم شامل جیمز و بچه‌هایی که دوست داشتیم با هم بزرگ کنیم می‌شود یا نه. اما برای این کار باید از یک‌سری حقایق در مورد خودم پرده‌برداری کنم.

۴ فوریه ۱۷۹۱

وقتی خیابان بک‌آلی سوم به آن مغازه عطاری خانم‌ها معروف شد که متعلق به مادرم بود، فقط یک اتاقک داشت. علاوه بر شعله آن همه شمعی که روشن بود و اغلب با رفت و آمد مشتریان و بچه‌هایشان آب می‌شد، این مغازه کوچک یک جور احساس گرمی و ایمنی به آدم القا می‌کرد. در آن روزها، به نظر می‌رسید که همه در لندن آن مغازه را که دواي درد زنان را دارد می‌شناختند و در ورودی چوبی و سنگین مغازه، که از جنس بلوط بود، به‌ندرت برای مدتی طولانی بسته باقی می‌ماند.

اما سال‌ها پیش — بعد از مرگ مادرم، بعد از خیانت فردریک و بعد از اینکه من دادن زهر به دست زنان در سراسر لندن را شروع کردم — لازم شد که فضای بین این دو کار را جدا کنم تا به دو قسمت مجزا تبدیل شوند. این کار به راحتی با نصب یک دیوار پر از قفسه، که اتاق را به دو نیم تقسیم می‌کرد، انجام شد. اولین اتاق در جلو قرار می‌گرفت و کاملاً مستقیم از طرف خیابان بک‌آلی در دسترس بود. هر کسی می‌توانست در ورودی را باز کند — تقریباً همیشه قفل آن باز بود — اما بیشترشان فکر می‌کردند که به جای اشتباهی آمده‌اند. حالا دیگر هیچ چیز غیر از یک بشکه قدیمی پر از جو نیم‌کوب نگه نمی‌دارم. و چه کسی مشتاق است بداند داخل یک بشکه نیمه‌پوسیده از جو نیم‌کوب چیست؟ گاهی اگر خیلی خوش شانس بودم، لانه موش‌ها را در گوشه دیگری از اتاق می‌دیدم و این بیشتر بی‌مصرفی و بی‌توجهی را نشان می‌داد. این اتاق اولین ظاهر مبدل برای من بود.

در واقع، خیلی از مشتریان دیگر نیامدند. آن‌ها بعد از شنیدن خبر مرگ مادرم و دیدن این اتاق خالی یک‌جورهایی فکر می‌کردند که مغازه دیگر قرار است بسته شود.

هر چه کنجکاوتر و نابکارتر بودند — مثل پسران جوان با انگشتان چسبناک — از این خالی بودن اتاق نمی‌ترسیدند. دنبال چیزی برای قاپیدن می‌گشتند. بیشتر در اتاق چرخ می‌زدند و قفسه‌های اجناس و کتاب‌ها را بررسی می‌کردند. اما هیچ چیز پیدا نمی‌کردند، چون من چیزی برای دزدی یا چیزی که چشم‌گیر باشد آنجا نمی‌گذاشتم. و برای همین می‌رفتند. همیشه آخرش دست‌خالی می‌رفتند. چه احمق‌هایی بودند — همه آن‌ها به‌جز زن‌هایی که از دوستان، خواهران یا مادرانشان شنیده بودند کجا باید بروند. فقط آن‌ها می‌دانستند که آن بشکه پر از جو نیم‌کوب نقش خیلی مهمی دارد: این یک روش برای برقراری ارتباط بود؛ جایی برای مخفی کردن نامه‌هایی که امکان بلند خواندن محتویاتشان وجود نداشت. فقط آن‌ها می‌دانستند که در یک مغازه عطاری مخصوص بیماری‌های زنان، پشت دیوار قفسه‌ها، دری به اتاقکی مخفی وجود دارد. فقط آن‌ها می‌دانستند که من در سکوت پشت آن دیوار منتظرم و انگشت‌هایم به باقی‌مانده زهر آغشته شده است. حالا صبح زود همان‌جا منتظر آن زن، مشتری جدیدم، بودم.

صدای غیرغیر آرام در انبار را شنیدم. می‌دانستم که او وارد مغازه شده بود. از لای شکاف کوچکی در ردیف قفسه‌ها چشم انداختم؛ می‌خواستم اولین نگاه را به او بیندازم.

خودم را عقب کشیدم. با انگشتان لرزان جلو دهانم را گرفتم. یعنی این یک اشتباه بود؟ اینکه زن نبود. حتی یک دختر بزرگ هم نبود؛ بیشتر از دوازده یا سیزده سال نداشت. لباس پشمی خاکستری‌رنگ به تن داشت و شل سرمه‌ای‌رنگ کهنه هم روی دوشش انداخته بود. یعنی به جای اشتباهی آمده بود؟ شاید این یکی از آن دزدهای کوچکی بود که با اتاقک انبار من خام نشده بود و می‌خواست چیزی بدزدد. اگر این‌طور بود، باید به سراغ مغازه نان‌فروشی می‌رفت و نان‌های آلبالویی می‌دزدید که بخورد و کمی گوشت به تنش بچسبد.

اما آن دختر، با آن سن کمی که داشت، دقیقاً در موعد مقرر و صبح زود آمده بود. بی حرکت و تنها ایستاده بود. در آن اتاقک انبار به خودش مطمئن بود. نگاهش مستقیم به دیوار کاذب قفسه‌ها بود که من پشت آن ایستاده بودم. نه، این یک مراجعه‌کننده عادی نبود.

یک لحظه خودم را آماده کردم تا او را به خاطر سن کمی که داشت بیرون کنم، اما جلو خودم را گرفتم. در دست‌نوشته‌اش گفته بود چیزی برای شوهر صاحب‌خانه‌اش می‌خواهد. اگر این خدمتکار شهر را خوب می‌شناخت و جریان بیرون انداختن او توسط من همه‌جا می‌پیچید، چه چیزی نصیب من می‌شد؟ به‌علاوه، آن موقع که دزدکی از لای شکاف به دخترک جوان نگاه می‌کردم، سرش را با آن موهای پرپشت مشکی‌رنگ بالا گرفته بود. چشم‌هایش درشت و براق بود. اما به کفش‌هایش یا به درِ ورودی، که رو به خیابان باز می‌شد، هم نگاه نمی‌کرد. کمی می‌لرزید، اما مطمئن بودم به خاطر سرمای هواست، نه از روی ترس و نگرانی. برای آنکه ترسیده باشد زیادی راست قامت و مغرور به نظر می‌رسید. این همه شجاعت را از کجا آورده بود؟ از فرمان جدی بانوی خانه یا اطاعت از چیزی نحس؟

چفت را از بست باز کردم، ستون قفسه‌ها را رو به داخل کشیدم، در را باز کردم و به دختر اشاره کردم تا داخل شود. یک لحظه چشم‌هایش خیره ماند؛ حتی نیازی به پلک زدن نداشت. اتاق آن‌قدر کوچک بود که اگر من و دخترک با هم می‌ایستادیم و دست‌هایمان را از پهلوی باز می‌کردیم، می‌توانستیم دیوار سمت مخالف را لمس کنیم.

نگاهش را روی تمام قفسه‌های پشت دیوار دنبال کردم که پر از شیشه‌های کوچک، قیف‌های حلبی، ظروف دارو و سنگ‌های آسیاب بود. روی دیوار دوم، که تا حد ممکن دور از آتش بود، کمد مادرم از جنس چوب بلوط قرار داشت که مجموعه‌ای از ظرف‌های سفالی و چینی در آن بود و برای درست کردن رنگ و گیاهان دارویی استفاده می‌شدند که حتی در کمترین نور هم خراب یا فاسد می‌شدند. روی نزدیک‌ترین دیوار به در یک پیشخان باریک و کشیده به اندازه شانه‌های دختر بود. روی آن تعدادی ترازوی فلزی، شیشه و وزنه‌های سنگی و

چند دفترچه راهنما در مورد بیماری‌های زنان قرار داشت. و اگر دخترک کشور زیر آن پیشخان را باز می‌کرد، قاشق، چنگال، جاشمعی، بشقاب‌های فلزی و چند برگه کاغذ پوستی را آنجا می‌دید که بسیاری از آن‌ها با یادداشت‌ها و محاسبات عجله‌ای خراب شده بود.

با دقت دور او قدم زدم و چفت در را انداختم. اولین نگرانی‌ام این بود که برای مشتری‌ام یک جور احساس امنیت و آزادی ایجاد کنم. اما ترس‌های من بینودی بود، چون او روی یکی از دو صندلی من نشست؛ انگار قبلاً صد بار به مغازه من آمده بود. حالا که زیر نور نشسته بود، بهتر می‌توانستم او را ببینم. لاغر اندام بود و چشم‌های فندقی‌رنگ و شفاف داشت که برای صورت بیضی‌شکل‌اش کمی زیادی درشت بود. انگشتانش را به هم گره کرد، دست‌هایش را روی میز گذاشت، به من نگاه کرد و با لبخند گفت: «سلام».

من که از رفتار او غافل گیر شده بودم، جواب دادم: «سلام». در یک لحظه به خاطر آن حسی که از خواندن آن نامه گلبهی‌رنگ به این بچه پیدا کرده بودم احساس حماقت کردم. به دستخط زیبایی که با این سن کم داشت هم فکر کردم. وقتی نگرانی‌ام برطرف شد، یک جور کنجکاوی آرام جای آن را گرفت؛ می‌خواستم بیشتر در مورد دخترک بدانم.

رو به شومینه کردم که در گوشه‌ای از اتاق قرار داشت. کتری آبی که کمی قبل روی آتش گذاشته بودم حالا بخار بالا داده بود. به دخترک گفتم: «یه کم دمنوش درست کرده‌م.» دو لیوان بزرگ از دمنوش پر کردم و یکی را جلو او گذاشتم. از من تشکر کرد و لیوان را به سمت خودش کشید. نگاهش به میزی بود که لیوان‌هایمان، یک شمع، دفتر ثبت اسامی رویش قرار داشت و از همه مهم‌تر نامه‌ای که او در بشکه انداخته بود؛ برای ارباب خونه می‌خوام، برای صاحب‌خونه‌ش. صبح چهارم فوریه. گونه‌های دخترک از همان اول که وارد شد صورتی بود، از جوانی و سرزندگی سرخ مانده بود. «این چه جور دمنوشیه؟»

گفتم: «سنبل‌الطیب با یه کم دارچین. یه کم توش ریختم تا بدن رو گرم کنه. یه کم دیگه هم ریختم تا ذهن رو باز و آروم کنه.»

برای یک دقیقه یا بیشتر هر دو سکوت کردیم، اما مثل سکوت بین دو آدم بزرگ

زیاد هم ناراحت کننده نبود. اول فکر کردم که دختر برای دور شدن از سرما خوشحال است. کمی به او فرصت دادم تا خودش را گرم کند. به سمت پیشخان رفتم و خودم را با چند تکه سنگ سیاه کوچک سرگرم کردم. باید روی صفحه آسیاب کمی آن‌ها را صاف می‌کردم؛ بعد می‌توانستند درپوش‌های خوبی برای شیشه‌ها باشند. من که متوجه نگاه دخترک بودم، سنگ اول را برداشتم و با کف یک دستم فشارش دادم. آسیاب را چرخاندم تا بچرخد، دوباره چرخاندم تا بچرخد. ده یا پانزده ثانیه گذشت تا اینکه بالاخره توانستم دست بردارم و نفس آرامی بکشم.

یک سال پیش قوی‌تر بودم و آنقدر نیرو داشتم که می‌توانستم آسیاب را بچرخانم و این سنگ‌ها را طی چند دقیقه نرم کنم بدون اینکه حتی یک تار مو از صورتم کنار بزنم. اما امروز با نگاه این دخترک روی خودم نمی‌توانستم ادامه بدهم — شانفام بدجوری درد می‌کرد. اوه، چقدر این درد برایم غیرقابل درک بود؛ ماه‌ها قبل از آرنجم شروع شد و بعد به مچ آن یکی دستم رسید و اخیراً هم گرمای آن به درون مفاصل انگشتانم رسیده است.

دخترک بی‌حرکت ماند، انگشتانش را محکم دور لیوان گره کرده بود. «اون کاسه‌ای که توش یه چیز شبیه خامه ریختین چیه؟ همونی که کنار آتیش گذاشتین.» برگشتم تا به شومینه نگاه کنم. گفتم: «ضماد. از چربی خوک و گل انگشتانه سرخ^۱ درست شده.»

«دارین اون رو گرم می‌کنین؟ آخه خیلی سفت به نظر می‌رسه.»

از زیرکی او تعجب کردم و گفتم: «بله، درسته.»

«ضماد به چه دردی می‌خوره؟»

گرما به صورتم هجوم آورد. نمی‌توانستم به او بگویم که گلبگ‌های گل انگشتانه سرخ خشک می‌شود، خُرد می‌شود، گرما و خون را از پوست می‌مکد و برای همین طی چند روز اول بعد از زایمان به زن کمک می‌کند — تجربه‌ای که برای دختری به این سن ناشناخته بود. وقتی روی صندلی می‌نشستم، گفتم: «برای التیام پارگی پوست استفاده می‌شه.»

1. purple foxglove

«اوه، یه ضمد سمی برای پارگی پوستی؟»

سرم را تکان دادم و گفتم: «توی این هیچ زهری وجود نداره، بچه.»
شانه‌های کوچکش را تکان داد و گفت: «اما بانوی خونه، خانم آمول، بهم گفته شما زهر می‌فروشین.»

«درسته. اما من که فقط زهر نمی‌فروشم. زن‌هایی که برای درمان‌های کشنده می‌آن اینجا قفسه‌های من رو می‌بینن و بعضی‌هاشون هم در این مورد به دوست‌های موردا اعتمادشون می‌کنن. من همه‌جور روغن و مسکن و شربتی رو درست می‌کنم — هر چیزی که ممکنه یه عطار آبرومند توی مغازه‌ش لازم داشته باشه.»

در واقع سال‌ها پیش وقتی درست کردن زهرها را شروع کردم، قفسه‌هایم را از همه‌چیز به غیر از آرسنیک و افیون پاک کردم. چیزهایی را که برای درمان دردهای پرتکرار لازم بود نگه داشتم. چیزهای به‌دردبخوری مثل گیاه راوید معطر یا گز^۱ را تأمین می‌کردم. فقط به این خاطر که یک زن خودش را از یک درد — مثلاً شوهر دغل‌بازش — خلاص می‌کند به این معنا نیست که او در برابر همه دردها ایمن شده است. دفتر ثبت من مدرکی از همین مسئله است. در میان آن شربت‌های کشنده چیزهای درمان‌کننده‌ای هم وجود داشت.

دخترک گفت: «و فقط خانم‌ها می‌آن اینجا.»

«این رو بانوی خونه بهت گفته؟»

«بله، خانم.»

«خب، اشتباه نکرده. فقط خانم‌ها می‌آن اینجا.» به‌استثنای یک بار در سالیان گذشته، هیچ مردی قدم در مغازه زهرفروشی من نگذاشته بود. من فقط به زن‌ها کمک می‌کردم.

مادرم خیلی به این اصل وفادار بود. از همان کودکی به من القا کرده بود که باید یک پناهگاه بسازم — جایی برای التیام زنان. در لندن چیز زیادی نصیب زنانی که تشنه مراقبت و محبت‌اند نمی‌شود. در عوض، همه‌چیز به نفع پزشکان مرد است؛

1. Amwell

2. clary or tamarisk

یکی بی‌ریشه‌تر و فاسدتر از آن یکی. مادرم عهد کرد که جایی برای پناه گرفتن زنان بسازد؛ جایی که آن‌ها با پای خود و صاف و ساده به آنجا بیایند بدون اینکه به تأیید یک مرد هوس‌باز نیاز داشته باشند.

داروهای مطلوب پزشکان مرد تطابقی با درمان‌های مادر من نداشت. او به درمان قطعی زمین پاک و پرثمر باور داشت، نه آن طرح‌هایی که در کتاب‌ها کشیده شده بودند و مردهای عینکی با مزه کردن مشروبات الکلی روی لبشان درباره آن‌ها تحقیق می‌کردند.

دخترک جوان در مغازه من به اطراف نگاه کرد. نور شمع در چشم‌هایش پیدا بود. «چقدر ماهرانه. از اینجا خوشم می‌آید، هر چند یه‌کم تاریکه. از کجا می‌فهمی کی صبح شده؟ اینجا که پنجره نداره.»

به ساعتی که روی دیوار بود اشاره کردم و گفتم: «راه‌های دیگه‌ای هم برای فهمیدن زمان وجود داره و پنجره به هیچ درد من نمی‌خوره.»
«پس باید دیگه از تاریکی خسته شده باشین.»

بعضی روزها نمی‌توانستم شب را از روز تشخیص بدهم، چون من مدت‌ها پیش این حس را به خاطر بی‌خوابی درونی از دست داده بودم. انگار همیشه بدنم خسته بود. گفتم: «بهش عادت کرده‌م.»

چقدر نشستن روبه‌روی یک بچه عجیب بود. آخرین بچه‌ای که در این اتاق نشسته بود من بودم؛ ده‌ها سال پیش، مادرم را موقع کار کردن تماشا می‌کردم. ولی من مادر این بچه نبودم و کم‌کم حضور او به شکلی معذب‌م می‌کرد، هر چند سادگی‌اش برایم دوست‌داشتنی بود. خیلی کم‌سن‌وسال بود. اهمیتی نداشت که در مورد مغازه من چه فکری می‌کند؛ او به هیچ‌کدام از چیزهایی که من درست کرده بودم نیاز نداشت — داروهای بارداری، مسکن برای درد شکم. او فقط برای گرفتن زهر به اینجا آمده بود. برای همین خواستم بروم سر اصل مطلب. «هنوز به دمنوشت لب نزده‌ای.»

با کمی شک و تردید به آن نگاه کرد و گفت: «نمی‌خوام بی‌ادبی کنم، اما خانم آمول بهم گفت مراقب باشم که...»
دستم را برای قطع کردن حرفش بالا بردم. او دختر باهوشی بود. لیوانش را

گرفتم و جرعه‌ای بزرگ از آن نوشیدم و دوباره جلوش گذاشتم. ناگهان لیوان را برداشت و به لبش نزدیک کرد و تا ته سر کشید. گفت: «گلووم خشک شده بود. اوه، ممنونم. چقدر خوشمزه بود! می‌شه یه کم دیگه بهم بدین؟» از روی صندلی بلند شدم و دو قدم کوچک به سمت شومینه برداشتم. سعی کردم موقع برداشتن کتری و پر کردن لیوان اخم نکنم. از پشت سر پرسید: «دستتون چی شده؟»

«منظورت چیه؟»

«توی این مدت یه جورى نگهش داشتین؛ انگار درد می‌کنه. بهش آسیب زدین؟» گفتم: «نه، و فضولی کار خوبی نیست.» اما درجا از لحن صحبت‌م با او پشیمان شدم. خیلی کنجکاو بود؛ درست مثل خودم که زمانی این‌طور بودم. با لحنی لطیف‌تر پرسیدم: «چند سالتِه؟»

«دوازده سال.»

با سر تأیید کردم. انتظار داشتم همین حدودها باشد. «سنت خیلی کمه.» دخترک کمی مکث کرد. با حرکات موزون دامنش فکر کردم روی زمین رقص پامی‌رود. «من تا حالا...» مکث کرد و دوباره گفت: «من تا حالا کسی رو نکشتم.» خنده‌ام گرفت. «تو فقط یه بچه‌ای. انتظار ندارم توی این عمر کم‌ت کسی رو کشته باشی.» نگاهم به قفسه پشت سرش افتاد که همه بشقاب‌های سفالی شیرین‌رنگ و کوچک آنجا چیده شده بود. توی یک بشقاب چهار تخم‌مرغ قهوه‌ای‌رنگ بود که درونش زهر ریخته بودم. «و اسمت چیه؟»

«الیزا. الیزا فانینگ^۱.»

تکرار کردم: «الیزا فانینگ دوازده‌ساله.»

«بله، خانم.»

«و امروز بانوی خونه تو رو فرستاده اینجا، درسته؟» مقدمات نشان می‌داد که بانوی خانه باید اعتماد زیادی به الیزا داشته باشد.

اما بچه مکث کرد و ابروهایش تاب برداشت و چیزی که بعد از آن گفت متعجبم کرد. «اولش این فکر من بود. بله، این من بودم که پیشنهاد میز صبحونه

1. Eliza Fanning

رو دادم. ارباب من واسه شام با دوست هاش می ره به رستوران هایی که گوشت بریان شده دارن و گاهی هم یک یا دو شب کامل هم غیش می زنه. فکر کردم که صبحونه بهترین گزینه ست.»

به نامه الیزا، که روی میز بود، نگاه کردم و انگشتم را روی لبه آن کشیدم. با توجه به سن کمی که داشت، احساس کردم لازم است چیزی را به او گوشزد کنم. «و تو متوجهی که این فقط باعث آسیب رسوندن بهش نمی شه؟ این فقط مریضش نمی کنه، بلکه...» کلمات را شمرده بیان کردم. «اون رو می کشه. مثل یه حیوون. می فهمی؟ تو و بانوی خونه همین رو می خواین؟»

الیزای کوچک بهم نگاه کرد. نگاه نافذی داشت. دست هایش را خیلی مرتب جلو خودش گذاشت و گفت: «بله، خانم.» خیلی راحت این را گفت بدون اینکه خجالت بکشد.

کارولین

زمان حال، دوشنبه

یک صدای آشنا می‌گوید: «نتونستی دعوت به رودخونه رو رد کنی، نه؟» صدا درست از پشت سرم است. راهنمای گروه از بقیه جدا می‌شود و به سمت من قدم برمی‌دارد. یک جفت چکمه گشاد و ساق‌بلند به پا دارد و دستکش‌های آبی دستش کرده است.

«فکر کنم همین‌طوره.» حقیقت ماجرا این است که حتی نمی‌دانم ما وسط بستر رودخانه چه کار می‌کنیم، اما این بخشی از جذابیت رفتن به آنجاست. کاری جز لبخند زدن به او از دستم برنمی‌آید. با نگاه به چکمه‌هایش اشاره می‌کنم و می‌گویم: «لازمه من هم از این‌ها پیوشم؟»

سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «کفش‌های خودت خوبه، اما یک جفت از این‌ها دستت کن.»

از توی کوله‌پشتی یک جفت دستکش پلاستیکی کهنه، که لکه‌های گل روی آن مانده است، بیرون می‌کشد که زیاد هم تفاوتی با دستکش خودش ندارد. می‌گوید: «این‌طوری دستت رو نمی‌بری. بگیرش. ما هم اینجا کنارت هستیم.» راه می‌افتد و بعد برمی‌گردد و رو به من می‌گوید: «اوه، راستی من آلفرد^۱ هستم. اما بهم می‌گن آلف مجرد. خنده‌داره، چون من چهل ساله که ازدواج کرده‌م. ولی این لقب قدیمی رو بهم دادن چون من یه عالمه حلقه دست‌ساز رو اینجا پیدا کرده‌م.»

وقتی نگاه مات و مبهوت من را موقع به دست کردن دستکش‌ها می‌بیند، می‌گوید: «صدها سال پیش مردها قبل از اینکه حلقه توی انگشت زن موردعلاقه‌شون

1. Alfred

بکنم، حلقه رو با دست خودشون خم و درست می کردن. اما اگه اون زن دوست نداشت که باهاش ازدواج کنه، حلقه رو از بالای پل پایین می نداشت و به مرده جواب رد می داد. من یه عالمه حلقه پیدا کرده‌م. به نظر می رسه که مردهای زیادی مجرد از روی این پل رد شده باشن. گرفتی چی می گم؟ واقعاً چه رسم عجیبی بوده!»

به دست‌هایم نگاه می کنم. حالا دیگه حلقه خودم زیر یک دستکش پلاستیکی کثیف پنهان شده است. این رسم هم نفعی برای من ندارد. چند هفته قبل، پیش از اینکه زندگی‌ام به یک ایست تکان‌دهنده برسد، یک جعبه عتیقه برای نگه داشتن کارت‌های ویزیت جدید جیمز خریدم. جعبه از جنس قلع بود، از آن چیزهایی که در دهمین سالگرد ازدواج به همدیگر می دهند تا عمر یک زندگی مشترک را نشان بدهند. سفارش داده بودم تا روی آن حرف اول اسم جیمز را حکاکی کنند. و شب قبل از سفرمان به لندن هم برایمان ارسال شد — درست به موقع. اما از آن موقع هیچ چیز درست پیش نرفته است.

به محض رسیدن جعبه، آن را بالا بردم تا در چمدانم قایم کنم. وقتی داخل کمد را جست‌وجو می کردم، چند تا وسیله اضافی را که هنوز مانده بود برداشتم: چند دست لباس زیر، یک جفت کفش پاشنه بلند بنددار، چند روغن ضروری. آن‌ها را مرتب کردم و کنار گل‌های استوخدوس، رزهای ناب و پرتقال‌های شیرین گذاشتم. جیمز خیلی پرتقال شیرین دوست داشت.

چهارزانو جلو کمد روی زمین نشستم. یک دست لباس زیر برداشتم که برای بردنش شک داشتم. طرح راه‌راه قرمز روشن داشت که کمی هم به تن می چسبید. شانهم را بالا انداختم. لباس زیر را کنار تست بارداری، که از داروخانه خریده بودم، در چمدانم انداختم. آن موقع با درماندگی امیدوار بودم که اگر عادت ماهانه‌ام از راه نرسید، آن را امتحان کنم. این من را به یاد ویتامین‌های قبل از زایمان می انداخت. به توصیه پزشک به محض اینکه تصمیم به اقدام می گرفتیم، من باید مصرف ویتامین‌ها را آغاز می کردم.

وقتی به سمت حمام رفتم تا ویتامین‌ها را بردارم، صدایی شبیه وزوز، که از گوشی جیمز بر روی کمد آمد، توجهم را به خودش جلب کرد. با بی‌اعتنایی به

گوشی نگاه کردم و از کنارش رد شدم. اما برای دومین بار لرزید و چند حرف به چشمم خورد: بوس و بغل^۱.

درحالی که تنم می لرزید، خم شدم تا پیام را بخوانم. از طرف کسی فرستاده شده بود که در دفتر تلفن جیمز با حرف بی^۲ ذخیره شده بود. اول نوشته بود: خیلی دلم برات تنگ می شه.

بعد نوشته بود: اون قدر شامپاین نخور که جمعه قبل رو فراموش کنی. بوس و بغل.

دومین پیام، که من را به وحشت انداخته بود، عکسی از لباس زیر سیاهی درون کشوی یک کمد را نشان می داد. زیر آن لباس زیر، جلد دفترچه رنگی را با لوگوی جیمز کارفرما دیدم. این عکس باید در محل کار او گرفته شده باشد.

با حیرت به گوشی خیره ماندم. جمعه قبل شب را در بیمارستان کنار رُز و شوهرش بودم، چون رُز زایمان داشت. جیمز هم در دفترش مشغول کار بود. یا شاید اصلاً هم مشغول کار نبود. حالا دیگر شک کرده بودم.

نه، نه. باید اشتباهی شده باشد. کف دست هایم عرق کرده بود. صدای جیمز را از طبقه پایین شنیدم که به سمت آشپزخانه می رفت. پشت سرهم چند نفس کشیدم و گوشی را برداشتم. انگشت هایم مثل سلاح گوشی را چسبیده بود.

سریع مراحل را رد کردم. درحالی که گوشی را در دست نگه داشته بودم و به جیمز نشان می دادم، پرسیدم: «این بی کیه؟»

نگاهی که در چشم هایش بود همه چیز را لو داد.

مرتب می گفت: «کارولین». انگار من هم مشتری او بودم و می خواست با تحلیل ریشه ای من را قانع کند. «اون چیزی که تو فکر می کنی نیست.»

با دست لرزان پیام اول را آوردم و بلند آن را خواندم: «خیلی دلم برات تنگ می شه!»

جیمز دست هایش را روی پیشخان آشپزخانه گذاشت، به جلو خم شد و گفت: «این یکی از همکارهامه. خیلی وقت بود که ازم خوشش می اومد. توی دفتر هم

۱. XO - Hugs and kisses: بوسه و بغل.

در مورد اون ماجرا شوخی می‌کنیم. جدی می‌گم، کارولین، اصلاً چیزی در کار نیست.»

یک دروغ جانانه. محتوای پیام دوم را رو نکردم. می‌خواستم آرامش را در صدایم حفظ کنم. پرسیدم: «چیزی هم بین شما دو تا اتفاق افتاده؟»

آرام نفسش را بیرون داد، دستش را لای موهایش برد و بالاخره لب باز کرد: «چند ماه پیش توی مراسم ترفیع همدیگه رو دیدیم.» شرکتش برای ترفیع چند نفر از کارمندان در یک کشتی تفریحی در شیکاگو مهمانی شام گرفته بود. زوج‌ها می‌توانستند به خرج خودشان آنجا حضور داشته باشند، اما ما به سختی برای سفر لندن پول جمع کرده بودیم و من از هیچ چیزی چشم‌پوشی نکردم. «اون شب یه کم به همدیگه نزدیک شدیم. فقط یه بار. خیلی مست بودیم. اصلاً نمی‌تونستم جلو پام رو ببینم.» یک قدم به سمت من برداشت. چشم‌هایش آرام و نگاهش پر از التماس بود. «اشتباه خیلی بزرگی بود. هیچ اتفاق دیگه‌ای نیفتاد. من از اون موقع دیگه اون رو...» یک دروغ دیگر. دوباره گوشی را به سمت او گرفتم، به عکس لباس‌زیر سیاه در کشو میز اشاره کردم و گفتم: «مطمئنی؟ چون این عکس رو هم فرستاده و گفته جمعه پیش یادت نره. انگار دیگه لباس‌زیرش رو توی کشو تو نگه می‌داره.» وقتی تلاش می‌کرد توضیحی برای آن پیدا کند، پیشانی‌اش خیس عرق شد. گفت: «این فقط یک شوخیه، کارولین...»

وسط حرفش پریدم. اشک روی گونه‌هایم جاری شد. «چرند می‌گی!» یک آدم بدون اسم در ذهنم ظاهر شد — زنی که صاحب آن لباس‌زیر بود — و برای اولین بار در عمرم خشم بی‌حد و حسابی را که می‌تواند بعضی از آدم‌ها را به یک قاتل تبدیل کند درک کردم. «تو که جمعه توی دفتر کارت زیادی کار نکردی، نه؟» جیمز جوابی نداد. سکوت او به اندازه اعتراف به آن کار وحشتناک بود.

همان موقع می‌دانستم که نمی‌توانم به حرف‌هایش اعتماد کنم. شک کردم که او نه تنها به چشم خودش آن لباس‌زیر سیاه را دیده، بلکه خودش از تن او درآورده بود. جیمز حتی نمی‌توانست کلمه‌ای برای گفتن پیدا کند. اگر چیز جدی‌ای بین آن‌ها اتفاق نیفتاده بود، باید قاطعانه از خودش دفاع می‌کرد. در عوض ساکت ماند. گناه و تقصیر از چهره سرافکننده‌اش پیدا بود.

این راز — خیانت واقعی او — به اندازه کافی بد بود. اما در آن لحظه، سؤالات خام و زشت درباره آن زن و رابطه آن‌ها اهمیت بیشتری از ماه‌ها پنهان کردن این راز نداشت. اگر من گوشی را نمی‌دیدم، چه؟ همین دیشب با هم عشق‌بازی کردیم. چطور جرئت کرد که روح آن زن را به تختمان بیاورد؛ همان جای مقدسی که ما می‌خواستیم در آن بچه‌دار شویم.

شانه‌هایم لرزید. دست‌هایم به رعشه افتاد. «همه این شب‌ها سعی داشتیم بچه‌دار بشیم. تو داشتی به اون فکر می‌کردی، به جای...» اما من کلمات را کم آوردم، حتی نتوانستم بگویم من. نمی‌توانستم این مضحکه را به خودمان، به زندگی مشترکمان نسبت بدهم.

قبل از اینکه بتواند جواب بدهد، حالت تهوع بی‌امان شدت گرفت. و من به سمت دست‌شویی دویدم، محکم در را پشت‌سرم بستم و آن را قفل کردم. پنج هفت ده بار عق زدم تا اینکه دیگر چیزی در شکمم باقی نماند.

صدای موتور قایقی که در آن نزدیکی‌ها روی رودخانه حرکت می‌کند من را از آن خاطره به خودم می‌آورد. سرم را بالا می‌برم و آلف مجرد را می‌بینم که بهم نگاه می‌کند. دست‌هایش را باز می‌کند و می‌پرسد: «آماده‌ای؟»
با خجالت سر تکان می‌دهم و به همراه یک گروه پنج شش نفره دنبال او به راه می‌افتم.

چند نفر از آن‌ها کنار صخره‌ها زانو زده‌اند و سنگ‌ریزه‌ها را از صافی رد می‌کنند. نزدیک‌تر به راهنما قدم برمی‌دارم. با صدایی آرام می‌گویم: «متأسفم، ولی من زیاد متوجه نشدم قضیه جوینده‌ها چیه. ما داریم دنبال چیزی می‌گردیم؟»
به من نگاه می‌کند و می‌خندد. شکمش می‌لرزد. «اصلاً بهت نگفتم، نه؟ خب، لازمه که این‌ها رو بدونی: رود تیمز درست از وسط شهر لندن رد می‌شه و مسیر طولانی رو طی می‌کنه. اگه خوب بگردی، باقی‌مونده‌های کوچیکی از تاریخ، از دوران رومی‌ها، توی گل‌ولای اینجا پیدا می‌شه. خیلی وقت پیش، جوینده‌ها سکه‌های قدیمی، حلقه و سفال پیدا کردن و اون‌ها رو فروختن. این همون چیزیه که ویکتوریایی‌ها در موردش می‌نوشتن. اون‌طوری بچه‌های فقیر سعی می‌کردن

باهاش نون بخرن. اما این روزها ما می‌گردیم چون به این کار علاقه داریم. تو هم هر چی پیدا کنی می‌تونی برای خودت نگه داری؛ این قانون ماست. ببین، اونجا...» به پایین پای من اشاره کرد. «تو الان نزدیک یک پیپ گلی وایستادی.» خم می‌شود و آن را برمی‌دارد. از نظر من شبیه یک سنگ نازک است، اما آلف مجرد لبخند پهنی روی لب‌هایش می‌نشیند. «توی یه روز هزار تا از این چیزها پیدا می‌کنی. کار خیلی سختی نیست با اینکه دفعه اولته. این رو قبلاً با برگ‌های تنباکو پر می‌کردن. اینجا رو ببین، این خط رو روی لبه‌ش می‌بینی؟ می‌تونم بگم قدمت این به دهه‌های ۱۷۸۰ تا ۱۸۲۰ می‌رسه.» مکث می‌کند. منتظر واکنش من می‌ماند.

ابروهایم را بالا می‌برم و از نزدیک نگاهی به پیپ می‌اندازم. ناگهان به ترس از خوردن دست‌هایم به چیزی که آخرین بار قرن‌ها پیش لمس شده است غلبه می‌کنم. پیش از این، آلف مجرد گفته بود که موج با هر بار صعود و فرود رازهای جدیدی با خودش می‌آورد. یعنی چه دست‌سازه‌های قدیمی دیگری قرار است طی جست‌وجو پیدا شود؟ دستکش‌هایم را بررسی می‌کنم تا مطمئن شوم کامل دست‌هایم را پوشانده‌اند، بعد زانو می‌زنم. شاید همان‌طور که آلف مجرد گفته بود بتوانم باز هم پیپ یا یک سکه یا یک حلقه خم‌شده پیدا کنم. یا شاید بتوانم حلقه‌ام را در بیاورم و کمی آن را خم کنم و در آب پرت کنم تا به جمع باقی نمادهای عشق نافرجام بپیوندد.

به آرامی با نگاهم روی سنگ‌ها را بررسی می‌کنم و انگشت‌هایم را روی سنگ‌ریزه‌های صاف و فندقی‌رنگ می‌کشم. اما بعد از یک دقیقه ابروهایم درهم می‌رود؛ همه‌اش عین هم هست. حتی اگر یک حلقه الماس هم در گل ولای دفن شده باشد، شک دارم آن را پیدا کنم.

رو به آلف مجرد داد می‌زنم: «هیچ نکته خاصی هم وجود داره؟ یا مثلاً به بیلچه‌ای، چیزی؟» چند متر آن‌طرف‌تر می‌ایستد. یک چیز تخم‌مرغی‌شکل را بررسی می‌کند که یک نفر دیگر پیدا کرده است.

می‌خندد. «متأسفانه مقامات بندر لندن استفاده از بیلچه یا هر چیزی دیگه رو برای کندن زمین ممنوع کردن. فقط اجازه داریم سطح اینجا رو جست‌وجو کنیم»

پس به جورهایی باید ایمان داشته باشی که چیزی پیدا می‌کنی یا دست‌کم من این‌طور فکر می‌کنم.»

ایمان یا هدر دادن یک عالمه زمان. اما این بستر رودخانه است یا چیزی مثل یک تخت بزرگ سرد و خالی در هتل. برای همین چند قدم به جلو برمی‌دارم، به خط آب بیشتر نزدیک می‌شوم، دوباره زانو می‌زنم و با دست حشراتی را که دور پاهایم می‌پلکند می‌پرانم. با نگاهم آرام سنگ‌ریزه‌ها را دنبال می‌کنم و برق چیزی براق و بازتاب‌کننده را می‌بینم. به نفس‌نفس زدن می‌افتم. آماده‌ام تا آلف مجرد را از چیزی که پیدا کردم باخبر کنم. اما وقتی یک قدم دیگر به سمت آن شیء نازک و براق برمی‌دارم، می‌فهمم چیزی که پیدا کرده‌ام دُم مرواریدی‌رنگ و پوشیده یک ماهی مرده است. با صدای بلند می‌گویم: «آه، چندش!»

ناگهان صدای جیغ بلندی از پشت‌سر می‌شنوم! برمی‌گردم و یکی از اعضای گروه را می‌بینم — خانمی میان‌سال که کاملاً خم شده است و نوک موهایش روی سنگ‌ریزه‌های شنی زیر پایش مالیده می‌شود — که سنگی سفیدرنگ و تیز را در دستش گرفته است. دیوانه‌وار لبه آن را با دستکشش پاک می‌کند و بعد آن را با افتخار بالا می‌گیرد.

آلف مجرد فریاد می‌زند: «اوه، به تیکه سفال سفید و آبی! چقدر هم خوشگله! دیگه هیچین چیزی پیدا نمی‌شه. این رنگ لاجوردی توی قرن هیجدهم کشف شده بود. این روزها به رنگ ارزون‌قیمتیه. اونجا رو ببین...» به یک طرف اشاره می‌کند و زن، که هیجان‌زده شده است، دست او را دنبال می‌کند. «به نظر می‌رسه به تیکه از جلو به قایق باشه، به قایق ازدها.»

زن با خوشحالی آن تکه را در کیفی می‌اندازد و همه به جست‌وجوی خودشان ادامه می‌دهند.

آلف مجرد توضیح می‌دهد: «گوش کنین دوستان، نکته‌ش اینه که اجازه بدین ضمیر ناخودآگاه شما اون چیز غیرعادی رو پیدا کنه. باید ذهن ما شکستگی توی این الگوها رو پیدا کنه. ما این‌طوری به تکامل می‌رسیم. میلیون‌ها سال رو گذرونده‌یم. به اندازه‌ای که ذهن دنبال به تناقض یا کمبود توی به چیز می‌گرده، دنبال به چیز کامل نمی‌گرده.»

در آن لحظه از نظر من خیلی چیزها کم است؛ کمترین آن داشتن امنیت و اطمینان از انتهای مسیر زندگی‌ام است. و اما خبرهای جدید در مورد جیمز. وقتی که خودم را در دست‌شویی حبس کرده بودم و روی پادری کف زمین افتاده بودم، او سعی کرد وارد دست‌شویی شود. التماس کردم که دست از سرم بردارد. هر بار که این را می‌خواستم، با یک جور عذر و بهانه جواب می‌داد؛ از این حرف‌ها که بذار من برات درست توضیح بدم یا من تا آخر عمرم این رو برات جبران می‌کنم. ولی من فقط می‌خواستم که او برود.

من به رُز زنگ زدم و این مصیبت را برایش تعریف کردم. بهت‌زده و با صدای گریه نوزادی در پس‌زمینه با صبوری به حرف‌هایم گوش می‌داد که می‌گفتم نمی‌توانم تصور کنم فردا برای جشن گرفتن سالگرد ازدواجمان با او به لندن بروم.

گفت: «پس با اون نرو. تنها برو.» شاید زندگی ما در آن لحظه کاملاً متفاوت به نظر می‌رسید، اما در آن لحظه درماندگی من، رُز چیزی را به‌خوبی می‌دید که من نمی‌دیدم: باید دور می‌شدم، از جیمز فاصله می‌گرفتم. نمی‌توانستم تحمل کنم که به دست‌هایش، به لب‌هایش آن‌قدر نزدیک باشم؛ آن‌ها تصوراتم را به هم می‌ریختند، دوباره دل‌آشوبه گرفتم. برای همین، سفر حتمی من به لندن یک جور جلیقه نجات بود که از روی عرشه برایم پرتاب کردند، و من با اشتیاق و از روی استیصال آن را گرفتم.

چند ساعت قبل از پرواز، وقتی من آخرین لباسم را درون چمدان می‌گذاشتم و درحالی‌که خشم همه بدنم را، که از گریه و بی‌خوابی می‌لرزید، فراگرفته بود، جیمز بهم نگاه کرد و در سکوت سرش را تکان داد. معلوم بود که در خودش خرد شده بود.

با وجود نیاز به زمان و دوری به هر طرف که می‌چرخیدم به یاد جیمز می‌افتادم. مسئول ورود به فرودگاه با حالت عجیبی بهم نگاه کرد. وقتی از من می‌پرسید که آقای پارسول^۱، نفر دوم سفر رزرو شده، حالا کجاست، با ناخن‌های نارنجی کم‌رنگش روی میز ضرب می‌زد. وقتی به زنی که پشت میز پذیرش در هتل

1. Mr. Parcewell

نشسته بود گفتم فقط کلید یک اتاق کافی است، اخم‌هایش درهم رفت. و حالا، خودم را در جایی می‌بینم که هیچ‌وقت تصورش را هم نمی‌کردم: در بستر پر از گل‌ولای یک رودخانه، دنبال چیزهای دست‌ساز و یا به قول آلف مجرد چیزهای غیرعادی می‌گردم.

آلف مجرد ادامه می‌دهد: «باید به غریزه‌تون بیشتر از چشم‌هاتون اعتماد کنین.» همان‌طور که به حرف‌هایش گوش می‌کنم، بوی تند فاضلاب از جایی در پایین رودخانه به مشامم می‌رسد و موج غیرمنتظره‌ای از حالت تهوع بهم دست می‌دهد. قطعاً فقط من نیستم که از این بو اذیت می‌شوم، چون صدای چند نفر دیگر هم درمی‌آید.

آلف مجرد می‌گوید: «این هم یه دلیل دیگه برای استفاده نکردن ما از بیلچه‌ست. بو‌هایی که اینجا می‌آد واقعاً خوشایند نیست.»

همین‌طور که مسیرم را به سمت لب آب دنبال می‌کنم، دنبال جایی می‌گردم که کسی مزاحم نباشد. یک قدم اشتباه برمی‌دارم و تا می‌چ پا در گودال آب کدري فرومی‌روم. با ورود ناگهانی آب یخ به درون کفشم نفسم می‌برد. به این فکر می‌کنم که اگر همین اول کار از آب بیرون بروم، آلف مجرد چه می‌گوید. بوی بد به کنار، این ماجراجویی هیچ تأثیری در بهبود حال من ندارد.

گوشی‌ام را نگاه می‌کنم و تصمیم می‌گیرم دوازده دقیقه دیگر یعنی تا ساعت سه عصر در آنجا بمانم. اگر تا آن موقع چیزی — حتی یک چیز کوچک که کمی جذاب باشد — پیدا نکنم، یک بهانه برای خودم پیدا می‌کنم.

دوازده دقیقه ذره‌ای از یک عمر است، اما برای تغییر روند آن کافی است.

۴ فوریه ۱۷۹۱

به سمت قفسه پشت سر الیزا رفتم و یک بشقاب کوچک شیری رنگ برداشتم. درون آن چهار تخم مرغ قهوه‌ای رنگ بود. دو تا از آن‌ها کمی از بقیه بزرگ‌تر بودند. بشقاب تخم مرغ‌ها را روی میز گذاشتم.

الیزابه جلو خم شد؛ انگار خیلی دلش می‌خواست به بشقاب نزدیک شود. دست‌هایش را روی میز گذاشت. کف دست‌هایش رد رطوبت را روی میز به جا گذاشت.

در حقیقت، من کودکی خودم را در او می‌دیدم — آن کنجکاوی با چشمان کاملاً باز در مورد چیزی جدید؛ چیزی که بیشتر بچه‌ها تجربه آن را ندارند — هر چند آن بخش از وجودم هزاران سال بود که مرده بود. تفاوتش در این بود که من اول وسایل این مغازه را دیده بودم — بطری‌های شیشه‌ای کوچک، ترازو و وزنه‌های سنگی — آن هم خیلی قبل‌تر از اینکه دوازده سالم بشود. به محض اینکه توانستم همه چیز را بردارم و بچینم، هر کدام را از هم تشخیص بدهم و وسایل را مرتب کنم، مادرم همه را بهم یاد داد.

آن موقع فقط شش هفت سال داشتم و توجهم خیلی سریع جلب می‌شد و مادرم چیزهای ساده و آسان را بهم یاد می‌داد؛ مثل رنگ‌ها: شیشه‌های آبی و سیاه روغن‌ها باید در این قفسه باشند و قرمزها و زردها در آن یکی. وقتی به نوجوانی رسیدم و مهارت بیشتری پیدا کردم و بیشتر می‌فهمیدم، کارها هم سخت‌تر شد. مثلاً مادرم یک شیشه کامل از رازک^۱ را روی میز می‌ریخت یا مخروط‌های خشک و تلخ را پخش می‌کرد و از من می‌خواست آن‌ها را براساس رنگ دسته‌بندی کنم.

1. hop

وقتی کار می‌کردم، مادرم با رنگ‌ها و دمنوش‌هایش کنارم می‌نشست و تفاوت بین وزنه‌های کوچک یک گرمی و کوچک‌تر، ظرف‌های سفالی یا چینی دارو را با پاتیل‌ها برایم توضیح می‌داد.

من با این چیزها بازی می‌کردم. درحالی‌که بچه‌های دیگر در کوچه‌های کثیف خودشان را با قرقره و سکه و کارت سرگرم می‌کردند، من تمام کودکی‌ام را در همین اتاق گذراندم. رنگ‌ها را شناختم، دوام و طعم صدها عنصر را یاد گرفتم، در مورد گیاه‌فروشان بزرگ مطالعه کردم و اسامی لاتین در داروسازی را یاد گرفتم. در واقع، ذره‌ای شک هیچان‌آور وجود داشت که شاید یک روز مغازه‌ی مادرم را حفظ کنم و این میراث خدمت به زنان را به دست بیاورم.

هیچ‌وقت قصد لکه‌دار کردن این میراث را نداشتم — که بخوام آن را به بیراهه بکشم و خدشه‌دار کنم.

الیزا زیر لب گفت: «تخم مرغ». من را به خودم آورد. ادامه داد. «شما یک مرغ دارین که تخم مرغ‌های سمی می‌ذاره؟»

با وجود جدیت در ملاقات من با الیزا، نتوانستم جلو خنده‌ام را بگیرم. قطعاً گفتن این حرف برای یک بچه منطقی بود. و من به صندلی تکیه دادم و گفتم: «نه، نه، اصلاً.» یکی از تخم مرغ‌ها را برداشتم، به او نشان دادم و آن را دوباره در بشقاب گذاشتم. «اینجا رو ببین. اگه به این چهار تا تخم مرغ نگاه کنی، می‌تونی بهم بگی کدومشون بزرگ‌تره؟»

الیزا ابروهایش را درهم کشید. آن قدر خم شد تا میز هم سطح با چشم‌هایش قرار بگیرد. برای چند ثانیه با دقت به تخم مرغ‌ها نگاه کرد. بعد ناگهان صاف سر جایش نشست و با چهره‌ای مغرور اشاره کرد و گفت: «این دو تا.»

با سر تأیید کردم و گفتم: «خوبه. این دو تا بزرگ‌ترین. باید یادت باشه این دو تا که بزرگ‌ترین، سمی‌ان.»

تکرار کرد: «اون‌هایی که بزرگ‌ترین.» کمی از چای نوشید و گفت: «اما چطوری؟» من سه تا از تخم مرغ‌ها را در بشقاب گذاشتم، اما یکی را که بزرگ‌تر بود بیرون نگه داشتم. طوری آن را کف دستم چرخاندم که تخم مرغ از سمت پهنش کف دستم قرار داشت.

«الیزا، چیزی که تو نمی بینی به سوراخ خیلی ریز بالای این تخم مرغ که حالا با به موم هم رنگ پوشیده شده. اما اگه دیروز اینجا بودی، به نقطه سیاه کوچولو روی جایی که سوزن رو واسه ریختن زهر فرو کرده بودم می دیدی.»
با تعجب گفت: «یعنی نشکست؟!» انگار من با چوب جادو چیزی به او نشان داده بودم. «و من حتی نمی توئم موم رو ببینم.»

«دقیقاً. با این حال توی این زهر ریخته شده که برای کشتن به آدم کافیه.»
الیزا با سر تأیید کرد و به تخم مرغ نگاه کرد. «این چه جور زهریه؟»
«نوکس و میکا. جوزالقی. تخم مرغ برای به ذره کوچیک جای خوبیه چون زرده تخم مرغ، که چسبناک و نرمه، اون رو توی خودش نگه می داره، درست مثل به جوجه که توی خودش پرورش می ده.» تخم مرغ را به بشقاب کنار باقی آن ها برگرداندم. «زود از تخم مرغ ها استفاده می کنین؟»

الیزا گفت: «اگه فردا صبح خونه باشه، با بانوی خونه غذا می خوره.» مکث کرد؛ انگار میز صبحانه را جلو خودش تصور کرد. «من این دو تا تخم مرغ بزرگ رو به بانو می دم.»

«و وقتی توی ماهی تابه نیمرو شدن، چطوری می خوای اون ها رو از هم تشخیص بدی؟»

ناگهان برای مدتی کوتاه جا خورد. گفت: «اول تخم مرغ های کوچیک رو درست می کنم. اون ها رو توی بشقاب مخصوص بانو می ریزم و بعد تخم مرغ های بزرگ رو جداگونه درست می کنم.»

گفتم: «آفرین! زیاد طول نمی کشه. طی چند ثانیه ممکنه احساس کنه دهنش داره می سوزه. سعی کن در گرم ترین حالت ممکن تخم مرغ ها رو سرو کنی. برای همین شک هم نمی کنه — شاید بهتر باشه به کم سس گوشت یا فلفل هم بهش بزنی. فقط فکر می کنه دهنش از داغی غذا سوخته. خیلی زود حالت تهوع بهش دست می ده و قطعاً روی زمین می افته.» به جلو خم شدم تا مطمئن شوم چیزی را که می خواهم بگویم الیزا درست می فهمد. «پیشنهاد می کنم که بعد از اون لحظه دیگه اون رو نبینی.»

بابی اعتنایی گفت: «منظورتون اینه که می میره؟»

توضیح دادم: «درجا که نه. چند ساعت بعد از خوردن مرگ موش، ستون فقرات قربانی‌ها خشک می‌شه. ممکنه به عقب خم بشن. انگار بدنشون به یه کمان تبدیل شده. من تا حالا خودم به چشم ندیده‌م، اما شنیده‌م خیلی وحشتناکه. در واقع، این صحنه یک عمر برای آدم مثل کابوس می‌شه.» دوباره به صندلی‌ام تکیه دادم. نگاهم آرام بود. «البته وقتی اون می‌میره، این خشکی بدن از بین می‌ره. بعدش یه کم آروم‌تر به نظر می‌رسه.»

گفتم: «و بعدش اگه کسی خواست که آشپزخونه یا ماهی‌تابه‌ها رو بررسی کنه، چی؟»

با قاطعیت گفتم: «اون‌ها چیزی پیدا نمی‌کنن.»

«می‌خوای جادو کنی؟»

دست‌هایم را روی پاهایم گذاشتم و سرم را تکان دادم. «الیزاکوچولو، بذار این مسئله رو برات روشن کنم. این جادوگری نیست. این‌ها هم طلسم و وردخوانی نیستن. همه این‌ها چیزهای طبیعی‌ان. درست به اندازه اون لکه خاک روی گونه‌ت.» نوک انگشت شستم را با زبان خیس کردم، به جلو خم شدم و شستم را روی گونه‌اش کشیدم. با رضایت به صندلی‌ام تکیه دادم. «جادوگری و دغل‌بازی ممکنه به یه نتیجه برسن، اما بهت قول می‌دم که با هم فرق دارن.» مات و مبهوت نگاه می‌کرد. «اصلاً معنی دغل‌بازی رو می‌دونی؟»

سرش را تکان داد و یک شانه‌اش را بالا انداخت.

به در مخفی که الیزا از آن وارد شده بود اشاره کردم. «امروز صبح که اومدی به انبار اینجا، می‌دونستی که از اون طرف این دیوار که ما الان نشستیم از یه سوراخ کوچیک توی دیوار داشتیم تو رو نگاه می‌کردم؟» به ورودی اتاق مخفی اشاره کردم.

گفتم: «نه. اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم که اینجا باشین. اول که اومدم و اونجا رو خالی دیدم، فکر کردم از توی خیابون پشت سرم ظاهر می‌شین. خیلی دوست دارم به روز توی خونه همچین اتاق مخفی بسازم.»

سرم را به سمت او کج کردم و گفتم: «خب، اگه چیزی واسه پنهون کردن داری، احتمال خیلی زیاد باید به اتاق مخفی برای خودت داشته باشی.»

«اینجا از اول وجود داشته؟»

«نه. وقتی بچه بودم و با مادرم اینجا کار می کردم، نیازی به این اتاق نبود. اون موقع ها زهر درست نمی کردیم.»

دخترک اخم کرد و گفت: «یعنی همیشه زهر نمی فروختین؟»

«نه همیشه، نه.» از آنجا که گفتن جزئیات به درد الیزای کوچک نمی خورد، این اعتراف یک خاطره دردناک را به یادم آورد.

بیست سال قبل، مادرم از اوایل هفته شروع کرد به سرفه کردن. در اواسط هفته تب کرد و روز یکشنبه هم از دنیا رفت. فقط طی شش روز از پیش من رفت. در بیست و یک سالگی، من تنها عضو خانواده، تنها دوست و بزرگ ترین معلم را از دست داده بودم. شغل مادرم به من رسید و این دست سازها تنها چیزهایی بودند که من بلد بودم. آن موقع، آرزو کردم که ای کاش با او مرده بودم!

به سختی می توانستم مغازه را اداره کنم، انگار در دریای غم غرق شده بودم. چند دهه قبل، یک قایقران چند ماه در لندن ساکن شده بود — همین مدت زمان برای فراموش کردن غم مادرم کافی بود — قبل از اینکه همراهانش دوباره راهی دریا شوند. من خواهر و برادر یا دوست های زیادی برای هم صحبت شدن نداشتم. زندگی یک عطار خیلی عجیب است؛ پر از تنهایی است. ماهیت شغلی مادرم به این معنا بود که ما باید بیشتر وقتمان را با داروها می گذرانیدیم تا آدم ها. بعد از اینکه من را ترک کرد، قلبم شکست و می ترسیدم که میراث مادرم — و مغازه اش — از بین برود.

اما انگار اکسیری روی شعله غم من گذاشتند. مردی جوان با موهای تیره به اسم فردریک وارد زندگی ام شد. آن موقع، فکر می کردم شانس با من یار بوده است؛ حضور او آن قدر خوب و آرام بود که بالاخره افتضاح از آب درآمد. او تاجر گوشت بود. خیلی زود خراب کاری را که من بعد از مادرم درست کرده بودم درست کرد: بدهی هایی که بالا آورده بودم، رنگ هایی که درست نکرده بودم، طلب هایی که جمع نکرده بودم. حتی بعد از درست کردن ظاهر مغازه، فردریک ماند. نمی خواست از من دور بماند؛ من هم همین طور.

وقتی بالاخره فکر کردم پیچیدگی های کار در عطاری را یاد گرفتم، خیلی زود به

مهارت خودم در چیزهای دیگر پی بردم. حس رهایی بین دو بدن درمانی بود که در شیشه‌های کوچک روی دیوار پیدا نمی‌شد. طی چند هفته، ما دیوانه‌وار عاشق هم شدیم. عمق دریای غم من کم شد. دوباره می‌توانستم نفس بکشم و آینده را تصور کنم — آینده‌ای با فردریک.

اصلاً فکر نمی‌کردم که چند ماه بعد از اینکه عاشق او شدم، یک میزان مرگ موش کشنده درست می‌کنم تا او را بکشم. اولین خیانت. اولین قربانی. شروع خدشه‌دار شدن میراث.

الیزا گفت: «حتماً اون موقع‌ها مغازه زیاد سرگرم‌کننده نبوده.» سرش را برگرداند؛ انگار ناامید شده بود. گفت: «نه زهری وجود داشته و نه اتاق مخفی، نه؟ هوم، همه باید به اتاق مخفی داشته باشن.»

با اینکه نلا به معصومیت در وجود آن دختر حسادت می‌کرد، دخترک خیلی کم‌سن‌وسال‌تر از آن بود که بخواهد آن‌همه نفرت از مغازه‌ای را که قبلاً جای خوبی بود — چه مخفی چه علنی — و بعدها با مرگ مادر نلا ویران شد درک کند. «قضیه سرگرم شدن نیست، الیزا. قضیه پنهان‌کاریه. دغل‌بازی یعنی همین. هر کسی می‌تونه زهر بخره. اما تو نمی‌توننی به راحتی قرص رو درسته توی نیمرو بندازی، چون ممکنه باقی‌مونده‌ش یا جعبه سم رو توی سطل آشغال پیدا کنن. نه، باید اون قدر زیرکانه انجام بشه که نشه ردیابی کرد. اون زهر توی اون تخم مرغ مخفی شده، درست مثل مغازه من که ظاهر مبدلش به انباری قدیمیه. این طوری هر کسی که نخواد بیاد اینجا بی شک بز می‌گرده و می‌ره. شاید بشه گفت که انبار سالن جلویی واسه حفاظت از منه.»

الیزا با سر تأیید کرد. موهای گوجه‌ای‌اش در پشت گردن تکان خورد. او خیلی زود به زنی جوان و زیبا تبدیل می‌شد. از خیلی‌ها زیباتر می‌شد. مژه‌های بلندی داشت و زوایای صورتش انگار خط‌کشی شده بود. بشقاب تخم مرغ را در بغل گرفت و گفت: «فکر کنم این همون چیزیه که لازم دارم.» بعد چند سکه از توی جیبش درآورد و روی میز گذاشت. سریع آن‌ها را شمردم: چهار شیلینگ و شش پنی.

از جا بلند شد. بعد با نوک انگشت‌هایش لب‌هایش را لمس کرد و گفت: «اما

چطوری این‌ها رو با خودم ببرم؟ می‌ترسم توی جیب لباسم بشکنن.»
 من سه بار به زنانی با سه برابر سن او زهر فروخته بودم که اصلاً به ریختن زهر
 از توی شیشه به درون جیبشان توجه نکرده بودند. به نظر می‌رسید که الیزا از همه
 آن‌ها باهوش‌تر بود. یک ظرف شیشه‌ای سرخ‌رنگ به او دادم و با دقت با هم یک
 تخم‌مرغ را داخلش گذاشتیم، بعد هم با دقت یک سانتی‌متر خاکستر چوب روی
 آن ریختیم و تخم‌مرغ بعدی را گذاشتیم. به او هشدار دادم: «باین حال، باید با دقت
 اون رو حمل کنی. و...» دستم را آرام روی یکی از دست‌های او گذاشتم و گفتم:
 «اگه لازم باشه، همین یه تخم‌مرغ کار خودش رو می‌کنه.»

چهره‌اش درهم رفت، و من احساسش کردم. با وجود جوانی و سرزندگی
 که تابه‌حال نشان داده بود، قطعاً سنگینی کاری را که قرار بود انجام بدهیم درک
 می‌کرد. گفتم: «ممنون، خانم...»

گفتم: «نِلا. نِلا کلاوینگر^۱. و اسم اون مرد چیه؟»

با قاطعیت گفتم: «تامپسون آم‌ول^۲. اهل وارویک لین^۳، نزدیک کلیساست.»
 ظرف را بلند کرد تا مطمئن شود تخم‌مرغ‌ها به‌خوبی در آن جا افتاده‌اند. بعد
 ابروهایش درهم رفت و به تصویر کوچکی که روی شیشه حکاکی شده بود نگاه
 کرد و گفت: «یه خرس.» مدت‌ها پیش مادرم تصمیم گرفته بود که روی شیشه‌ها
 طرح خرس حکاکی کنیم، چون این شیشه‌ها در بک‌آلی در لندن معروف بود. اما
 فقط مغازه ما در کنار خیابان برآلی^۴ بود. آن حکاکی کوچک روی شیشه آن‌قدر
 نامحسوس بود که فقط افرادی که لازم بود متوجه آن می‌شدند.

با اشتیاق گفتم: «بله، این‌طوری دیگه این شیشه رو با شیشه دیگه‌ای اشتباه نمی‌گیری.»
 الیزا از در پیرون رفت. انگشت آن دست خالی‌اش را روی سنگ سیاه‌شده
 نزدیک ورودی کشید. خط پررنگی روی دوده‌ها به جا ماند؛ خطی به باریکی یک
 انگشت روی سنگ افتاد. لبخند زد. طوری خوشحال شده بود که انگار روی یک
 برگه باطله برای من نقاشی کشیده است.

1. Clavinger

2. Thompson Amwell

3. Warwick Lane

4. Bear Alley

گفت: «ممنون، خانم نِلا. باید بگم که چای و این اتاق مخفی تون رو خیلی دوست داشتم. و واقعاً امیدوارم که دوباره همدیگه رو ببینیم.»

ابروهایم را بالا انداختم. خیلی از مشتریان من قاتلان مادرزاد نبودند که برگردند، مگر اینکه به یک داروی درمانی نیاز داشتند. انتظار نداشتم که دوباره او را ببینم. اما به زور لبخندی به دختر کنجکاو زدم. گفتم: «بله، شاید دوباره همدیگه رو ببینیم.» چفت در را باز کردم، در به سمت داخل باز کردم و وقتی الیزا از آن رد شد و به اتاق انباری و سپس به خیابان رفت، او را نگاه کردم. اندام ظریفش در سایه‌های بیرون محو شد.

وقتی رفت، چند دقیقه به ملاقات با آن دختر فکر کردم. او موجود جوان و عجیبی بود. شک نداشتم که از پس کار برمی‌آید و بابت شور کوتاهی که به مغازه غم‌انگیز زهرفروشی من آورده بود خوشحال بودم. خوشحال بودم که او را دست‌به‌سر نکردم. خوشحال بودم که به احساساتی که کمی قبل به سراغم آمده بود اعتنا نکردم.

یک بار دیگر روی صندلی‌ام پشت میز نشستم، دفتر ثبت اسامی را آوردم، آن را به پشت برگرداندم، آخرین جای خالی را آوردم و برای نوشتن آماده‌اش کردم. بعد نوک قلم را در جوهر زدم و روی کاغذ گذاشتم و نوشتم:
تامپسون آم‌ول. تخم مرغ، ان. وی. ۴ فوریه ۱۷۹۱. توسط الیزا فانیگ، دوازده‌ساله.

کارولین

زمان حال، دوشنبه

در لب آب گلولای را از کفش‌های خیس‌م می‌تکانم. وقتی خودم را از باقی اعضای گروه جوینده‌ها دور می‌کنم، صدای صحبت‌های آرام آن‌ها کم‌کم محو می‌شود و حرکات نرم موج‌های رودخانه من را به سمت آب تشویق می‌کند. به بالا و آسمان نگاه می‌کنم؛ ابر کبودی به بالای سرمان رسیده است. به خودم می‌لرزم و منتظر می‌مانم تا رد بشود، اما ابرهای بیشتری پشت سر آن ردیف می‌شوند. می‌ترسم که نکند توفانی در راه باشد.

دست‌به‌سینه به زمین دورتادور پاهایم نگاه می‌کنم. یک‌سری سنگ خاکستری - مسی‌رنگ شبیه به هم می‌بینم. آلف مجرد گفته بود دنبال چیزهای غیرعادی بگرد. یک قدم بیشتر به آب نزدیک می‌شوم. به حرکت امواج کوتاه، که با یک آهنگ ثابت و منظم به سمت من می‌آیند و برمی‌گردند، نگاه می‌کنم تا اینکه یک قایق به سرعت عبور می‌کند و حجم زیادی از امواج را به سمت من می‌فرستد. بعد صدایش را می‌شنوم: صدای پر شدن یک حفره، مثل حباب‌هایی که در یک بطری به دام افتاده باشند.

وقتی آب فروکش می‌کند، به سمت صدا قدم برمی‌دارم و یک بطری شیشه‌ای آبی‌رنگ می‌بینم که بین دو سنگ گیر افتاده است. احتمالاً یک بطری نوشابه قدیمی باشد.

خم می‌شوم تا آن را بررسی کنم. دهانه باریک بطری را درمی‌آورم، اما بدنه‌اش محکم بین دو سنگ گیر کرده است. وقتی آن را درمی‌آوردم، شکل کوچکی روی بدنه بطری دیدم. شاید نشان تجاری یا لوگو یک شرکت باشد. یکی از آن

سنگ‌های بزرگ را به کنار هل می‌دهم. بالاخره بطری را آزاد می‌کنم و می‌توانم آن را از جایی که گیر کرده است در بیاورم.

قد بطری به پانزده سانتی متر نمی‌رسد — اندازه کوچکش بیشتر شبیه شیشه‌های دارویی است — و از یک جور شیشه مات و آبی آسمانی ساخته شده است که زیر یک لایه یک‌مانند از گل ولای گیر کرده بود. شیشه را درون آب فرو می‌کنم و از دستکش پلاستیکی‌ام استفاده می‌کنم تا تمیزش کنم. آن را بالا می‌گیرم و از نزدیک نگاهی بهش می‌اندازم. شکلی که روی بدنه‌اش هست به نظر یک جور حکاکی ابتدایی است؛ انگار به جای ماشین با دست انجام شده است و انگار شکل یک جور حیوان است.

با اینکه نمی‌دانم چه چیزی پیدا کرده‌ام، گمان می‌کنم این قدر خوب باشد که توجه آلف مجرد را جلب کند. اما او خودش دارد می‌آید سمت من. می‌پرسد:

«چی پیدا کرده‌ای؟»

می‌گویم: «مطمئن نیستم چیه! یه جور شیشه که شکل یه حیوان روش حکاکی شده.»

آلف مجرد شیشه را از من می‌گیرد و به صورتش نزدیک می‌کند. بطری را برمی‌گرداند و ناخنش را روی شیشه می‌کشد. «چقدر عجیبه! بیشتر شبیه شیشه‌های عطاریه. اما معمولاً ما بطری‌هایی با شکل‌های دیگه پیدا می‌کنیم — با اسم یه شرکت، تاریخ، آدرس. پس شاید این فقط یه جنس خونگی باشه. این هم یه روش واسه آدم‌ها بوده تا مهارت حکاکی شون رو بسنجن. امیدوارم که پیشرفت کرده باشن.» یک لحظه ساکت می‌ایستد و انتهای بطری را بررسی می‌کند و می‌گوید: «این شیشه هر جایی پیدا نمی‌شه. کارخونه ساز نیست، معلومه. پس باید خیلی قدیمی باشه. مال خودته. اگه بخوای، می‌تونم پیش خودت نگهش داری.» دست‌هایش را در دو طرف باز می‌کند و می‌گوید: «شگفت‌انگیزه، مگه نه؟! این بهترین شغل دنیاست. البته این فقط حرف من نیست.»

لبخند نصفه و نیمه‌ای می‌زنم. یک جورهایی غبطه می‌خورم که چرا من در مورد شغلم همین نظر را ندارم. در واقع، وارد کردن اعداد در نرم‌افزار به روزرسانی‌نشده کامپیوتر قدیمی در مزرعه خانوادگی هیچ وقت لبخندی به پهنای لبخند آلف مجرد

روی صورت من به جا نگذاشته است. در عوض، هر روز پشت میز قدیمی و زردرنگ از جنس چوب بلوط می‌نشینم؛ همان میزی که مادرم بیش از سی سال پشت آن نشست. ده سال قبل، وقتی بی‌کار بودم و خانه جدیدی پیدا کرده بودم، فرصت کار در مزرعه برای گذراندن روزگار به نظر خوب می‌آمد — اما گاهی فکر می‌کنم چرا آن قدر آنجا ماندنی شده‌ام. اینکه من در مدرسه محلی تاریخ تدریس نمی‌کنم به این معنا نیست که جزء گزینه‌ها نباشم؛ قطعاً آنجا چیزی جذاب‌تر از کار در مزرعه در انتظارم است.

اما بچه‌ها. جیمز همیشه دوست داشت بهم یادآوری کند که با وجود بچه‌ها در آنجا ثبات شغلی من به بالاترین حد خودش می‌رسد. و برای همین من کنار آمدم. با تحمل خستگی و تفکرات بیخودی مثل اینکه امکان دارد چیز بزرگ‌تر یا حتی یک چیز متفاوت را از دست بدهم بزرگ شدم.

وقتی با آلف مجرد در بستر رودخانه ایستاده بودم، حدس زدم که شاید مدت‌ها پیش او هم یک پشت میز نشین بوده باشد. یعنی در نهایت به این نتیجه رسیده که ارزش زندگی بیشتر از گذراندن چهل ساعت در هفته پشت یک میز است؟ یا شاید هم او از من شجاع‌تر یا قوی‌تر بوده و کار مورد علاقه‌اش — همراه شدن با جویندگان — را به شغل تبدیل کرده است. می‌خواستم ازش بپرسم، اما قبل از اینکه فرصت کنم یکی دیگر از اعضای گروه صدایش زد تا چیزی بهش نشان بدهد.

شیشه را دوباره از او می‌گیرم و به جلو خم می‌شوم. می‌خواهم آن را سر جایش بگذارم، اما ذره‌ای از وجودم مخالفت می‌کند. ارتباط عجیبی با آخرین کسانی که آن را در دست گرفته بودند احساس می‌کنم — یک جور نزدیکی با کسی که آخرین بار اثر انگشتش در جایی روی بطری بوده که الان انگشت‌های من قرار دارد. یعنی چه چیزهایی در این بطری آبی آسمانی می‌ریختند؟ و نگه داشتن داروها به چه دردی می‌خورده است؟

وقتی کم‌کم متوجه عجیب بودن پیدا کردن چنین چیزی در بستر رودخانه می‌شوم، چشم‌هایم به آن دوخته می‌شود: یک چیز دست‌ساز تاریخی. شاید زمانی متعلق به یک آدم معمولی بوده باشد؛ کسی که اسمش در هیچ کتابی ثبت نشده،

اما زندگی اش واقعاً حیرت‌انگیز بوده است. این دقیقاً همان چیزی است که من در مورد تاریخ دوست دارم: شاید گذشت قرن‌ها من را از کسی که این بطری شیشه‌ای را در دست داشته دور کنند، اما انگشت‌های ما با لمس این بطری حس مشابهی را تجربه می‌کنند. مثل این است که دنیا با روش عجیب و غیرقابل فهمش بخواهد بهم نزدیک شود و حسی را که زمانی به عصرهای گذشته پیدا می‌کردم به من یادآوری کند. ای کاش می‌توانستم زیر این همه گل ولای را که این بطری این همه سال در آن گیر افتاده بود ببینم!

یک دفعه یادم می‌آید درست از صبح که وارد فرودگاه هیترو^۱ شده‌ام، حتی یک بار هم به خاطر جیمز اشک نریخته‌ام. اصلاً دلیل فرار من به لندن هم همین است، مگر نه؟ برای اینکه برای چند دقیقه این حجم از غم دردناک را پشت سر بگذارم. به لندن آمده‌ام تا نفسی بکشم و این کار کاملاً درست است، حتی اگر زمان آن را در گودالی از گل ولای گذرانده باشم.

می‌دانم که نگه داشتن آن بطری همان کاری است که باید بکنم. نه فقط به این خاطر که احساس یک جور وابستگی به صاحب قبلی آن پیدا کرده‌ام، بلکه چون آن را در گردش با جویندگان به دست آورده‌ام که اصلاً جزء برنامه اصلی سفر من با جیمز نبود. من تنهایی به این بستر رودخانه آمده‌ام، دستم را بین شکاف دو سنگ برده‌ام و آن‌ها را از هم باز کرده‌ام. این شیء شیشه‌ای، که یک جورهایی مثل خودم ظریف و درعین حال سالم است، مدرکی است که نشان می‌دهد من می‌توانم شجاع و ماجراجو باشم و خودم از پس کارهای سخت بریایم. شیشه را در جیبم می‌اندازم.

ابره‌ای بالای سرم تراکم شده‌اند و رعدوبرق جایی در غرب خمیدگی رودخانه را روشن می‌کند. آلف مجرد همه را صدا می‌زند و می‌گوید: «بینشید رفقا، ولی بعد از یه رعدوبرق امکان ادامه دادن وجود نداره. بیاین جمع و جور کنیم و برگردیم. فردا دوباره همین ساعت اینجا بایم. اگه کسی دوست داشته باشه، می‌تونه دوباره بیاد.»

دستکش‌هایم را درمی‌آودم و به سمت آلف مجرد قدم برمی‌دارم. حالا که کمی

1. Heathrow

بیشتر با دوروبرم آشنا شده‌ام، واقعاً از تمام شدن گردش آن هم به این زودی ناراحت شده‌ام. به هر حال، من اولین کشفم را تجربه کرده‌ام و یک جور کنجکاوی و اشتیاق برای ادامه دادن را در وجودم احساس می‌کنم. می‌توانم درک کنم که چطور این وقت‌گذرانی می‌تواند به یک اعتیاد تبدیل شود.

از آلف می‌پرسم: «اگه جای من بودی، برای بیشتر فهمیدن در مورد این بطری کجا می‌رفتی؟» با اینکه هیچ اثری از بطری‌های عطاری که آلف انتظار داشت روی آن نیست، شاید باز هم بتوانم کمی اطلاعات در مورد آن به دست بیاورم — به‌خصوص در مورد آن شکل خرس کوچک که روی آن حکاکی شده است که به نظر من انگار در هر چهار طرف بطری دیده می‌شود.

لبخند گرمی بهم می‌زند. دستکش‌هایم را تکان می‌دهد و آن‌ها را با باقی وسایل در سطل می‌اندازد. می‌گوید: «اوه، فکر کنم باید ببریش پیش کسی که از این چیزها دوست داره یا جمع می‌کنه تا در مورد ساخت شیشه مطالعه کنه. روش‌های جلا دادن و قالب‌گیری طی زمان تغییر می‌کنه، پس شاید کسی بتونه قدمتش رو تشخیص بده.»

با سر تأیید می‌کنم. اصلاً نمی‌دانم که یک آدم علاقه‌مند به شیشه‌سازی را از کجا پیدا کنم. پیش از این شنیدم که آلف مجرد داشت به یکی از همراهان توضیح می‌داد که قلعه وینسور^۱ چهل کیلومتر تا غرب فاصله دارد. کسی چه می‌داند که این بطری چقدر و از کجا مسیرش را تا اینجا طی کرده است؟

یک ابرویش را بالا می‌اندازد. «هیچ آدرس یا نوشته‌ای هم واسه کمک به ما روش نیست. تقریباً پیدا کردنش غیرممکنه.» غرش رعدوبرق در بالای سرمان هشدار می‌دهد. آلف مجرد بین کمک کردن به یک تازه‌کار کنجکاو مثل من و خیس نشدن تردید دارد — و حفظ امنیت ما هم که جای خودش را دارد. می‌گوید: «بین، برو به کتابخونه بریتانیا^۲ و از گینور^۳، که توی قسمت نقشه‌هاست، کمک بگیر. می‌تونی بهش بگی که من تو رو فرستادم.» به ساعتش نگاه می‌کند

1. Windsor Castle

2. British Library

3. Gaynor

و می‌گوید: «امروز وقت زیادی نداری، پس بهتره زودتر راه بیفتی. با مترو برو. از تیمز لینک^۱ به سمت سنت پانکراس^۲. این سریع‌ترین راهه — و البته خیس هم نمی‌شی. به علاوه، تا تموم شدن توفان جای خیلی بدی هم نیست.»

از او تشکر می‌کنم و با عجله راه می‌افتم. امیدوارم که هنوز چند دقیقه تا شدن گرفتن توفان وقت داشته باشم. گوشی‌ام را درمی‌آورم. دیدم که ایستگاه فقط چند چهارراه آن‌طرف‌تر است و نفس راحتی کشیدم. به خودم می‌گویم که اگر قرار باشد ده روز دیگر در این شهر تنها بمانم، وقت خوبی است که ایستگاه‌های مترو را هم یاد بگیرم.

در حالی که توفان ادامه دارد از ایستگاه بیرون می‌آیم. کتابخانه بریتانیا را درست روبه‌روی ایستگاه می‌بینم. راه می‌افتم. یقه‌ام را کمی بالا می‌دهم تا هوا وارد پیراهنم نشود. و از همه بدتر کفش‌هایم، که وقتی روی سنگ‌ریزه‌های زودخانه قدم برمی‌داشتم خیس آب شده بود، همچنان خیس است. وقتی وارد کتابخانه می‌شوم، یک لحظه به انعکاس خودم در شیشه پنجره نگاه می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. می‌ترسم که گینور من را به خاطر ظاهر به هم‌ریخته‌ام بیرون بیندازد.

عابران، گردشگران و دانشجویان راهرو کتابخانه را پر کرده‌اند. همه ما به خاطر توفان اینجا پناه گرفته‌ایم. و به نظر می‌رسد فقط من برای آنجا بودن دلیل واقعی ندارم. در حالی که خیلی از آن‌ها کوله‌پشتی و دوربین به همراه دارند، من فقط با یک شیشه ناشناخته توی جیبم و اسم کسی که ممکن است کارمند آنجا باشد وارد کتابخانه شده‌ام. برای یک لحظه فکر کردم که بی‌خیال شوم. شاید وقتش رسیده باشد که یک ساندویچ پیدا کنم و برای یک سفر واقعی برنامه‌ریزی کنم.

به محض اینکه این فکر به ذهنم خطور می‌کند، سرم را تکان می‌دهم. این دقیقاً شبیه آن چیزهایی است که ممکن است جیمز به من بگوید. همان‌طور که باران به شیشه پنجره‌های کتابخانه می‌خورد، خودم را راضی می‌کنم که نباید به حرف منطقم گوش کنم — همان صدایی که به من گفته بود برگه‌های اقدام برای

1. Thameslink

2. St. Pancras

دانشگاه کمبریج را پاره کنم و من را تشویق کرد تا در مزرعه خانوادگی کار کنم. در عوض، از خودم می‌پرسم که اگر آن کارولین قدیم بود چه می‌کرد — کارولین ده سال پیش؛ همان دانشجوی مشتاق که هنوز غرق تحسین الماس روی انگشتش نشده بود.

به سمت پله‌ها می‌روم که گروهی از گردشگران با چشمان هیجان‌زده آنجا جمع شده‌اند. دفترچه‌ای جلوشان باز است و چترها هم پایین پاهایشان باز مانده است. به زن جوانی که نزدیک پله‌ها پشت میز نشسته است نزدیک می‌شوم. وقتی او به لباس‌های خیس و کثیف من اعتنایی نمی‌کند، خیالم راحت می‌شود. به او می‌گویم که باید با گینور حرف بزنم. اما او می‌خندد. می‌گوید: «ما به عالمه کارمند اینجا داریم. می‌دونی که اون توی کدوم بخش کار می‌کنه؟»

می‌گویم: «قسمت نقشه‌ها.» برای یک لحظه، بیشتر از چند لحظه قبل احساس موجه بودن پیدا می‌کنم. زن جوان کامپیوترش را بررسی می‌کند و با سر تأیید می‌کند و می‌گوید که گینور بیمونت^۱ در قسمت تحقیقات، نقشه‌ها و اتاق مطالعه در طبقه سوم کار می‌کند. آسانسور را بهم نشان می‌دهد.

چند دقیقه بعد، در قسمت تحقیقات در اتاق نقشه‌ها هستم و به زنی سی و چندساله با موهای بور و مجعد نگاه می‌کنم که رو به یک نقشه سیاه و سفید خم شده است و یک ذره‌بین در یک دست و یک مداد هم در دست دیگرش نگه داشته است. ابروهایش به خاطر تمرکز بالا کمی خم برداشته‌اند. بعد از یکی دو دقیقه از جا بلند می‌شود تا کمرش را صاف کند. وقتی من را می‌بیند، جا می‌خورد. زیر لب در اتاقی که تقریباً ساکت است می‌گویم: «ببخشید که مزاحم شدم! دنبال گینور می‌گردم.»

با من چشم در چشم می‌شود و لبخند می‌زند. «درست اومدی. من گینورم.» ذره‌بین را کنار می‌گذارد و موهای بازش را کمی کنار می‌زند. می‌گوید: «چطور می‌تونم کمکت کنم؟»

حالا که مقابل او ایستاده‌ام، به نظر درخواستی که دارم خیلی مضحک است. مسلم است نقشه‌ای که جلو او باز است — آشفته‌بازاری از خطوط به هم گره خورده و

نوشته‌های ریز — چیزی مهم برای تحقیق است. می‌گویم: «من می‌تونم بعداً پیام.»
یک‌جورهایی امیدوارم که با این فکر موافقت کند، راهی‌ام کند و مجبور شوم یک
کار به‌دردبخور برای آن روز انجام بدهم.

می‌گوید: «اوه، چرند نگو. این نقشه صد و پنجاه سال قدمت داره. توی این پنج
دقیقه عوض نمی‌شه.»

دستم را در جیبم می‌برم. گینور با تعجب به من نگاه می‌کند: شاید او یکی از آن
دانشجویانی است که لوله‌های بلند طومار را به زنان خیس با یک شیء خیس در
جیبشان ترجیح می‌دهد. «من کمی قبل این رو از توی رودخونه پیدا کردم. با یه
گروه از جوینده‌ها رفته بودم اونجا. کسی به اسم آلف رهبر گروه بود. و اون بهم
گفت که پیام پیش شما. اون رو می‌شناسی؟»

گینور لبخند پهنی می‌زند و می‌گوید: «در واقع، اون پدرمه.»
با تعجب می‌گویم: «اوه!» از نگاه یکی از حاضران فهمیدم که مزاحم آن‌ها
شده‌ام. چقدر عجیب است که آلف مجرد خودش این را بهم نگفت. «خب، یه
شکل کوچیک این طرفش هست...» به آن اشاره می‌کنم. «و این تنها طرح روی
شیشه‌ست. فکر کنم یه خرس باشه. نتونستم بی‌خیال بشم. می‌خوام بدونم مال
چه زمانیه.»

با کنجکاوی سرش را کج می‌کند و می‌گوید: «بیشتر مردم علاقه زیادی به این
چیزها نشون نمی‌دن.» گینور کف دستش را جلو می‌آورد و من شیشه را به او
می‌دهم. «تو باید یه تاریخ‌دان یا یه محقق باشی. نه؟»

لبخند می‌زنم و می‌گویم: «نه به طور حرفه‌ای، نه. اما به تاریخ علاقه دارم.»
گینور به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «پس هم عقیده‌یم. من کلی نقشه‌های
مختلف توی کارم می‌بینم، اما اون‌هایی رو که قدیمی و مبهم هستن بیشتر دوست
دارم. همیشه می‌شه اون‌ها رو تفسیر کرد، چون هر مکانی طی زمان تغییر می‌کنه.»
مکان‌ها و آدم‌ها. می‌تونم تغییر را در همان لحظه در خودم احساس کنم: حس
نارضایتی درون من مغلوب آن موقعیت برای ماجراجویی شده است، سفری به
علاقه قدیمی و همیشگی من به دوره‌های گذشته.

گینور شیشه را جلو نور بالا می‌برد. «من چند تا بطری شیشه‌ای عتیقه شبیه این

دیده‌م، هر چند اغلب از این بزرگ‌ترین. به نظرم همیشه ناامیدکننده‌ن، چون تو واقعاً نمی‌دونی قبلاً چی توش بوده. خون یا مرگ موش. وقتی بچه بودم، این‌طور فکر می‌کردم.» از فاصله نزدیک‌تر به حكاکی نگاه می‌کند، انگشتش را روی شکل آن حیوان کوچک می‌کشد و می‌گوید: «شبیبه یه خرسه. عجیبه که هیچ علامت دیگه‌ای نداره. اما معلومه که یه زمانی توی مغازه یه نفر استفاده می‌شده؛ مثلاً توی یه عطاری.» نفس عمیقی می‌کشد، شیشه را به من برمی‌گرداند و می‌گوید: «پدرم خیلی خیرخواهه، اما نمی‌دونم چرا تو رو فرستاده پیش من. من واقعاً نمی‌دونم این شیشه چیه یا از کجا اومده.» دوباره به نقشه جلو چشمش نگاه می‌کند؛ روشی محترمانه برای اینکه بگوید گفت‌وگوی کوتاه ما دیگر تمام شده است.

به بن‌بست رسیده‌ام و ناامیدی در چهره‌ام ظاهر شده است. از گینور تشکر می‌کنم که وقتش را به من داد، بطری را در جیبم می‌گذارم و از میز او دور می‌شوم. اما وقتی برمی‌گردم، از پشت سر صدا می‌زند: «ببخشید خانم، من اسم شما رو نمی‌دونم.»

«کارولین. کارولین پارس‌ول.»

«از امریکا اومده‌ین؟»

لبخند می‌زنم: «همیشه لهجه‌ام من رو لو می‌ده. بله، برای سفر اومده‌م.» گینور یک قلم برمی‌دارد و زیر نور چراغ رومیزی خم می‌شود و می‌گوید: «خب کارولین. اگه چیز دیگه‌ای هست که می‌تونم بهت کمک کنم یا اگه چیزی در مورد اون بطری فهمیدی، به من هم بگو. خوشحال می‌شم بدونم!»

می‌گویم: «البته.» بعد بطری را در جیب می‌گذارم. یک جورهایی توی ذوقم خورد. اصلاً می‌خواهم بی‌خیال آن شیشه و گردش بشوم. من اصلاً به کشف اعتقادی ندارم.

۵ فوریه ۱۷۹۱

با دردی شدیدی در شکم از خواب بیدار شدم که هیچ وقت آن را تجربه نکرده بودم. دست‌هایم را زیر لباس خواب بردم و انگشتانم را روی پوست فشار دادم. پوستم را گرم و متورم احساس می‌کردم. وقتی درد وسعت بیشتری پیدا کرد، دندان‌هایم را به هم فشار دادم.

این از آن دل‌دردهایی نبود که بعد از خوردن یک عالمه شیرینی یا گردش تابستانی در باغ و برگشتن با کرم‌های شب‌تاب به آن دچار می‌شدم. جای این درد کمی پایین‌تر بود، انگار باید مثانه‌ام را خالی می‌کردم. سریع به سمت لگن توی اتاق خواب رفتم، اما این همه شدت درد از بین نمی‌رفت.

اوه، اما کار مهمی را به من سپرده بودند! این مهم‌ترین کاری بود که بانو به من سپرده بود. این مهم‌تر از تمام آن غذاهایی بود که درست کرده بودم یا پودینگ‌هایی که پخته بودم یا پاکت‌هایی که مهر زده بودم. نمی‌توانستم او را ناامید کنم و بگویم که حال خوبی ندارم و می‌خواهم در رخت‌خواب بمانم. ممکن بود این بهانه‌ها در مزرعه و در کنار پدر و مادرم وقتی نیاز به تمیز کردن اسب‌ها و یا چیدن نخودسبزه‌ها بود جواب بدهد. اما امروز نه، نه در میان دیوارهای سیمانی عمارتی که متعلق به خانوادهٔ آمول است.

از جا بلند شدم و به سمت روشویی رفتم. می‌خواستم این احساس ناراحتی را نادیده بگیرم. وقتی تروتمیز کردم و اتاق زیرشیروانی‌ام را مرتب کردم و گربه بی‌اسمی را که پایین تخت من خوابیده بود نوازش کردم، آرام به خودم گفتم:

«امروز صبح این تخم مرغ‌های سمی رو بهش می‌دم.» انگار بلند گفتن آن باعث می‌شد خودم هم آن را باور کنم. تخم مرغ‌ها همان‌طور در آن شیشه خاکستر باقی مانده بودند. در جیب لباسم بود که نزدیک تخت آویزان شده بود. شیشه را برداشتم و به سینه‌ام چسباندم. خنکی شیشه به زیر پارچه لباس خوابم راه پیدا کرد. وقتی شیشه را محکم گرفته بودم، دست‌هایم حتی یک ذره هم نمی‌لرزید. من دختر شجاعی بودم، دست‌کم در بعضی از کارها.

دو سال پیش، وقتی ده سال داشتم، با مادرم از روستای کوچک سوئیندون^۱ به لندن آمدم. من تا آن زمان به لندن نرفته بودم و فقط شایعاتی در مورد نجاست و ثروت آن شنیده بودم. پدرم کشاورزم همیشه می‌گفت: «اونجا به درد آدم‌هایی مثل ما نمی‌خوره.»

اما مادرم مخالف بود. یواشکی در مورد رنگ‌های روشن لندن — مناره‌های طلایی کلیساها، پیراهن‌های فیروزه‌ای رنگ — و مغازه‌ها و فروشگاه‌های عجیب و غریب برایم می‌گفت. از حیوانات نادری که جلیقه می‌پوشیدند و تربیت‌کنندگان آن‌ها را به خیابان‌های شهر می‌آوردند. غرفه‌هایی که نان بادام — آلبالویی داغ می‌فروختند و سه ردیف از مشتریان برای آن‌ها در صف می‌ایستادند. برای دختری مثل من که با دامداری و بوته‌های وحشی و میوه‌های تلخ بزرگ شده بودم، تصور چنین جایی غیرممکن بود.

با وجود سه برادر بزرگ‌تر، که باید در مزرعه به آن‌ها کمک می‌کردم، مادرم تأکید داشت که در لندن جایی را برای کار پیدا کنم که برای سن و سالم مناسب باشد. او می‌دانست که اگر من در چنین سنی روستا را ترک نکنم، دیگر زندگی به دور از چراگاه و آغل خوک را نمی‌بینم. پدر و مادرم چند ماه سر این ماجرا دعوا داشتند، اما مادرم حتی یک ذره هم عقب‌نشینی نکرد.

صبح راهی شدن من صبحی پر از اشک و فشار روحی بود. پدرم دوست نداشت یک وردست را در مزرعه از دست بدهد. مادرم از اینکه از کوچک‌ترین

1. Swindon

بچه‌اش جدا شود ناراحت بود. درحالی که ملافه را در چمدانم صاف تا می‌کرد، گریه کرد گفت: «احساس می‌کنم یه تیکه از قلبم داره کنده می‌شه. اما نمی‌ذارم زندگیت رو مثل من به فنا بدی.»

مقصد ما دفتر ثبت خدمه بود. وقتی راهی شهر شدیم، مادرم به جلو خم شد. آن غم در صدایش حالا به شعف تبدیل شده بود. «باید از همین جا که زندگی راحت رو جدا کرده شروع کنی...» زانوی من را گرفت و گفت: «و از همین جا پیشرفت کن. کار کردن به عنوان یک خدمتکار توی آشپزخونه هیچ اشکالی نداره. به علاوه، لندن یه جای سحرآمیزه.»

پرسیدم: «منظورت از سحرآمیز چیه، مادر؟» چشم‌هایم با نزدیک شدن به شهر بازتر می‌شد. هوا صاف و آسمان آبی بود. همان جا تصور کردم که پینه‌های دست‌هایم کوچک‌تر شدند.

جواب داد: «منظورم اینه که توی لندن هر کاری بخوای می‌توننی بکنی. هیچ چیز فوق‌العاده‌ای توی مزرعه ما انتظار تو رو نمی‌کشه. پشت اون مثل خوک‌ها حصارها می‌مونن، مثل کاری که با من کردن. اما توی لندن چی؟ خب، اگه زرنگ باشی، می‌توننی قدرت خودت رو مثل یه شعبده‌باز به دست بیاری. توی شهری به این بزرگی، حتی یه دختر فقیر هم می‌تونه به هر کسی که دوست داره تبدیل بشه.»

یاد پيله‌های شفاف، که در تابستان در دشت‌ها دیده بودم، افتادم و گفتم: «مثل یه پروانه نیلی‌رنگ.» طی چند روز پيله‌ها مثل دوده سیاه می‌شدند؛ انگار حشره داخل آن خشک شده و مرده بود. اما بعد، تاریکی از بین می‌رفت، بال‌های آبی پروانه درون پوشش کاغذمانند ظاهر می‌شد. خیلی زود، بال‌ها پيله را باز می‌کرد و پروانه به پرواز درمی‌آمد.

مادرم با تأیید گفت: «بله، عین یه پروانه. حتی آدم‌های قوی هم نمی‌تونن توصیف کنن که توی پيله چه اتفاقی می‌افته. این قطعاً یه جور سحره، درست مثل چیزی که توی لندن اتفاق می‌افته.»

از آن لحظه به بعد، می‌خواستم بیشتر در مورد این سحر بدانم و دیگر طاقت نداشتم و می‌خواستم در شهری که وارد آن شدیم خوب بگردم.

در دفتر ثبت خدمه، مادرم با صبوری در گوشه‌ای ایستاده بود و چند خانم به من

نگاه می کردند. یکی از آن‌ها خانم آمول بود که یک لباس صورتی ابریشمی پوشیده بود و یک کلاه به سر داشت که با روبان زیر گلایش مهار شده بود. به سختی جلو خودم را گرفتم که بهش خیره نشوم. در عمرم لباس صورتی ابریشمی ندیده بودم. انگار خانم آمول درجا من را پسندید. خم شد تا با من حرف بزند. آن قدر پایین آمد که تقریباً صورت‌هایمان به هم خورد. و خیلی زود دستش را دور مادرم انداخت که چشم‌هایش دوباره از اشک خیس شده بود. وقتی بالاخره خانم آمول دست من را در دستش گرفت، احساس خوشحالی کردم. با من تا نزدیک یک میز بزرگ ماهگونی قدم زد که در جلو دفتر قرار داشت و از مسئول خواست تا برگه‌های لازم را به او بدهد.

وقتی اطلاعات لازم را می‌نوشت، متوجه شدم که دست‌هایش موقع نوشتن به شدت می‌لرزید، و به نظر درست نگه داشتن نوک قلم روی کاغذ برایش کار سختی بود. کلماتش بریده‌بریده بودند و گوشه‌های تیزی داشتند. اما اصلاً برایش اهمیتی نداشت. آن روزها خواندن بلد نبودم و همه دستخط‌ها به یک اندازه بدخط به نظر می‌رسیدند.

بعد از یک خداحافظی اشک‌بار با مادرم، من و بانو برای رفتن به خانه‌ای که آقای آمول هم در آن ساکن بود یک کالسکه گرفتیم. اول باید در آشپزخانه کار می‌کردم. برای همین خانم آمول من را به سالی، که آشپز و خدمتکار آشپزخانه بود معرفی کرد. تا چند هفته، سالی زیاد حرف نمی‌زد. او می‌گفت که من درست بلد نیستم کتری را بسابم یا ریشه‌های سیب‌زمینی را بدون آسیب زدن به بدنه‌اش جدا کنم. وقتی روش «درست» هر کار را بهم یاد می‌داد، هیچ اعتراضی نمی‌کردم، چون از موقعیتم در کنار خانواده آمول لذت می‌بردم. زیر شیروانی برای خودم اتاقی داشتم، چیزی بیشتر از آنکه مادرم گفته بود باید انتظارش را داشته باشم. و از آنجا می‌توانستم حرکات سرگرم‌کننده و زنده در خیابان‌های پایین را تماشا کنم: تخت‌روان‌های یک‌نفره عبور می‌کردند، حامل‌ها جعبه‌های بزرگ کالاهای ناشناس را حمل می‌کردند، آمدورفت زوج‌های جوان را هم می‌دیدم که باور داشتم تازه عاشق شده بودند.

در نهایت، سالی با توانایی‌های من آشنا شد و بهم اجازه داد که در آماده کردن غذاها کمک کنم. این پیشرفت کوچکی بود، درست مثل آن چیزی که مادر گفته بود. و این به من امید داد؛ من هم امید داشتم یک روز در خیابان‌های حیرت‌انگیز لندن پرسه بزنم و دنبال چیزی بیشتر از سیب‌زمینی و کتری بگردم. یک روز صبح، وقتی با دقت گیاهان خشک‌شده را روی طبق مرتب می‌کردم، یک خدمتکار سریع به طبقه پایین آمد. خانم آمول می‌خواست من را در اتاق مهمان ببیند. یک لحظه وحشت کردم. با خودم گفتم که حتماً کار اشتباهی کرده‌ام و آرام از پله‌ها بالا رفتم. ترس جلو چشمم را گرفته بود. هنوز دو ماه نشده بود که به خانه خانواده آمول رفته بودم. اگر در این مدت کوتاه عذر من را می‌خواستند، مادرم خیلی جا می‌خورد.

وقتی پا در اتاق مهمان گذاشتم که به رنگ آبی روشن بود، او در را پشت سر من بست، لبخند زورکی‌ای زد و از من خواست کنارش پشت میز تحریر بنشینم. بعد یک کتاب را باز کرد و یک کاغذ سفید با قلم و جوهر آورد. به چند کلمه در کتاب اشاره کرد و از من خواست آن‌ها را بنویسم. گرفتن قلم در دستم اصلاً کار راحتی نبود، اما کاغذ را به سمت خودم کشیدم و با دقت به بهترین شکلی که می‌توانستم از روی کلمات نوشتم. خانم آمول همزمان به من نگاه می‌کرد، ابروهایش درهم گره خورده بود، دستش را زیر چانه‌اش زده بود. وقتی اولین کلمات را تمام کردم، چند کلمه دیگر را تعیین کرد و تقریباً بلافاصله متوجه شدم که در به دست گرفتن قلم پیشرفت کرده‌ام. حتماً بانو هم این را فهمیده بود، چون به نشانه تأیید سر تکان داد.

بعد، کاغذ را کنار گذاشت و کتاب را برداشت. پرسید که این کلمات را می‌فهم یا نه — او، ارا به، آلوچه — و توضیح داد که چطور هر حرف صدای خاص خودش را می‌سازد و چطور کلمات به هم می‌چسبند و یک ایده یا داستان را می‌سازند.

به خودم گفتم مثل یک سحر می‌ماند. اگر کسی می‌دانست چطور می‌دانست دنبالش بگردد، همه‌جا دیده می‌شد. آن روز عصر در اتاق مهمان، اولین درس را یاد گرفتم. این اولین درس از درس‌های بی‌شمار بود. گاهی دو بار در روز او را می‌دیدم. متوجه شده بودم که شرایط بانو از روز ملاقات با او در دفتر ثبت خدمه

بدتر شده بود. لرزش دست‌هایش خیلی شدیدتر شده بود، دیگر نمی‌توانست نامه‌هایش را خودش بنویسد و نیاز داشت که من این کار را برایش بکنم. آن موقع، کمتر و کمتر در آشپزخانه کار می‌کردم. و خانم آمول اغلب من را به اتاق مهمان صدا می‌زد. این اصلاً به مذاق خدمتکاران و از همه بیشتر سالی خوش نمی‌آمد. اما من اصلاً نگران این نبودم. خانم آمول بانوی من بود، نه سالی. و نمی‌توانستم درس‌های مربوط به دستور تهیهٔ توپ‌های گاناچ و بستن روبان و خوش‌نویسی در اتاق مهمان را بی‌خیال شوم. می‌توانستم؟

ماه‌ها طول کشید تا خواندن و نوشتن یاد بگیرم و حتی خیلی بیشتر از آن طول کشید که بتوانم مثل یک بچه‌شهری حرف بزنم. اما خانم آمول معلم فوق‌العاده‌ای بود: آرام و شمرده می‌گفت، برای نوشتن حروف دستم را در دستش می‌گرفت، موقع افتادن قلم به من می‌خندید.

اصلاً به خانه فکر نمی‌کردم و دلتنگش نمی‌شدم. از اقرار به آن شرم داشتم، اما به هیچ‌وجه نمی‌خواستم دوباره ریخت آن مزرعه را ببینم. می‌خواستم در لندن بمانم. غرق در ابهت اتاق مهمان بانو بودم. آن عصرهای طولانی که پشت میز او می‌نشستم، وقتی سنگینی نگاه‌های خدمتکاران حسود را احساس می‌کردم، بهترین خاطرات من بودند.

بعد یک چیزی عوض شد. یک سال قبل، وقتی گردی صورتم از بین رفت و کم‌کم جلیقه‌ام در بالاتنه تنگ‌تر می‌شد، دیگر نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم؛ نگاه‌های خیره‌تغییر کرده بود، نگاهی جدید به وجود آمده بود و احساس می‌کردم کسی من را زیر نظر می‌گیرد.

او آقای آمول بود، ارباب خانه. به دلایلی که زیاد از آن سر در نمی‌آوردم او خیلی به من توجه نشان می‌داد. و مطمئن بودم که بانو هم متوجه این موضوع شده بود.

وقتش رسیده بود. دل‌دردی که داشتم دیگر آن قدرها هم زیاد نبود؛ به نظر رفتن تا آشپزخانه می‌توانست به حالی که داشتم کمک کند. از این بابت خوشحال بودم، چون طبق راهنمایی‌های نلا باید کار را با دقت و درست انجام می‌دادم. لغزش دسام — که اگر در اتاق مهمان بانو بودیم، می‌توانستیم به آن بخندیم — نباید امروز اتفاق می‌افتاد.

دو تخم مرغ کوچک را در ماهی تابه انداختم. وقتی سفیده تخم مرغ ها پف می کردند و در روغن تاب برمی داشتند، روغن به پیش بندم پاشید. بی حرکت ایستادم. تمرکز کردم و وقتی دور تخم مرغ ها به رنگ عسلی مورد علاقه بانو درآمد، آن ها را با قاشق از توی ماهی تابه درآوردم و در بشقاب گذاشتم. با یک پارچه روی آن را پوشاندم و کنار گذاشتم. بعد چند دقیقه ای را صرف درست کردن سس گوشت پیشنهادی نِلا کردم.

وقتی سس گوشت غلیظ شد، فهمیدم حالا وقت آن رسیده تا کاری را که هنوز انجام نداده بودم عملی کنم؛ تا دست از اجرای این فرمان بردارم. اگر قدم بعدی را برمی داشتم، به یکی از آن آدم هایی تبدیل می شدم که شنیده بودم در تایبرن^۱ اعدام می شدند: تبهکارها. وقتی به آن فکر کردم، موهای تنم سیخ شد و برای لحظه ای به دروغ گفتن به بانو فکر کردم — اینکه بگویم تخم مرغ سمی زیاد هم کاری نبود. سرم را تکان دادم. چنین دروغی می توانست خیلی بزدلانه باشد، و آقای آمول زنده می ماند. این نقشه، که خانم آمول ترتیب داده بود، به خاطر من نقش بر آب می شد.

قرار نبود کل روز را در آشپزخانه باشم. هفته قبل، سالی چند روز را از خانم آمول مرخصی گرفته بود تا سری به مادر بیمارش بزنند. بانوی من هم موافقت کرده بود و بعد من را برای یک درس دیگر به اتاق مهمان فراخواند. اما این درس در مورد خوش نویسی یا نوشتن نبود؛ در مورد آن عطاری مخفی بود. به من گفت که باید یادداشتی را در بشکه جو نیم کوب شده و درون دری در خیابان سوم بکالی بگذارم و باید تاریخ و زمانی را که برای گرفتن راه حل برمی گردم در آن قید کنم — که البته راه حل کشنده ای هم بود.

از بانو پرسیدم که چرا قصد آسیب زدن به همسرش را دارد. شک کردم که شاید به خاطر اتفاق یک ماه قبل باشد، درست بعد از سال نو، همان موقع که بانو خانه را ترک کرد و یک روز را در باغ زمستانی نزدیک لامبث^۲ گذراند. آن روز، خانم آمول قبل از راهی شدن به سمت باغ از من خواسته بود که یک

1. Tyburn

2. Lambeth

دسته نامه را آماده کنم، اما به خاطر سردردی که داشتم نتوانستم کارم را کامل انجام بدهم. اواسط صبح، آقای آمول سر رسید و من را با گونه‌های خیس از اشک دید. فشار پشت چشم‌هایم دیگر تحمل‌نکردنی شده بود. اصرار کرد که من به اتاق خودم بروم و بخوابم. چند دقیقه بعد، نوشیدنی تعارف کرد که ادعا می‌کرد به من کمک می‌کند. و من آن نوشیدنی شور و عسلی رنگ را به سریع‌ترین شکل ممکن سر کشیدم. به سرفه و نفس نفس افتادم. شبیه آن نوشیدنی الکلی بود که گاهی بانو با بطری آن را سر می‌کشید. هر چند من اصلاً سر در نمی‌آوردم که چرا یک نفر باید عمداً چنین چیزی را سر بکشد.

با سردرد در آن اتاق آرام و پرنور خودم خوابیدم. در نهایت، با بوی چربی حیوانی - شمعی از جنس دمه - بیدار شدم و دست خنک بانو را روی پیشانی‌ام احساس کردم. سردردم از بین رفته بود. خانم آمول پرسید که چقدر خوابیدم. با صداقت به او گفتم که نمی‌دانم - گفتم اواسط صبح بود که دراز کشیدم. به من گفت که الان ساعت ده و نیم شب است؛ این یعنی من نزدیک دوازده ساعت خوابیده بودم.

خانم آمول پرسید که خواب هم دیدم یا نه. با اینکه سرم را تکان دادم، واقعیت این بود که چیز مختصری را به یاد می‌آوردم؛ اینکه احساس می‌کردم فقط چند ساعت خوابیده بودم. یاد آمدن آقای آمول به اتاق زیرشیروانی‌ام افتادم. او گربه ماده فربه را از روی تخت من برداشت و او را در راهرو گذاشت و در را بست و به من نزدیک شد. کنار من نشست، دستش را روی شکم من گذاشت و بعد با هم حرف زدیم. اصلاً یادم نمی‌آمد که در آن رؤیا در مورد چه چیزی حرف می‌زدیم. بعد دستش را بالاتر برد و آن را روی لباس خواب من کشید. یکی از نوکرها از طبقه پایین صدا می‌کرد؛ دو مرد آمده بودند و می‌خواستند سریع با آقای آمول حرف بزنند.

این ماجرا را برای بانو تعریف کردم، اما گفتم نمی‌دانم که رؤیا بود یا واقعیت. بعد از آن، او در کنارم ماند، نگرانی از چهره‌اش می‌بارید. به شیشه خالی نوشیدنی اشاره کرد و پرسید که آقای آمول آن را به من داده یا نه. به او گفتم که آره. بعد خم شد و دست‌هایش را روی دست‌های من گذاشت و گفت: «دفعه اول بود که این کار رو باهات کرد؟»

با سر تأیید کردم.

«و حالا حالت خوبه؟ درد نداری؟»

سرم را تکان دادم. هیچ دردی نداشتم.

بانو با دقت به شیشه نگاه کرد و ملافه‌ها را روی من کشید و شب خوبی را
برایم آرزو کرد.

درست بعد از رفتن او بود که صدای جیغ خفیف گربه را بیرونِ اتاقم شنیدم.
در راهرو بود و میومینو می‌کرد تا او را به اتاق راه بدهم.

حالا طوری تخم‌مرغ‌های بزرگ را در دست گرفته بودم که انگار شیشه بودند.
قطعاً قضیه حساسی بود. و هیچ‌وقت به فشاری که برای شکستن تخم‌مرغ وارد
می‌کردم توجه نکرده بودم. ماهی‌تابه هنوز خیلی داغ بود و زرده‌ها تقریباً درجا
پخته شد. ترسیدم که زیاد نزدیک به آن بایستم. نکند که بخار سمی را استشمام
کنم. برای همین دستم را دراز کردم و آن‌ها را آماده کردم. خیلی زود شانهام مثل
وقت‌هایی که از درخت‌ها بالا می‌رفتم درد گرفت.

وقتی پخته شدند، دو تخم‌مرغ بزرگ‌تر را در بشقاب دوم ریختم. آن‌ها را
در سس گوشت خواباندم و پوسته چهار تخم‌مرغ را توی سطل آشغال ریختم.
پیش‌بندم را مرتب کردم و — وقتی مطمئن شدم که دقیقاً بشقاب تخم‌مرغ‌های
سمی در سمت راست قرار گرفته — آشپزخانه را ترک کردم.

اریاب و بانو پشت میز نشسته بودند و در مورد بزمی که در راه بود آرام
صحبت می‌کردند. خانم آم‌ول گفت: «آقای بتفورد^۱ می‌گه قراره یه نمایشگاه از
مجسمه‌هایی برگزار بشه که از تمام دنیا جمع‌آوری شدن.»

آقای آم‌ول در جواب خرناسی کشید. وقتی به سالن غذاخوری وارد شدم، به
من نگاه کرد و گفت: «آهان. آماده شد.»

بانو روی استخوان ترقوه‌اش را لمس کرد و گفت: «ادعا می‌کنه که خیلی زیبا
هستن.» جایی که با انگشت‌هایش لمس کرد، پوست تنش سرخ و خال‌خال شده
بود. به نظر دلشوره داشت، چون سینی تخم‌مرغ‌های سمی در دست بود. این

یک جورهایی من را اذیت می کرد. او می ترسید خودش تخم مرغ ها را درست کند. و حالا به نظر نمی توانست بر اضطرابش چیره شود. درحالی که آقای آمول نگاهش را از من بر نمی داشت، رو به بانو گفت: «هوم... بیارش اینجا. زودباش دیگه دختر!»

از پشت سر به او نزدیک شدم، بشقابش را از سمت راست سینی برداشتم و با دقت جلوش گذاشتم. وقتی این کار را می کردم، دستش را پشت پاهای من برد و با ظرافت پارچه ضخیم دامنم را بالا کشید... گفت: «چقدر دوست داشتنی!» بالاخره دستش را کشید و چنگالش را برداشت. در جایی که او لمس کرده بود احساس خارش می کردم. یک جور کهیر نامرئی زیر پوستم ظاهر شده بود. از او دور شدم و بشقاب دوم را جلو بانو گذاشتم.

با سر از من تشکر کرد. روی استخوان ترقوه اش هنوز سرخ بود. چشم هایش مثل گل های بلوطی رنگ روی کاغذ دیواری پشت سرش غمگین و بی روح بود. در گوشه اتاق پذیرایی و جای همیشگی ام ایستادم و منتظر ماندم. بی حرکت، مثل یک سنگ، منتظر آن چیزی بودم که قرار بود اتفاق بیفتد.

کارولین

زمان حال، دوشنبه

شب دیروقت بیدار شده‌ام. ساعت روی میز کنار تخت ساعت سه صبح را نشان می‌دهد. ناله‌ای می‌زنم و از چراغ قرمز آن روبرو می‌گردانم. اما وقتی سعی می‌کنم دوباره بخوابم، دلم آشوب می‌شود و یک جور حس بی‌قراری به جانم می‌افتد و عرق سرد روی پوستم می‌نشیند و داغ می‌شوم. ملافه‌ها را کنار می‌زنم، عرق را از لب بالا می‌پاک می‌کنم و بلند می‌شوم تا گرمای اتاق را بررسی کنم. براساس سلسیوس است، نه فارنهایت. برای همین شاید دیروز اشتباهی درجه آن را زیادتر کرده باشم. پاهایم را روی فرش کف زمین می‌گذارم، می‌ایستم تا خودم را پیدا کنم و دستم را به دیوار می‌گیرم. ناگهان، به نفس نفس می‌افتم.

سریع به سمت دست‌شویی می‌روم. به سختی جلو خودم را می‌گیرم تا توی دست‌شویی همه چیزهایی را که دیروز خورده‌ام بالا بیاورم. یک دو سه بار عق می‌زنم. بدنم بالای توالت‌فرنگی خم شده است.

بعد از آن، وقتی دل‌وروده‌ام آرام می‌گیرد و نفسی می‌کشم، دستم را دراز می‌کنم تا از روی پیشخان دستمال بردارم. دستم به یک چیز کوچک و جامد می‌خورد؛ به بطری شیشه‌ای. بعد از اینکه به هتل برگشته بودم، آن را از توی کیفم درآوردم و روی پیشخان دست‌شویی گذاشتم. حالا، برای اینکه بطری شیشه‌ای را نشکنم آن را کف چمدان می‌گذارم و دوباره به دست‌شویی برمی‌گردم تا دندان‌هایم را مسواک بزنم.

با ناله به خودم می‌گویم این هم از مسمومیت غذایی توی یه کشور غریب. اما

بعد با انگشت‌های لرزان و مرطوب جلو دهانم را می‌پوشانم. مسمومیت غذایی یا... یک چیز دیگر. از دیروز چند بار حالت تهوع نداشتم؟ اصلاً چیزی نخورده‌ام. برای همین گمان نکنم این حال مسمومیت غذایی باشد.

یک لحظه احساس می‌کنم این یک شوخی مسخره است — اگر هم من باردار باشم، این اصلاً آن چیزی نیست که تصورش را می‌کرده‌ام. من مدت‌ها در مورد لحظه‌ای که من و جیمز این خبر را متوجه خواهیم شد تصویرسازی کرده‌ام: اشک شوق، بوسه جشن، عجله برای خریدن اولین کتاب برای بچه‌مان. هر دوی ما، با هم، آمدن بچه‌مان را جشن بگیریم. باین حال، الان اینجا در اولین ساعات صبح تنها در دست‌شویی هتل هستم و امیدوارم که این واقعیت نداشته باشد. من دیگر بچه جیمز را نمی‌خواهم. حالا دیگر نه. فقط می‌خواهم دل‌آشوبه داشته باشم؛ می‌خواهم این حال و درد شدید به خاطر عادت ماهانه قریب‌الوقوع باشد.

یک فنجان چای دارچین داغ برای خودم درست می‌کنم و به آرامی می‌نوشم. نیم ساعت است که در رخت‌خواب دراز کشیده‌ام و با چشم‌های کاملاً باز منتظرم تا حالت تهوع برطرف شود. حتی نمی‌توانم به یک تست بارداری فکر کنم. تصمیم می‌گیرم چند روز بیشتر صبر کنم. دعا می‌کنم که خستگی سفر و استرس باعث این حال شده باشد — شاید عادت ماهانه‌ام همان شب یا فردا شروع بشود.

دل‌دردم آرام می‌گیرد، اما پرواززدگی من را بیدار و هوشیار نگه داشته است. دستم را روی سمت راست تخت می‌کشم، همان جایی که جیمز قرار بود باشد، و ملافه سرد را با انگشت‌هایم چنگ می‌زنم. برای یک لحظه کوتاه، نمی‌توانم این واقعیت را قبول کنم: بخشی از وجودم بدجور دلتنگ اوست.

نه، ملافه را رها می‌کنم، به پهلوی چپ دراز می‌کشم و به جای خالی تخت در کنارم پشت می‌کنم. به خودم اجازه نمی‌دهم دلتنگ او باشم. حالا نه.

انگار راز جیمز به حد کافی برایم سنگین نیست. چیزی بیشتر از این وجود دارد: تا اینجا فقط به بهترین دوستم رز در مورد بی‌وفایی شوهرم گفته‌ام. حالا، نیمه‌شب بی‌خواب شده‌ام و به این فکر می‌کنم که با خانواده‌ام تماس بگیرم و همه چیز را بگویم. اما پدر و مادرم هزینه هتل را داده‌اند و هتل هم هزینه را پس نمی‌دهد و من هم شجاعت آن را ندارم که بگویم فقط یکی از ما پا به این سوئیت گذاشته

است. فکر کنم وقتی برگردم به آنها بگویم؛ یعنی بعد از اینکه خوب در مورد همه چیز فکر کردم — بعد از اینکه تصمیم بگیرم آینده زندگی مشترکمان چگونه رقم می خورد.

بالاخره بی خیال خواب می شوم و چراغ خواب کنار تخت را روشن می کنم. بعد گوشی ام را از شارژر جدا می کنم، برنامه اینترنت گوشی را می آورم، انگشت هایم را روی صفحه کلید می چرخانم و سعی می کنم جاذبه های لندن را جست و جو کنم. مکان های دیدنی بزرگ مثل وست مینیستر^۱ و کاخ باکینگهام^۲ را از قبل با ساعات کاری و هزینه ورودی آنها در دفترچه ام نوشته بودم — و با این حال، هیچ کدام برای من جذابیتی ندارند. به سختی می توانم نبود جیمز را در این اتاق وسیع تحمل کنم. چطور می توانم در مسیرهای پیاده روی هایدپارک^۳ قدم بزنم و جای خالی او را کنارم احساس نکنم؟ ترجیح می دهم که اصلاً نروم.

در عوض، در ویگاه دنبال کتابخانه بریتانیا می گردم. وقتی در اتاق نقشه ها با گینور حرف می زدم، یک کارت کوچک را دیدم که جست و جوگر داده های آنلاین را تبلیغ کرده بود. حالا پرواز زده و با حال زار، بیشتر زیر ملافه های پارچه ای فرورفته ام و تصمیم می گیرم کمی بیشتر جست و جو کنم.

انگشتم را روی جست و جوی کاتالوگ اصلی می زنم. دو کلمه را می نویسم: خرس بطری شیشه ای. نتایج زیادی ظاهر می شود که تنوع بالایی هم دارد: یک مقاله جدید از یک مجله بیومکانیک؛ یک کتاب متعلق به قرن هفدهم و مربوط به پیشگویی های آخرالزمان؛ یک نوشته که در اوایل قرن نوزدهم از بیمارستان سنت توماس^۴ جمع آوری شده بود. سومین نتیجه را باز می کنم، منتظر می مانم تا صفحه بارگذاری شود.

جزئیات مختصری هم ظاهر می شود، مثل تاریخ ثبت اسناد — سال ۱۸۱۵ تا ۱۸۱۸. در ویگاه ادعا شده که این نوشته ها از ضلع جنوبی بیمارستان جمع آوری شده اند و شامل اسنادی متعلق به کارکنان و بیماران بخش هستند.

1. Westminster

2. Buckingham Palace

3. Hyde Park

4. St. Thomas

نزدیک بالای نتیجه جست‌وجو یک لینک برای باز کردن اسناد وجود دارد. لینک را باز می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم. انتظار داشتم که لازم باشد به کتابخانه بروم و سند را به صورت فیزیکی دریافت کنم. اما در کمال تعجب چند نمونه صفحه از درون سند گذاشته شده است! چیزی نمی‌گذرد که همهٔ عکس‌ها در صفحهٔ گوشی من ظاهر می‌شوند.

ده سال از آخرین باری که چنین چیزی را جست‌وجو می‌کردم گذشته است؛ هجوم ناگهانی آدرنالین در سینه‌ام را احساس می‌کنم. اینکه گینور هر روز در کتابخانهٔ بریتانیا به بایگانی‌هایی مثل این دسترسی دارد حسادت را به جانم می‌اندازد. دارد کیفیت عکس درست می‌شود که گوشی‌ام زنگ می‌خورد. شماره را نمی‌شناسم، اما کد تماس گیرنده نشان می‌دهد که تماس از شهر مینیاپولیس^۱ است. اخم می‌کنم. سعی می‌کنم به یاد بیاورم که کسی را در مینسوتا^۲ می‌شناسم یا نه. سرم را تکان می‌دهم؛ حتماً از آن بازاریاب‌های تلفنی است. تماس را رد می‌کنم. سرم را بیشتر در بالش فرو می‌کنم و نمونهٔ صفحات اسناد را می‌خوانم. چند صفحهٔ اول خیلی بی‌ربط است: اسامی مدیران بیمارستان، یک سند از پروانهٔ کاری و یک نسخهٔ امضا شده از یک وصیت‌نامه — که احتمالاً بیمار در بستر بیماری امضا کرده بوده است. اما در صفحهٔ چهارم چیزی به چشمم می‌خورد: کلمهٔ خرس.

این عکسی از نوشته‌ای کوتاه و دست‌نویس است که برخی از قسمت‌های آن نوک‌تیز و کمرنگ شده است:

۲۲ اکتبر ۱۸۱۶

برای مردها، این یک هزارتو بود. می‌توانستم هر چه را که دوست دارند ببینند در بیرآلی به آن‌ها نشان بدهم. اینکه یک قاتل نیاز ندارد دستش را بلند کند. نیاز ندارد وقتی او را می‌کشد، لمسش کند.

1. Minneapolis
2. Minnesota

راه‌های دیگر و عاقلانه‌تری هم هست: بطری‌های شیشه‌ای و خوراکی‌های مختلف.

این مغازه عطاری یک دوست واقعی برای ما زنان بود، راز ما را در خودش حفظ می‌کرد: ما مردها را می‌کشیم.

فقط آن‌طور که می‌خواستیم اتفاق نیفتاد.

وجود مغازه عطاری تقصیر او نبود. تقصیر من هم نبود.

شوهرم و عطش او برای چیزی را که نباید مقصر آن می‌دانم.

این یادداشت هیچ امضایی ندارد. دست‌هایم شروع می‌کنند به لرزیدن. کلمات خرس و بطری شیشه‌ای آنجا وجود دارد؛ این یعنی صفحه درستی پیدا کرده‌ام که مطابق با جست‌وجوی من است. و نویسنده این یادداشت، هر کس که بوده، قطعاً وقتی در بیمارستان در بستر مرگ بوده است، قصد داشته یک راز تاریک را فاش کند. یعنی این یک جور اعتراف است؟

و منظورش از این یک عبارت می‌توانستم هر چه را که دوست دارند ببینند در بیرآلی به آن‌ها نشان بدهم چیست؟ نویسنده متن به یک هزارتو اشاره کرده که خودش راه آن را بلد است. و اگر هم یک هزارتو وجود داشته، به نظر می‌رسد یک چیز ارزشمند — یا مخفی — در آخر آن وجود داشته باشند.

یکی از ناخن‌هایم را می‌جوم. کاملاً از معنای این کلمه عجیب گیج شده‌ام. اما چیز دیگری هست که برایم از همه بیشتر تکان‌دهنده است: اسم بردن از آن عطاری. نویسنده گفته که این عطاری یک «دوست» و «حافظ راز» برای آن‌ها بوده است. اگر این راز همان کشتن مردهاست — و اصلاً هم تصادفی نبوده است — به نظر می‌رسد این عطاری رشته مشترک بین این مرگ‌هاست. درست مثل یک قاتل سریالی. لرزه به تنم می‌افتد و ملافه‌ها را بیشتر روی خودم می‌کشم. وقتی دوباره یادداشت را بررسی می‌کنم، برایم یک ایمیل می‌آید. آن را نادیده

می گیرم. در عوض، به سراغ نقشه گوگل مپس^۱ می روم و سریع بیرالی در لندن را جست و جو می کنم که در صفحه اول یادداشت آورده شده است.

درجا یک مورد نمایش داده می شود: یک جا به اسم بیرالی در لندن وجود دارد. اما در کمال ناباوری می بینم به هتلی که من در آن اقامت دارم نزدیک است — خیلی نزدیک. تا آنجا حدود ده دقیقه پیاده روی است، نه بیشتر. اما این همان بیرالی است که در یادداشت به آن اشاره شده است؟ قطعاً اسامی خیلی از خیابان ها طی دوپست سال تغییر کرده است.

نمای ماهواره ای نقشه گوگل مپس نشان می دهد که خیابان بیرالی در لندن پر از ساختمان های بزرگ سیمانی شکل است و مشاغلی که روی نقشه مشخص شده بیشتر بانک های سرمایه گذاری و شرکت های حسابداری است. این یعنی حتی اگر این همان خیابان بیرالی باشد، من چیز زیادی در آن همه شلوغی و میان مردهایی با لباس رسمی پیدا نمی کنم؛ مردهایی مثل جیمز.

به چمدانم نگاه می کنم. بطری شیشه ای را داخلش گذاشته ام. گینور هم تأیید کرده است که شکل روی آن یک خرس را نشان می دهد. یعنی این شیشه به بیرالی مرتبط است؟ فکر به این قضیه — که بعید است اما غیرممکن نیست — مثل پرتاب یک قلاب ماهی گیری است. نمی توانم در مقابل این جاذبه پررمزوراز مقابله کنم — چه آن خیابان همین باشد چه نباشد، باز هم یک چیز ناشناخته است.

به ساعت نگاه می کنم: نزدیک چهار صبح است. تصمیم می گیرم به محض درآمدن آفتاب، یک قهوه بخورم و راهی بیرالی شوم.

قبل از کنار گذاشتن گوشی، به سراغ ایمیل ناخوانده ای می روم که برایم فرستاده شده است. نفس عمیقی می کشم: ایمیل از طرف جیمز است. وقتی شروع می کنم به خواندن، دندان هایم را به هم فشار می دهم.

سعی کردم از مینیاپولیس باهات تماس بگیرم. حتی نمی توانم نفس بکشم، کارولین. دلم آنجا در لندن پیش توست. باید ببینمت. من دارم راهی فرودگاه هیترو

می شوم. به وقت آنجا ساعت نه صبح می رسم. کمی طول می کشد تا کارها را انجام بدهم. ساعت یازده همدیگر رو در هتل می بینیم. باشد؟

در سکوتی بهت آور دوباره ایمیل را می خوانم. جیمز دارد می آید لندن. نه از من پرسیده که دوست دارم او را ببینم و نه اجازه داده تنهایی و فاصله ای را که به آن نیاز دارم تجربه کنم. آن تماس ناشناس چند دقیقه پیش هم حتماً از طرف جیمز در فرودگاه بوده است. شاید از یک تلفن عمومی تلفن کرده باشد — احتمالاً می دانسته که اگر شماره را شناسم، جواب نمی دهم.

دست هایم شروع می کند به لرزیدن؛ انگار دوباره همه چیز را از اول فهمیده ام. انگشتم را روی کلید پاسخ می برم، آماده ام تا به جیمز بگویم که نه، حق نداری بیای اینجا. اما او را خوب می شناسم؛ اگر بهش بگویم حق ندارد چیزی را داشته باشد، دو برابر بیشتر تلاش می کند تا آن را به دست بیاورد.

تازه او اسم هتل را هم می داند. حتی اگر هم قبول نکنم که او را ببینم، شک ندارم تا می تواند در لابی هتل منتظر می ماند. من هم نمی توانم تا ابد در اتاقم بمانم.

حالا هم که خوابیدن غیرممکن است. اگر جیمز ساعت یازده برسد، هنوز چند ساعت تا سنگینی حضور او و بهانه هایش مانده است. چند ساعت مانده تا با زندگی مشترک ضربه خورده مان مواجه شوم. چند ساعت تا راهی شدن به بیرآلی مانده است.

از روی تخت بلند می شوم و به سمت پنجره می روم. چند دقیقه ای به آسمان نگاه می کنم. با ناامیدی دنبال اولین پرتوهای نور صبح می گردم. خورشید به این زودی ها طلوع نمی کند.

۵ فوریه ۱۷۹۱

وقتی یک دقیقه و باز هم یک دقیقه دیگر گذشت و هیچ تغییری در چهره آقای آمول سر میز صبحانه ایجاد نشد، انگار تمام شجاعتم را از دست دادم. بدجوری به یکی از آن دمنوش‌های نِلا نیاز داشتم که در آن اتاقک مخفی مغازه من را آرام کرد. اصل کار زیاد هم بد پیش نرفته بود — شکستن تخم مرغ‌ها و انداختنشان توی ماهی‌تابه داغ. من حتی از کلماتی که احتمالاً آقای آمول موقع مسموم شدن با تخم مرغ از روی عصبانیت قرار بود سر من خالی کند یا از قوس بدنش که نِلا گفته بود شاید یک عمر کابوس من باشد هم نمی‌ترسیدم.

با اینکه در مورد یک‌سری چیزها خیلی ترس بودم، همیشه هم شجاع نبودم. چیزی که از آن می‌ترسیدم روح او بود؛ شبیح آزاد او بعد از مرگ؛ رفت و آمد نامرئی او از بین دیوارها؛ حتی به زیر پوست آدم.

ترس من از ارواح به‌تازگی شروع شده بود؛ از چند ماه قبل وقتی سالی من را به زیرزمین سرد و تاریک برد و داستانی در مورد دختری به اسم جوآنا^۱ برایم تعریف کرد. طبق گفته سالی، جوآنا مدت کوتاهی قبل از اینکه من به آن خانه بروم در آنجا کار می‌کرد. فقط یکی دو سال از من بزرگ‌تر بود. مریض شد — آن‌قدر مریض که دیگر نتوانست از اتاقش بیرون برود. و در طول تنهایی‌اش زمزمه‌هایی را از راهروها می‌شنید. شایعه شده بود که او اصلاً مریض نبود. اما باردار شده بود و خیلی زود بچه‌اش به دنیا می‌آمد.

سالی این داستان را یک صبح سرد در ماه نوامبر برایم تعریف کرد. یکی از خدمتکارهای طبقه بالا یک روز کامل کنار جوآنا نشسته بود و تمام روز را در زایمان به او کمک می‌کرد. در آن همه فشار، آن همه درد و تلاش، هیچ خبری از جیغ و فریاد نبود. آن بچه هیچ‌وقت به دنیا نیامد. و جوآنا هم به خوابی فرورفت که هیچ‌وقت از آن بیدار نشد.

اتاق زیرشیروانی که در آن می‌خوابیدم — با آن تار عنکبوت‌ها و گوشه‌کنارهای کثیف و چرک — درست کنار آن اتاقی بود که جوآنا و بچه‌اش در آن جان داده بودند. و بعد از اینکه سالی ماجرا را برایم تعریف کرد، نیمه‌شب‌ها مدام صدای جیغ جوآنا را از دیوارها می‌شنیدم. انگار من را صدا می‌زد. اسمم را فریاد می‌کشید. یک بار صدایی شبیه بیرون پاشیدن آب و یک صدای ضربه را شنیدم؛ انگار بچه درون شکمش با آن مشت‌های گره‌کرده داشت راه خودش را به بیرون باز می‌کرد. در زیرزمین از سالی پرسیدم: «پدرش کی بود؟»

نگاه سنگینی به من کرد؛ انگار خودم باید این را می‌فهمیدم. در نهایت، تمام شجاعت‌م را جمع کردم و کمی از آن چیزی را که سالی در مورد جوآنا به من گفته بود به خانم آمول گفتم. اما بانو اصرار داشت که هیچ‌کس در این خانه باردار نشده و هیچ دختری هم آنجا نمرده است. او سعی کرد به من بفهماند که سالی به موقعیت من در آن خانه حسادت می‌کند و آن صدای ضربه هم صدای قلب وحشت‌زده خودم بوده است — که چیزی فراتر از یک کابوس بود. با خانم آمول بحث نکردم. اما می‌دانستم که شب قبل چی شنیدم. چطور می‌شود آدم شنیدن صدای خودش را اشتباه بگیرد؟

حالا که در سالن غذاخوری منتظر بودم و به دیوار تکیه داده بودم، به آقای آمول نگاه می‌کردم که تخم‌مرغش را می‌جوید. همین چیزها بود که دلم را آشوب می‌کرد — آن قدر زیاد که باید برای نگه داشتن تعادل‌م دستم را به دیوار می‌گرفتم. از کاری که کرده بودم پشیمان نبودم؛ فقط امیدوار بودم که آن تخم‌مرغ‌های مسموم خیلی سریع آقای آمول را از پا دریاورد. و در آن روز، تحمل آن را نداشتم که یک صدای دیگر هم از توی دیوارها اسمم صدا بزند. دعا می‌کردم که روح آسیب‌دیده آقای آمول در این اتاق سرگردان نشود که اگر می‌شد، زیاد هم ماندگار نبود.

این نوع سحر را درک نمی کردم. نمی فهمیدم چرا باید روح جوآنا هنوز آنجا مانده باشد یا چرا می خواهد من را تسخیر کند. درست مثل ترسی که از همراه شدن با روح آقای آمول در راهروها کم کم داشت وجودم را می گرفت. در بعضی چیزها شجاع بودم. بله، و آن زهر اصلاً من را نترسانده بود. اما از ارواح بی غل و زنجیر و خشمگینی که می توانستند من را به زانو در بیاورند وحشت داشتم.

وسط خوردن تخم مرغ دوم گلویش را گرفت و بلند گفت: «خدای من، چی توی این سس گوشت ریختی؟! چقدر تشنه‌م شد.» درحالی که من هنوز در گوشه اتاق پذیرایی ایستاده بودم و منتظر خالی کردن بشقاب‌ها بودم، او نصف پارچ آب را سر کشید.

چشم‌های بانو درشت شد. روی بند باریک شکم‌پندش دست کشید؛ یعنی در خیالم لرزش دستش را می دیدم؟ از ارباب پرسید: «عزیزم، حالت خوبه؟» آقای آمول سریع جواب داد: «واقعاً این طوری به نظر می رسه؟! لب پایش را پاک کرد که داشت ورم می کرد و قرمز می شد.» «دهنم داره می سوزه. توش فلفل زده بودی؟» با خشم قطره سس را که روی چانه‌اش ریخته شده بود پاک کرد. دستمالش روی زمین افتاد؛ انگار حس دستش از کار افتاده بود. خیلی خوب می توانستم آن را ببینم: خشم او داشت به چیزی مثل ترس تبدیل می شد. گفتم: «نه، قربان. من مثل همیشه درست کرده‌م. دیگه شیر داشت خراب می شد.» «مطمئنم که خراب شده بوده.» بعد شروع کرد به سرفه و دوباره گلویش را گرفت.

بانو به سراغ تخم مرغ و سس گوشت خودش رفت و با احتیاط کمی از آن را در دهانش گذاشت.

ارباب بشقاب را کنار زد و از جا بلند شد و گفت: «این چه کوفتی بود!» صندلی‌اش از پشت سر روی زمین برگشت، پرده‌های مرتبی را که طرح گل مروارید داشتند به هم زد. «حالم داره به هم می خوره، دختر. این رو بردار ببر!» به سرعت جلو رفتم و بشقاب را برداشتم. خوشحال شدم که دیدم او کل

تخم مرغ اول و تقریباً بیشتر دومی را خورده بود. نِلا قول داده بود که حتی یکی از آن‌ها هم کار خودش را می‌کند.

آقای آمول از پله‌ها بالا رفت. صدای قدم‌هایش در اتاق پذیرایی پیچید. من و بانو در سکوت به همدیگر نگاه کردیم. و باید اقرار کنم که بخشی از وجودم از جواب دادن این نقشه غافل گیر شده بود. به سمت آشپزخانه رفتم، سریع بشقاب‌ها را تمیز کردم و در آب مانده و کدر فرو کردم.

در اتاق پذیرایی، بانو هنوز مشغول غذا خوردن بود. به نظر حالش کاملاً خوب بود. خدا را شکر کردم! اما صدای استفراغ آقای آمول از طبقه بالا آنقدر بلند بود که فکر کردم شاید همین فشاری که به خودش می‌آورد زودتر او را از پا دریاورد. تابه‌حال چنین صدایی را موقع تهوع نشنیده بودم؛ انگار ناله می‌کرد. یعنی چقدر طول می‌کشید؟ نِلا این را به من نگفته بود. و اصلاً یادم رفته بود پیرسم.

دو ساعت گذشت. همه چیز مشکوک به نظر می‌رسید. خانم آمول می‌خواست به مخفی شدن پشت میز مطالعه‌اش در طبقه پایین ادامه بدهد. و ما دو نفری روی نامه‌هایی که نیاز به نوشتن نداشت کار می‌کردیم و وانمود می‌کردیم که اصلاً چیز خاصی اتفاق نیفتاده است.

همه می‌دانستند که آقای آمول عاشق نوشیدنی است و بارها در طول روز و شب مجبور است سرش را به خاطر استفراغ روی لگن نگه دارد. اما حقیقت این بود که او هیچ‌وقت این‌طوری ناله نمی‌کرد. این حال عجیب بود! و گمان کنم چند نفر دیگر هم در خانه این را فهمیده بودند. من و بانو با هم رفتیم تا حال او را ببینیم و وقتی او دید که شوهرش توانایی حرف زدنش را از دست داده، یکی از مستخدمان را فرستاد تا پزشک را خبر کند.

بلافاصله پزشک آمد و گفت که وضعیت آقای آمول اصلاً خوب نیست و اشاره کرد که شکم بیمار طوری ورم کرده که تابه‌حال چنین چیزی ندیده است. دکتر سعی می‌کرد این چیزها را با کلمات پزشکی به بانو توضیح بدهد که من اصلاً از آن‌ها چیزی نمی‌فهمیدم. اما همه می‌توانستند این حالت متشنج را ببینند؛ انگار یک

حیوان به درون شکم آقای آمول رفته بود. چشم‌هایش مثل کاسه خون شده بود، و حتی نمی‌توانست به نور شمع نگاه کند.

وقتی دکتر و بانو آرام با هم حرف می‌زدند، آقای آمول سرش را برگرداند و با آن چشم‌های گودرفته و تیره‌اش مستقیم به من نگاه کرد، به درون وجودم. و قسم می‌خوردم که او در آن لحظه همه‌چیز را فهمیده بود. من که جیغم را قورت داده بودم، سریع از اتاق بیرون آمدم. دکتر کثاله ران بیمارش را لمس کرد و او چنان ناله عمیق و شدیدی کشید که من فکر کردم روحش از تنش جدا شد.

فقط صدای نفس‌های گوش‌خراش و بریده‌بریده‌ او، که می‌شد از توی راهرو شنید و تن من را در آنجا می‌لرزاند، به من می‌گفت که او هنوز زنده است. وقتی من از اتاق بیرون آمدم، پزشک به خانم آمول گفت: «مثانه‌ش داره می‌ترکه. گفتین تا حالا همچین چیزی اتفاق افتاده بود؟»

بانو گفت: «بارها.» دروغ نمی‌گفت، اما بانو این بار دروغ گفت. به دیوار راهرو تکیه دادم. درست کنار در، توی سرما و تاریکی، با دقت به کلماتی که بانو می‌گفت و نفس‌های به شمارافتاده شوهر در حال مرگش گوش می‌کردم. «اون به نوشیدنی اعتیاد داره.»

دکتر گفت: «اما ورم شکمش خیلی غیرعاده، اگرچه...» و من تصور کردم که او این را یک مورد عجیب تلقی می‌کند و ممکن است پلیس را خبر کند. مردی در حال مرگ، زنی زیبا. یعنی دکتر آن بطری‌های نوشیدنی بوربن^۱ را دیده بود که ما در طبقه پایین پخش و پلا کرده بودیم تا او را فریب بدهیم؟

یک قدم جلوتر رفتم. نمی‌توانستم جلو کنجکاوی‌ام را بگیرم. دزدکی از لای در که باز بود نگاه کردم. دکتر دست به سینه ایستاد، با انگشتش روی بازویش ضرب گرفت و خمیازه کشید. به این فکر می‌کرد که حتماً همسر زیبایش در خانه شام را آماده کرده و منتظر او نشسته است. با تردید گفت: «به نظرم بهتره یه نفر رو بفرستین دنبال کشیش، خانم آمول. خیلی سریع. امشب رو دوام نمی‌آره.»

بانو با دست جلو دهانش را پوشاند و با نفسی بریده و غافل‌گیری واقعی که از صدایش معلوم بود گفت: «وای خدای من!»

به دستور بانو، من راه خروج را به دکتر نشان دادم. بعد وقتی در را بستم و برگشتم، او آنجا منتظرم ایستاده بود.

زیر لب گفت: «بیا با هم کنار آتیش بشینیم.» و ما به جای همیشگی مان رفتیم. یک ملافه را دور پاهایمان پیچید، یک دفتر یادداشت درآورد و شروع کرد به نوشتن نامه‌ای برای مادرش در نورویچ.^۱ «مادر، شوهرم به شدت مریض شده...» [البته او می‌گفت و من می‌نوشتم.] تمام لغات را همان‌طور که او می‌گفت می‌نوشتم با اینکه می‌دانستم همه آن‌ها حقیقت ندارند. و حتی وقتی نامه تمام شد — اول شش صفحه نوشتم، بعد شد هشت صفحه و همه‌اش تکرار چیزهایی بود که قبلاً گفته بود — او به حرف زدن ادامه داد و من هم به نوشتن. هیچ‌کدام دوست نداشتیم تکان بخوریم؛ هیچ‌کدام از ما دوست نداشت به طبقه بالا برود. ساعت تقریباً نیمه‌شب را نشان داد. خیلی از روز گذشته بود.

اما ما دیگر ادامه ندادیم. یک دفعه احساس عجیبی بهم دست داد: چیزی چسبیده و مرطوب بین پاهایم. همان موقع یکی از نوکرها دو تا یکی از پله‌ها پایین آمد و چشم‌هایش از اشک خیس و حیرت‌زده شده بود. داد زد: «خانم آم‌ول، من واقعاً متأسفم که این رو می‌گم، اما ایشون دیگه نفس نمی‌کشن!»

خانم آم‌ول ملافه را از روی پاهایش کنار زد و ایستاد. من هم مثل او همین کار را کردم. اما در کمال وحشت دیدم که رد خونی روی آن نقطه گرم و گردی که رویش نشسته بودم جا مانده است؛ خونی روشن مثل یک سیب تازه رسیده. دهانم باز ماند. یعنی مرگ به سراغ من هم آمده بود؟ تمام نفس‌هایم را حبس کردم؛ نمی‌خواستم نفس کم بیارم.

خانم آم‌ول به سمت پله‌ها رفت، اما من داد زدم. با التماس گفتم: «صبر کنین! خواهش می‌کنم من رو اینجا تنها نذارین!»

هیچ شکی در آن نبود: یک جور سحر وحشتناک دوباره به جانم افتاده بود. احتمالاً روح آقای آم‌ول در طبقه بالا از بدنش جدا شده بود، اما درست مثل روح جوآنا کاملاً از آنجا نرفته بود. یعنی چه چیزی می‌توانست در لحظه مرگ او خون من را بریزد؟

با زانو روی زمین افتادم. اشک روی گونه‌ام جاری شد. دوباره به او التماس کردم: «من رو تنها نذارین!»

بانو نگاه عجیبی به من انداخت، چون هزار بار پیش از آن من را در اتاق تنها گذاشته بود. می‌توانستم در همان لحظه گرمای آن را که از من می‌چکید احساس کنم. از آنجا که روی زمین افتاده بودم، با نگاهم به جایی که با هم روی آن نشسته بودیم اشاره کردم. نگاهم روی آن لکه خون روی مبل قفل شد. دورتادورم سایه‌های نور شمع بیشتر به هم نزدیک می‌شدند و من را سرزنش می‌کردند. آقای آمول در تک‌تک آن‌ها مخفی شده بود.

۷ فوریه ۱۷۹۱

در هفتمین دفتر فوریه، یک یادداشت دیگر در بشکه جو نیم کوب انداختند. قبل از اینکه آن را بخوانم، کاغذ دست نوشته را، که به اندازه پوست دست های من بزرگ بود برداشتم و عطرش را استشمام کردم. عطر آلبالو با ترکیبی از یاس بخش و گلاب داشت.

درست مثل نامه الیزا. بلافاصله از روی خطوط یک دست و چرخش قلم فهمیدم که نویسنده مؤدب و باسواد است. زنی هم سن و سال خودم به ذهنم رسید: زنی که باتوجه خاتمه خودش است یا مثلاً همسر یک تاجر. یک دوست صمیمی و وفادار را تصور کردم که زیاد هم اهل معاشرت نیست؛ کسی که از باغ و بستان و سالن های تئاتر لذت می برد، نه از هرزگی. تصور کردم مثل یک مادر بالاتنه درست و لگن پهنی دارد.

اما به محض اینکه از تصوراتم دست کشیدم، قلم به دست گرفتم و با دقت شروع کردم به خواندن. دهانم خشک شد. آن یادداشت خیلی عجیب و غریب بود. انکار نویسنده برای گفتن چیزی که می خواست تردید داشت و در عوض ترجیح داده بود تله حسوس به آن اشاره کند. یادداشت را روی میز انداختم. شمع را بالای کاغذ نگه داشتم و دوباره آن را خواندم:

یکی از نوکرها آنها را با هم توی اتاق درباری دیده است.
در روز دیگر یک دورهمی داریم، و او هم دعوت شده

است. تصادفاً چیزی دارید که هوس را سیراب کند؟ فردا ساعت ده به مغازه تان سر می زنم. آه، برای مرگ در آغوش یک عاشق تنهایی انتظار می کشم، راهروها پر از سکوت اند.

هر کدام از خطوط را مثل روده یک موش دنبال کردم. دنبال سرنخی مخفی در آن ها می گشتم. زن صاحب خانه از یک معشوقه و اتاق درباری می گفت. برای همین معلوم بود که ثروتمندند. این نگرانم کرد؛ اصلاً دوست نداشتم درگیر خواسته های آدم های مرفه شوم، چون طی سال ها به من ثابت شده بود که آدم های پیش بینی نشدنی و نامتعادلی هستند. و آن زن چیزی می خواست که آدم را از هوس سیراب کند. این طوری شاید آن مرد، که احتمالاً شوهرش بود، در آغوش معشوقه اش، که ظاهراً خدمتکارش بود، جان بدهد. این تدابیر برایم تکان دهنده بود، چون کمی نامعقول به نظر می رسید. و نامه خیلی به دلم ننشست. برای آماده کردن آن فقط دو روز وقت داشتم. اصلاً این وقت کافی نبود. نامه الیزا هم زیاد معقول به نظر نرسید، ولی همه چیز کاملاً خوب پیش رفت. مطمئن بودم که این احساس ناخوشایند به این یکی نامه هم می تواند به خاطر جسم ناخوش و روح خسته ام باشد. شاید از حالا به بعد هر نامه ای یک جور هشدار برای من باشد. شاید به این هشدارها هم عادت می کردم، همان طور که به نبود نور درون مغازه ام عادت کرده بودم.

به علاوه، نامه این زن حکایت از خیانت داشت و همین خیانت باعث شروع کار من برای ساخت زهر شده بود — تا اسرار این زنان را حفظ کنم، آن ها را در دفترم ثبت کنم، از آن ها حمایت کنم و به شان کمک کنم. بهترین عطار کسی بود که واقعا ناامیدی آن مشتری را درک کند، چه با عقلش چه با قلبش. و اگر چه نمی توانستم با جایگاه این زن در جامعه کنار بیایم — چون در بک آلی خبری از اتاقک درباری و معشوقه نبود — از همان اول آشوب درونش را فهمیدم. این درد بین ما مشترک است، اصلاً طبقات جامعه را نمی شناسد.

پس با وجود حال خودم، همه چیز را آماده کردم تا آن روز بیرون بروم.

ضخیم‌ترین کتم را پوشیدم و چند جوراب روی هم به پا کردم. اگرچه جایی که قرار بود بروم مرطوب و کثیف بود، می‌توانستم آنجا سوسک‌های تاول‌زا پیدا کنم که راه‌حل خوبی برای درخواست عجیب آن زن بود.

خیلی سریع و استادانه از مسیرهای پرپیچ‌وتاب شهر راهم را پیدا کردم. از کنار تخت‌روان‌های یک‌نفره و پهن اسب‌ها رد شدم. از میان جمعیت زیاد و آزاردهنده‌ای که به مغازه‌ها و خانه‌ها رفت‌وآمد داشتند عبور کردم و بالاخره به زمین‌هایی در نزدیکی وال‌ورث^۱ در ساوث‌وارک^۲ رسیدم که آنجا می‌توانستم سوسک‌ها را پیدا کنم. اغلب برای رفتن به کنار رودخانه پول می‌دادم و می‌توانستم با چشمان بسته تا پل بلک‌فریارس^۳ قدم بزنم، اما آن روز سنگ‌های سست زیر پا خیلی خطرناک بودند. مراقب قدم‌هایم بودم. نمی‌خواستم به سنگ دورگه‌ای که گوشت یک چیز مرده را با دندان می‌کند و می‌جوید یا بسته نیمه‌باز پر از ماهی که پشه اطراف آن جمع شده بود نزدیک شوم.

وقتی به واتر استریت^۴ رسیدم، کمی جلوتر رودخانه را می‌دیدم که زن‌ها در دو طرف آن جمع شده بودند و خاک‌روبه و کثافت را از پادری‌های خانه‌شان پاک می‌کردند و ابری از خاکستر و خاک درست کرده بودند. سرفه کوچکی کردم و یک لحظه انگار خفه شدم. کامل خم شدم و دست‌هایم را روی زانو گذاشتم.

خدا را شکر! کسی به من توجه نکرد. اصلاً نمی‌خواستم کسی مقصد یا اسمم را پرسد. نه، همه به قدر کافی درگیر کار و بار و بچه‌های خودشان بودند. آن قدر ریه‌هایم هوا را به درون خودشان کشیدند که بالاخره احساس کردم آن سنگینی در گلویم فروکش کرد. خیسی لب‌هایم را پاک کردم. از دیدن آن مخاط سبزرنگ کف دستم وحشت کردم؛ انگار دستم را در رودخانه فرو کرده بودم و

1. Walworth

2. Southwark

3. Blackfriars Bridge

4. Water Street

یک رشته جلبک به دستم چسبیده بود. آن را روی زمین تکاندم و با کفش لگد کردم. شانهام را عقب دادم و به سمت رودخانه به راه افتادم.

وقتی به پله‌های پل بلک‌فریاز رسیدم، متوجه شدم یک زن و مرد از آن طرف مسیر به سمت من می‌آیند. مرد نگاه نافذ و جدی داشت؛ انگار مستقیم به من نگاه می‌کرد. دعا کردم که او پشت‌سر من آشنایی دیده باشد. زنی که کنار او بود وزن بچه‌ای را که روی سینه‌اش خوابیده بود تحمل می‌کرد. از آن فاصله می‌توانستم سر لطیف و تخم‌مرغی شکل بچه را ببینم. یک پتوی خامه‌ای رنگ هم خیلی مرتب دور بچه پیچیده شده بود.

نگاهم را پایین انداختم و قدم‌هایم را تند کردم. اما وقتی به پله آخر پل رسیدم، دست سبکی را روی شانهام احساس کردم.

«خانم؟» برگشتم و آن‌ها به شکلی بی‌نقص همان جا ایستاده بودند: پدر، مادر، بچه. «شما حالتون خوبه؟» مرد کلاهش را کمی عقب‌تر برد و شالی را که دور گردنش پیچیده بود کمی پایین آورد.

با تهنیت‌پز گفتیم: «من، من خوبم.» نرده مثل یخ زیر انگشت‌هایم سرد بود، اما دستم را از روی آن برنداشتم.

نفس راحتی کشید و گفتم: «خدای من، ما از دور شما رو دیدیم که سرفه می‌کردین. بهتره از این سرما دور شین و برین یه جا کنار آتیش.» به پله‌ها که قرار بود من از آن‌ها بالا بروم نگاه کرد و گفتم: «شما که نمی‌خواین با این حال از روی پل رد بشین؟ توی این سرما کار خیلی...»

سعی کردم نگاهم را از روی آن بچه، که خیلی محکم قنداق شده بود، بردارم. گفتم: «مشکلی نیست. مطمئن باشین.»

زن به نشانه دلسوزی سرش را تکان داد و گفتم: «اوه، با ما بیاین. ما یه قایق اجاره می‌کنیم. این مسیر واسه قدم زدن خیلی طولانیه.» به بچه روی سینه‌اش نگاه کرد و بعد به یکی از آن چند مردی که کنار رودخانه ایستاده بود اشاره کرد. با اصرار گفتم: «ممنون، اما من واقعاً حالم خوبه.» پایم را روی پله گذاشتم. به آن زوج مهربان لبخند زدم، آرزو کردم زودتر بروند، اما یک سرفه دیگر به گلویم رسید و تلاش برای خفه کردن آن بی‌نتیجه ماند. فقط توانستم سرم را بچرخانم و

دوباره سرفه کنم. و وقتی این کار را کردم، دست دیگری را روی شانه‌ام احساس کردم — این بار محکم‌تر بود.

این بار آن زن بود. نگاهش خیلی خشمگین بود. «اگه باید از اینجا رد بشی، با ما سوار قایق شو. نمی‌تونی از این پله‌ها بالا بری. بهت قول می‌دم حتی نمی‌تونی به وسط پل برسی. زود باش، بیا از این طرف بریم.» او من را به آن راند، یک دستش را روی سر نوزاد گذاشت و آن یکی دست را پشت من و به سمت یکی از قایق‌ران‌ها، که کنار رودخانه منتظر بود، راهی شد.

پشیمان شدم. وقتی با پتوهای ضخیم و پشمی روی پاهایمان در قایق نشستیم، درجا بابت این وقفه خدا را شکر کردم!

به محض اینکه قایق از حاشیه رودخانه به راه افتاد، بچه شروع کرد به سروصدا کردن. مادر جلو سینه‌اش را باز کرد تا به او شیر بدهد، و قایق روی آب‌های سرد بالا و پایین و جلو می‌رفت. کمی به جلو خم شدم. امیدوار بودم که در نیمه‌های مسیر رود تا ساوث‌وارک بالا نیاورم. برای یک لحظه اصلاً دلیل سوار شدن به قایق و آمدن به رودخانه با این خانواده دوست‌داشتنی را فراموش کردم. و بعد یادم آمد: سوسک‌ها. اتاقک درباری. معشوقه. چیزی برای سیراب کردن هوس.

مرد پرسید: «حالت تهوع دارین؟ امروز آب یه کم تلاطم داره. اما بهتون قول می‌دم هر چی باشه بهتر از قدم زدن.»

سرم را به نشان تأیید برای او تکان دادم. و البته این احساس زیاد هم برای من ناشناس نبود؛ بیشتر یک جور تهوع صبحگاهی بود که همچنان بعد از بیست سال آن را به یاد می‌آوردم. آن موقع امواج شدید تهوع خیلی زود به سراغم آمده بود، حتی قبل از اینکه عادت ماهانه‌ام شروع شود. و خستگی هم خیلی زود بعد از آن ظاهر شد. اما می‌دانستم که قضیه فقط خستگی نیست. به همان اندازه که می‌توانستم دو دانه را کنار هم بگذارم و بگویم کدامش برای یک زنبق زرد است و کدام برای زنبق سفید، شک نداشتم که یک بچه در شکم داشتم. با وجود بیماری و خستگی، شاید یکی فکر می‌کرد که من از خوشحالی در پوست خودم هم نمی‌گنجیدم، چون در آن روزهای اول هیچ‌چیز به اندازه بچه فردریک در شکم برایم خوشحال‌کننده نبود.

زن به من لبخند زد و بچه را از سینه‌اش گرفت و گفت: «دوست داری بغلش کنی؟» سرخ شدم. اصلاً متوجه نبودم که به بچه خیره شده‌ام. قبل از اینکه بفهمم چه چیزی را به زبان می‌آورم، گفتم: «بله، بله.» او بچه را به من داد و گفت که اسمش «بئاتریس» است. «اون خوشی رو به زندگی ما آورد.»

اما وقتی وزن و گرمای بدن بچه را از روی چندین لایه پارچه روی پوست دست‌هایم احساس کردم، تنها حسی که به من دست نداد خوشی بود. حس یک بغل پوست هلویی‌رنگ و نفس‌های کوتاه در آغوشم مثل یک قبر بود؛ نشانه‌ای از یک نقص؛ از تکه‌پاره شدن چیزی که قبلاً داشتی. انگار یک گره راه گلویم را بست. درجا از اینکه برای رفتن به ساوث‌وارک از این وسیله استفاده کردم پشیمان شدم.

برای مرگ در آغوش یک عاشق، تنهایی انتظار می‌کشم، راهروها پر از سکوت‌اند. کلمات نامه‌ای که من را به اینجا کشانده بود دیگر مثل یک نفرین به نظر می‌رسید.

حتماً بچه هم این ناراحتی را احساس کرد، چون بیدار شد و به اطراف نگاه کرد. بی‌قرار بود. با اینکه شکمش سیر بود، ابروهایش طوری تاب برداشت که انگار می‌خواست ناله کند.

از روی غریزه او را کمی تکان دادم و بالاوپایین بردم و محکم‌تر بغل کردم. می‌دانستم که پدر و مادرش به من نگاه می‌کنند. زیرلب زمزمه کردم: «هیس... آرام کوچولو. چیزی نشده که گریه می‌کنی.» بئاتریس آرام گرفت و نگاهش به نگاه من گره خورد؛ انگار می‌خواست عمق وجودم را ببیند؛ می‌خواست از اسراری که آن‌همه درد را به جانم انداخته سر در بیاورد.

فقط کافی بود که خبالت درونی‌ام را ببیند. فقط کافی بود که قلب کوچکش

سنگینی این دو دهه اخیر را که تمام وجودم را گرفته بود درک کند: از درد انتقامی که حالا به سراسر لندن راه پیدا کرده بود و بار اسرار آدم‌ها را تا آخر عمر روی دوش من گذاشته بود سر دریاورد.

غرق این چیزها بودم که قایق روی امواج آب بالاوپایین می‌رفت و بالاخره ما به آن طرف رسیدیم. و حتی با وجود آن نوزاد زیبا — بئاتریس — در آغوشم، که به قول مادرش خوشی را با خودش به زندگی آورده بود، حال خوبی نداشتم و فقط نگاهم را به سمت پل بلک‌فریاز برگرداندم. به قوس‌های سنگی آن نگاه کردم که کل پل را سرپا و آن را بالای آب نگه داشته بود. به خودم اجازه دادم که برای یک لحظه به خلاصی و آزادی فکر کنم که می‌توانست به راحتی با رفتن به لب پل و برداشتن یک قدم اتفاق بیفتد.

یک لحظه سقوط آزاد؛ شکافتن آب سرد و منجمد. یک لحظه برای پایان دادن به این نفرین و باقی آن‌ها — مهر زدن به تمام رازهای درونی و حفظ تمام چیزهایی که محرمانه پیش من بود. فقط یک لحظه کافی بود برای رفتن پیش کوچولوی خودم؛ هر جا که بود.

به تکان دادن بئاتریس در دست‌هایم ادامه دادم و طوری سکوت کردم که او هیچ‌وقت نتواند مثل من درگیر افکاری تاریک و وحشتناک شود. و مطمئن شدم که اگر بچه خودم زنده مانده بود، حالا نوزده سال داشت. یک زن جوان بود — هیچ‌وقت با چنین چیزهایی سرگرم نمی‌شد. قطعاً نمی‌توانستم به مدت طولانی به سایه تاریک پل از آن فاصله نزدیک نگاه کنم.

دوباره نگاهم را روی صورت بئاتریس برگرداندم. غیر از لک‌های زمان تولد، هیچ نقصی در چهره‌اش نبود. کمی آن پتوی خامه‌ای رنگ را کنار زدم تا بهتر بتوانم پوست روی چانه و گردنش را ببینم. وقتی نرمی پتو را زیر انگشتم احساس کردم، مطمئن شدم ارزش پتویی که دور بچه کشیده بودند بیشتر از کل لباس‌هایی بود که پدر و مادرش به تن داشتند. امیدوار بودم بتوانم فقط با چشم‌هایم با او حرف بزنم؛ بی صدا رو به او گفتم بئاتریس، پدر و مادرت خیلی تورو دوست دارن.

وقتی این را می‌گفتم، دلم می‌خواست فریاد بکشم. هیچ‌وقت آن‌قدر در رحم احساس پوچی و خالی بودن نداشتم. ای کاش می‌توانستم همین حرف را به بچه

خودم هم بزنم — اینکه پدر و مادرش خیلی او را دوست دارند — اما نمی توانستم این را بگویم، چون تنها نیمی از آن واقعیت داشت.

با دست های لرزان بئاتریس را به مادرش برگرداندم و قایق ران ما را به لب آب رساند.

صبح زود بعد و پس از برداشتن سوسک ها از زمین و برشته کردن آن ها روی آتش، به سختی می توانستم از جای خودم روی زمین بلند شوم. هوای سرد روز زانوهایم را خشک کرده بود و پیاده روی طولانی بعد از سفر با قایق باعث ورم کردن مچ پاهایم شده بود. انگشت هایم هم خشک و سرخ شده بود. اما انتظار این چیزها را داشتم. بیشتر از صد تا سوسک تاول زاز زمین های نزدیک والورث جمع کردم. آن ها را یکی یکی از روی اجاق برداشتم و از باقی دوستانشان جدا کردم.

همزمان با این حال ناخوشایند، آرامش با شعله کم و ظرف آبی که روی آن در حال جوشیدن بود برقرار شد. یک ساعت وقت داشتم تا آن مشتری ثروتمند — که ملاقات زودهنگام با او به وضوح من را به هم ریخته بود — از راه برسد.

با این حال، یک احمق بودم؛ درست وقتی که سرم را به کنار اجاق تکیه دادم، به شکلی ناگهانی و تکان دهنده صدای کوبیدن به در مخفی را شنیدم. نزدیک بود جیغ بکشم. سریع، خیلی سریع ذهنم را جمع کردم. یعنی آن قدر خسته بودم که یک قرار را فراموش کرده بودم؟ یعنی یک نامه را از دست داده بودم؟ هنوز نا ساعت ده و آمدن آن زن خیلی مانده بود؛ این همه اختلاف ساعت ممکن نبود.

لعنتی! حتماً زنی برای خریدن گیاه خاراگوش یا بابونه زرد آمده؛ برای خریدن چیزهای روزمره. اما مثل یک باتلاق شنی تمام وجودم فرو ریخت. بعد یک ضربه دیگر شنیدم که این بار شدیدتر بود. در دلم بی صدا آن مزاحم را لعنت کردم. آن آدم درد بیشتری را به جانم انداخته بود.

به سمت در رفتم و از لای شکاف باریک نگاه کردم تا او را ببینم.

الیزا بود.

۸ فوریه ۱۷۹۱

وقتی نِلا در راه به سمت بدن نحیف خودش باز کرد، به نظر از دیدن من به شدت ترسیده بود. گفتم: «ببخشید که این طوری غافل گیرتون کردم!»

دستش را روی سینه‌اش گذاشت، نفسی کشید و گفت: «اوه، بیا تو.» پاهای خیس را تکاندم و پا به درون اتاق گذاشتم. اتاق درست مثل چند روز قبل بود، اما عطر آن عوض شده بود. هوا بوی خاک می‌داد، مثل خاک نمناک، یک جور خاک خوب. با کنجکاوی به درون قفسه‌ها نگاه کردم.

نِلا که متوجه نگاه‌های من شد، گفت: «دیروز نامه‌ها رو خوندم.» سایه گونه‌های افتاده‌اش امروز تیره‌تر به نظر می‌رسید و باریکه‌های موهای زغالی‌رنگ و نازک موهایش گوشه‌های صورتش را پوشانده بود. «خب، در مورد آقای آمول، ظاهراً بالاخره از پا دراومد. ظاهراً همه چیز درست پیش رفته.»

با سر تأیید کردم و غرور تمام وجودم را گرفتم. به سختی می‌توانستم جلو خودم را بگیرم که نگویم چطور آن تخم مرغ سمی جواب داد و آرزو می‌کردم که قبل از گفتن من همه چیز را از چشم‌هایم نخوانده باشد. گفتم: «درجا حالش بد شد و دیگه خوب نشد، حتی یه ذره.»

فقط یک مشکل وجود داشت. دستم را روی زیر شکمم گذاشتم که از زمان مرگ آقای آمول درد گرفته بود. احتمالاً او طبق برنامه از آن زهر خورده بود، اما من از همان لحظه که روح او در خانه آزاد شده بود شروع کردم به خون‌ریزی. به نظر برگشتن به مغازه نِلا تنها گزینه برای من بود؛ حتماً یکی از دست‌سازه‌های نِلا می‌توانسن روح او را دور کند.

به علاوه، بطری‌های شیشه‌ای و معجون‌های او من را به وجد می‌آورد. شاید او

اصلاً آن‌ها را جادویی نمی‌دید، اما من به‌شدت با این نظر مخالف بودم. می‌دانستم که آقای آم‌ول کاملاً نمرده بود، یک چیزی در وجود او تغییر کرده بود، درست مثل پروانه‌ها درون پيله‌هایشان. او ظاهر تازه‌ای پیدا کرده بود، و مطمئن بودم که اکسیرهای نِلا تنها راه برای تغییر دادن آن است، تنها راه برای جلوگیری از خون‌ریزی من.

اما نمی‌توانستم این را به نِلا بگویم، چون او در همان اول سحرآمیز بودن این حرفه را انکار کرده بود. نمی‌خواستم فکر کند مزاحم هستم — یا یک جورهایی عقلم را از دست داده‌ام — پس با یک راهکار جدید جلو آمدم.

نِلا دست‌به‌سینه ایستاد و به سرتاپای من نگاهی انداخت. مفاصلش فقط چند سانتی‌متر با من فاصله داشت. به نظر ورم کرده و مثل آلبالو سرخ شده بودند. گفت: «خیلی خوشحالم که تخم‌مرغ‌ها جواب دادن! اما این نشون می‌ده تو هم کارت رو درست انجام دادی. کنجکاوم بدونم چی تو رو به اینجا کشونده، اون هم بدون خبر.» لحنش خشمگین نبود، اما احساس کردم از این کار من زیاد خوشش نیامده بود. دوباره گفت: «فکر کردم دیگه برنمی‌گردی که بخوای همین بلا رو سر بانوی خودت بیاری.»

سرم را تکان دادم و گفتم: «اوه، معلومه که نه! اون خیلی با من مهربونه، همیشه.» ناگهان موجی از هوا جریان پیدا کرد و عطر رطوبت و خاک نمناک دوباره به مشام رسید. پرسیدم: «این بوی چیه؟»

نِلا گفت: «بیا اینجا.» من را به سمت دیگ سفالی برد که روی زمین و کنار اجاق بود. ارتفاع آن تا کمر من بالا آمده بود و با گل سیاه و مایع پر شده بود. با اشتیاق دنبال او رفتم، اما او دستش را بالا گرفت و گفت: «جلوتر نیا.» بعد یک جفت دستکش چرمی ضخیم به دست کرد و با یک پیلچه کوچک و ظریف کمی از آن گل را به لب دیگ آورد. در آن یک چیز سفیدرنگ و سخت مخفی شده بود. گفت: «ریشه خربق زمستانی^۱.»

تکرار کردم: «ریشه خربق... زمستانی.» مثل یک سنگ بود. اما وقتی گردنم را کمی خم کردم و از نزدیک نگاه کردم، گره‌های کوچکی را در آن دیدم که شبیه

1. Wolfsbane root

سبب زمینی یا هویج بودند. «این رو واسه کشتن گرگ‌ها درست کردین؟»
 «یه زمانی این کار رو می‌کردن، بله. یونانی‌ها این زهر رو می‌گرفتن و واسه
 شکار سگ‌های وحشی به سر تیرهاشون می‌مالیدن. اما ما اینجا از این کارها
 نمی‌کنیم.»

اشتیاق خودم را برای درک بیشتر نشان دادم و گفتم: «چون قراره مردها رو
 بکشه، نه گرگ‌ها رو.»

نِلا ابروهایش را بالا انداخت و گفت: «تو اصلاً شبیه اون دختر دوازده‌ساله‌ای که
 دیده بودم نیستی.» رو به دیگ برگشت و به آرامی دوباره گل‌ها را روی ریشه‌های
 گیاه ریخت. «طی یک ماه این ریشه رو به هزار قسمت تقسیم می‌کنی. یه ذره‌ش
 رو با سس تربچه تلخ قاتی می‌کنی. این طوری یه ساعته قلب طرف از کار می‌افته.»
 سرش را به سمت من برگرداند و گفت: «هنوز سؤال من رو جواب نداده‌ای
 ها! چیز دیگه‌ای هم هست که تو از من بخوای؟» دستکش‌هایش را درآورد و
 انگشت‌هایش را به هم گره کرد و روی پاهایش گذاشت.

زیر لب گفتم: «دیگه نمی‌خوام توی خونه خونواده‌آم‌ول بمونم.» این زیاد هم
 دور از حقیقت نبود، هر چند همه‌ماجرای این نبود. روز قبل، یک تکه پارچه باریک
 از رخت‌شورخانه برداشتم و چند تکه کردم که لباس‌زیرم را خونی نکنم.
 نِلا با تعجب سرش را به یک سمت متمایل کرد و گفت: «پس بانوی خونه چی
 می‌شه؟ کاری که داری چی می‌شه؟»

«اون چند هفته پیش خونواده‌ش توی نورث‌ویچ می‌مونه. امروز صبح رفت.
 درشک‌هش سیاه بود. واقعاً نیاز داشت تا کنار خونواده‌ش باشه وقتی که...» مکث
 کردم. همان چیزی را که بارها موقع نوشتن نامه برایم تکرار کرده بود گفتم: «وقتی
 که عزاداره.»

«خب، حتماً کلی کار توی خونه هست که سرت رو گرم کنه.»
 سرم را تکان دادم. با رفتن بانو، مرگ شوهرش و برگشتن سالی از پیش مادرش
 دیگر کاری نبود که من انجام بدهم. «من فقط نامه‌هاش رو می‌نویسم. واسه همین
 خانم آم‌ول گفت نیازی نیست توی نبودش اونجا بمونم.»
 «تو نامه‌هاش رو می‌نویسی؟ پس این دستخط تو بود.»

«اون دست هاش می لرزه. دیگه نمی تونه خودش چیزی بنویسه.»
 نِلا گفت: «فهمیدم. و برای همین یه مدت تو رو از کار بی کار کرد.»
 «پیشنهاد کرد که برم یه سر به خونواده‌م توی روستا بزنم — توی سوئیندون. فکر کرد شاید بهتر باشه یه کم استراحت کنم.»

تا این را گفتم، نِلا ابروهایش را بالا انداخت. اما در واقع حقیقت داشت. بعد از اینکه با گریه روی زمین افتادم و خانم آمول لکه خون را روی صندلی دید، من را در آغوش گرفت. به خاطر روح سرگردان آقای آمول بی‌قرار بودم. نمی‌توانستم جلو سکسکه‌ام را بگیرم. اما او به نظر خونسرد و آرام بود. چطور نمی‌توانست واقعیت را ببیند؟ من درست در زمان مرگ آقای آمول شروع به خونریزی کرده بودم. چطور متوجه نبود که روح آن مرد این بلا را سر من آورده بود؟ روح بدترکیب او آن شب خودش را دور شکم من پیچیده بود.

بانو زیر لب گفت بابت این که نباید اشک بریزی. این مثل حرکت ماه توی آسمون یک امر کاملاً عادی‌ه.

اما هیچ چیز در مورد آن خونریزی شدید که بند نمی‌آمد طبیعی نبود. تازه دو روز هم از آن گذشته بود. بانو در مورد جوآنا اشتباه کرده بود — من می‌دانستم که او در اتاق بغلی من مرده است — و او در این مورد هم اشتباه می‌کرد.

نِلا دوباره توجه من را به خودش جلب کرد و گفت: «ولی تو که هنوز نرفتی سوئیندون.»

«راه خیلی دوره.»

نِلا دست به سینه شد. می‌توانستم ناباوری را در صورتش ببینم. می‌دانست که دروغ می‌گویم. می‌دانست یک چیز دیگر هم وجود دارد؛ یک علت دیگر برای برنگشتن به آن خانه داشتم. نِلا اول به ساعت و بعد به در نگاه کرد. یا منتظر آمدن کسی بود یا منتظر بود من بروم، نمی‌دانم — اما اگر می‌توانستم در مورد خونریزی‌ام به او بگویم، باید خیلی سریع یک راه دیگر برای ماندن پیدا می‌کردم. دست‌هایم را به هم قلاب کردم، خودم را آماده کردم تا چیزی را که تمرین کرده بودم بگویم.

صدایم می‌لرزید؛ نمی‌توانستم اشتباه کنم، وگرنه او عذرم را می‌خواست.

یک نفس همه کلمات را به زبان آوردم: «می‌خوام اینجا بمونم و توی مغازه به شما کمک کنم. می‌خوام یاد بگیرم که چطور ریشه‌های گیاه‌ها رو بیرون بکشم و برگ‌ها رو بکشم و بدون اینکه تخم مرغ‌ها رو بشکونم توش زهر بریزم.» صبر کردم. واکنش نلّا را بررسی کردم. چهره‌اش همان‌طور بی‌تفاوت مانده بود و همین به من شجاعت داد. «مثل یه شاگرد براتون کار می‌کنم. فقط واسه یه مدت کوتاه؛ تا وقتی خانم آمول از نوروچ برگرد. قول می‌دم خوب بهتون کمک کنم.»

نلّا به من لبخند زد؛ گوشه‌های چشمش چروک خورد. با اینکه تا یک لحظه پیش می‌دانستم او از بانوی من مسن‌تر است، حالا بیشتر احساس می‌کردم که نلّا نه چهل سال، بلکه پنجاه سال دارد. «من برای کارهام نیازی به شاگرد ندارم، بچه.» بی‌اعتنا قامت را صاف کردم. فکر یک راه دیگر را هم کرده بودم که اگر راه اول جواب نداد، از آن استفاده کنم. با اشاره به یکی از قفسه‌های او گفتم: «خب، می‌تونم توی مرتب کردن بطری‌های شیشه‌ای بهتون کمک کنم. بعضی از برجسب‌هاش کمرنگ شده. و دیدم که چطوری اون‌ها رو توی دستتون نگه می‌دارین. می‌تونم روی نوشته‌هاش رو پررنگ کنم. این‌طوری دیگه خودتون رو اذیت نمی‌کنین.» یاد آن‌همه ساعت وقت‌گذرانی با خانم آمول در اتاق مهمان افتادم که خوش‌نویسی‌ام را تمرین می‌کردم. گفتم: «ناامیدتون نمی‌کنم.»

گفت: «نه، الیزا کوچولو. نه، من با این کار موافق نیستم.» انگار قلبم از کار افتاد. و اصلاً تصورش را هم نمی‌کردم که برای این یکی هم نه بیاورد. «چرا نه؟»

با ناباوری خندید. «می‌خواهی شاگرد یا دستیار باشی و یاد بگیری چطوری زهر درست کنی تا زن‌های طبقه متوسط هم بتونن شوهرهاشون رو بکشن؟ یا مثلاً ارباب‌هاشون رو؟ یا برادر، خواستگار، راننده یا پسرهایشون رو؟ اینجا که آب‌نبات‌فروشی نیست، دختر. توی این شیشه‌ها شکلات نیست که بتونی توش تمشک بریزی.»

لبم را گاز گرفتم. جلو خودم را گرفتم تا به او یادآوری کنم همین چند روز قبل یک تخم مرغ سمی را در ماهی‌تابه انداختم و آن را به خورد اربابم دادم. اما موقع نوشتن نامه‌های خانم آمول فهمیده بودم چیزهایی که آدم دلش می‌خواست

بگوید، اغلب همان‌هایی بودند که باید درون خودش نگه می‌داشت. مکث کردم و بعد آرام گفتم: «می‌دونم که اینجا آب‌نبات فروشی نیست.»

حالا چهره‌اش جدی شده بود. «اصلاً تو چه علاقه‌ای به این کار داری، بچه؟ قلب من به اندازه خاکستر زیر این آتیش سیاهه، اون هم به دلایلی که تو هنوز برای فهمیدنش خیلی بچه‌ای. چی توی این دوازده سال تو رو اذیت کرده که باعث شده بخوای از این کار بیشتر بدونی؟» دست‌هایش را در اتاق تکان می‌داد و در نهایت نگاهش روی دیگ پر از آن ریشه خربق زمستانی ماند.

«و به این فکر کرده‌ای که خوابیدن روی یه تخت یه نفره توی همچین اتاقی که برای یه نفر هم جا نداره چه برسه به دو نفر چطوری؟ به این فکر کرده‌ای که اینجا حتی یه ذره هم حریم خصوصی وجود نداره؟ خبری از استراحت نیست، الیزا — همیشه یه چیزی در حال بخار کردن، دم کشیدن، جوشیدن یا خیس خوردن. تمام طول شب رو بیدارم تا چیزهایی رو که دوروبرمون می‌بینی درست کنم. هیچ خبری از خونه بزرگ و بی‌صدا و کاغذدیواری‌های صورتی نیست. شاید تو اونجا فقط یه خدمتکار باشی، اما فکر می‌کنم رابطه شما با هم خیلی بهتر از این هاست.» نِلا نفسی گرفت و آرام دستش را روی دست من گذاشت و گفت: «بهم نگو که تو آرزو داری توی یه همچین جایی کار کنی، دختر. چیز دیگه‌ای هم هست که بخوای؟»

به او گفتم: «اوه، آره. دوست دارم نزدیک دریا زندگی کنم. نقاشی‌های برایتون^۱ رو دیده‌م. تصویر اون قصرهای ماسه‌ای که داره. فکر کنم دوست دارم اونجا زندگی کنم.» دستم را کشیدم و انگشت‌هایم را روی چانه‌ام گذاشتم؛ یک جوش کوچک آنجا زده بود که کمی هم می‌خارید و فقط یک‌کم از سر سوزن بزرگ‌تر بود. حالا که ذهنم خالی شده بود، نفسم را بیرون دادم و تصمیم گرفتم باقی ماجرا را برای نِلا بگویم. «روح آقای آم‌ول من رو تسخیر کرده. می‌ترسم که اگه بدون خانم آم‌ول توی اون خونه بمونم، بیشتر از این بهم آسیب بزنه.»

نِلا تندتند سرش را تکان داد و گفت: «چرند نگو، بچه!»

«قسم می‌خورم! توی اون خونه یه روح دیگه هم هست؛ روح یه دختر جوون

که قبل از من اونجا بوده به اسم جوآنا. اون توی اتاق بغلی من مرده. و من شب‌ها صدای گریه‌ش رو می‌شنوم.»

کف دست‌های نِلا طوری بالا آمده بود که نشان می‌داد حرف من را باور نکرده بود؛ انگار من دیوانه شده بودم.

اما من با اصرار ادامه دادم: «من خیلی دلم می‌خواد به خانم آمول خدمت کنم. قول می‌دم که به محض برگشتن اون به لندن دوباره برگردم پیشش. نمی‌خوام اذیتون کنم. فقط فکر کردم شاید بهم یاد بدین چطوری یه دمنوش درست کنم که ارواح رو از خونه بیرون کنه. این طوری دیگه مجبور نیستم گریه‌های دائمی جوآنا رو گوش بدم و آقای آمول هم یه بار برای همیشه دست از سرم برمی‌داره. تازه می‌تونم چیزهای دیگه هم یاد بگیرم و شاید هم تا وقتی هستم بهتون کمک کنم.» نِلا مستقیم توی چشم‌هایم نگاه می‌کرد. «گوش کن، الیزا. هیچ معجونی نیست که بتونه ارواح رو از هوایی که ما نفس می‌کشیم جدا کنه. اگه هم وجود داشت، اگه هم من درست می‌کردم و توی بطری می‌ریختم، الان زن ثروتمندی بودم و به جای دیگه زندگی می‌کردم.» با ناخن خراشی را که روی میز بود دنبال کرد. «خیلی شجاعی که واقعیت رو به من می‌گی. اما متأسفم، بچه! من نمی‌تونم بهت کمک کنم و تو هم نمی‌تونی اینجا بمونی.»

بدجوری توی ذوقم خورد. اهمیتی نداشت چقدر التماس کنم. نِلا قصد نداشت به من کمک کند، حتی نمی‌خواست تا زمان برگشتن خانم آمول جایی برای ماندن به من بدهد. بااین حال، به لرزش صدایش متوسل شدم. «به روح اعتقاد دارین؟ خانم آمول حتی یه ذره هم اصلاً حرف من رو باور نمی‌کنه.»

«من به روح اعتقادی ندارم. اگه فقط همین رو می‌خواستی بپرسی، بهتره این رو بدونی. از این توده‌های سیاه و شیطانی که بچه‌هایی مثل تو شب‌ها ازش می‌ترسن هم نمی‌ترسم. به این فکر کن که اگه وقتی ما مردیم و به روح تبدیل شدیم محل زندگی مون رو تسخیر می‌کردیم، این طوری کل لندن توی یه مه ابدی فرو نمی‌رفت؟» آتش در سکوت پر حرارت می‌سوخت. او سکوت کرد و بعد ادامه داد: «اما گاهی بهش اعتقاد دارم، ما اثر آدم‌هایی رو که قبلاً زندگی می‌کردن احساس می‌کنیم. اما این‌ها روح نیستن. در واقع ساخته تخیلات به هم ریخته ماست.»

«پس جوآنا، همونی که توی اتاق بغلی من جیغ می‌کشه... فکر می‌کنی من خیالاتی شده‌م؟» این غیرممکن بود. من حتی او را به چشم ندیده بودم. نِلا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌تونم این رو بگم، بچه. من مدن زیادی نیست که تو رو می‌شناسم. اما تو خیلی کم‌سن و سالی و برای همین ممکن از این فکر و خیال‌ها بکنی.»

«من دوازده سالمه.» عقب کشیدم. دیگر صبرم سر آمد. «من بچه نیستم.» نِلا همان‌طور که به چشم‌های من نگاه می‌کرد از جا بلند شد، لبخند زد و به سمت کمد بزرگی در آن طرف اتاق رفت. انگشت‌هایش را روی یک‌سری کتاب کشید، زبان‌ش را روی دندان‌هایش کشید. چیزی را که می‌خواست پیدا نکرد. یکی از درهای کمد را باز کرد و یک‌سری کتاب دیگر را بررسی کرد. این یکی زیاد مرتب نبود. تقریباً در پایین آن دسته کتاب، یک کتابچه کوچک را پیدا کرد و آن را برداشت.

خیلی کم حجم بود. بیشتر یک جزوه بود تا یک کتاب و گوشه‌ای از جلد نرم آن تا خورده بود. گفت: «این یه زمانی مال مادرم بود.» کتاب را به دست من داد. «هر چند هیچ وقت ندیدم لای این کتاب رو هم باز کنه، و خودم هم نیازی به خوندنش نداشتم.»

جلد قرمز و رنگ‌ورورفته‌اش را باز کردم. با دیدن اولین صفحه نفسم بند آمد؛ تصویر زنی در آن بود که زمینی پر محصول و شاداب از شلغم، توت‌فرنگی و قارچ را زاییده بود. در اطراف بالاتنه برهنه‌اش چندین ماهی و خوک‌های تازه متولد شده دیده می‌شد. از نِلا پرسیدم: «این دیگه چیه؟» گونه‌هایم سرخ شده بود. «سال‌ها پیش یه نفر این رو به مادرم داد. درست یک سال و خُرده‌ای قبل از مرگش. ادعا شده که این کتاب برای استفاده ماماها و کسایی که زن‌ها رو درمان می‌کنن مثل جادو عمل می‌کنه.»

حدس زدم: «ولی اون هم به سحر و جادو اعتقادی نداشت.» نِلا سرش را تکان داد، بعد به سمت دفترش رفت و آن را چند صفحه به عقب برگرداند. ابروهایش درهم رفته بود و دنبال یک تاریخ خاص می‌گشت. انگشتش را روی ردیف اسامی می‌کشید. با سر تأیید کرد و گفت: «آهان، همین. اینجا رو

بین. دفتر را به طرف من چرخاند و به ردیف اشاره کرد:

«۶ آوریل ۱۷۶۴، خانم بریلی، استرالیا، عسل وحشی ۲۵۰ گرم، موضعی.

نلا آن را بلند خواند: «۲۵۰ گرم عسل وحشی.»

چشم‌هایم گرد شد. «برای خوردن؟»

به کلمه موضعی اشاره کرد و گفت: «نه برای مالیدن روی پوست.» گلویش را صاف کرد و توضیح داد: «خانم بریلی اون موقع زیاد از من بزرگ‌تر نبود، زیاد هم با تو اختلاف سنی نداشت. نیمه‌شب اومد به مغازه مادرم. صدای گریه‌ش ما رو از خواب بیدار کرد. یه نوزاد توی بغلش بود... گفت که چند روز قبل اون پسرک‌چولو با آب جوش سوخت. مادرم نپرسید چطوری. توی شرایطی که اون بچه بیچاره داشت این مسئله زیاد اهمیتی نداشت. زخم چرک کرده بود. از اون بدتر کهیرهایی بود که داشت روی قسمت‌های دیگه بدنش ظاهر می‌شد. انگار چرک اون زخم داشت به همه‌جای بدنش سرایت می‌کرد.

مادرم بچه رو بغل کرد و گرمای تنش رو روی سینه‌ش احساس کرد. اون رو روی میز گذاشت و لباس‌هاش رو درآورد. در شیشه عسل وحشی رو باز کرد و ازش روی بدن بچه مالید. بچه شروع کرد به گریه کردن. مادرش هم همین‌طور. اون می‌دونست که چقدر این عسل برای پوست تازه و ظریف اون دردآورده. این خیلی آزاردهنده‌ست، الیزا. اینکه باعث درد کشیدن کسی بشی حتی اگه به خاطر درمانش باشه.»

نلا چشمش را مالید و گفت: «مادرم تا سه روز اون مادر و بچه رو پیش خودش نگه داشت. اون‌ها پیش ما توی مغازه موندن. این‌طوری هر دو ساعت یه بار عسل رو به تن بچه می‌مالیدن. مادرم حتی یه بار هم مالیدن عسل رو فراموش نکرد. توی اون سه روز حتی یه دقیقه هم توی مالیدن عسل به پوست بچه تأخیر نکرد. طوری بچه رو درمان کرد که انگار پسر خودش بود.» دفتر را بست و گفت: «چرک خشک شد. اون کهیرها از بین رفت. زخم چرک‌کرده درمان شد و تقریباً هیچ اثری ازش نموند.» به کتابی که به من داد اشاره کرد و گفت: «واسه همین که مادرم هیچ‌وقت این کتاب رو باز نکرد. چون نجات دادن زندگی آدم‌ها با چیزهایی

که زمین به ما هدیه می‌ده درست مثل سحر و جادوئه، الیزا.»
به آن بچه فکر کردم که غسل روی بدنش مالیده بودند و یک زمانی درست روی همان میزی گذاشته شده بود که من پشتش نشسته بودم. ناگهان از به زبان آوردن سحر و جادو خجالت‌زده شدم.

نِلا ادامه داد: «اما من کنجکاوی تو در مورد ارواح رو درک می‌کنم. و این دیگه ربطی به نجات دادن جون آدم‌ها نداره. توی جلد انتهای کتاب اسم یه کتاب‌فروشی هست و البته آدرس خیابونی که اون کتاب‌فروشی توشه. الان یادم رفته. یه چیزی شبیه پیسینگ‌لین^۱ بود. اونجا همه جور کتاب سحر و جادو پیدا می‌شه. یا شاید هم من این‌طوری شنیده‌م. شاید دیگه اون مغازه وجود نداشته باشه، اما چون دیدم دنبال یه معجون واسه بیرون کردن ارواح از خونه می‌گردی، گفتم شاید این شروع خوبی باشه.» در کمد را بست. «شاید حتی از اینجا هم بهتر باشه.»

کتاب را در دست‌هایم نگه داشتم. خنکی جلد آن را کف دست‌های عرق‌کرده‌ام احساس می‌کردم. با خوشحالی فکر کردم یک کتاب سحر و جادو که آدرس آن مغازه را هم دارد و احتمالاً آن کتاب‌فروشی از این چیزها بیشتر می‌فروشد. شاید دیدار من با نِلا آن‌طور که تا چند لحظه پیش می‌ترسیدم زیاد هم بی‌نتیجه نبود. امید در سینه‌ام می‌کوبید. می‌خواستم بلافاصله راهی این کتاب‌فروشی شوم. ناگهان کسی آرام روی در زد؛ چهار ضربه خفیف. نِلا دوباره به ساعت نگاه کرد و خرناسی کشید. از روی صندلی‌ام بلند شدم و آماده رفتن بودم. اما وقتی نِلا به سمت در می‌رفت، آرام دستش را روی شانهم گذاشت و به‌نرمی من را روی صندلی نشانده.

دل‌آشوبه گرفتم. و نِلا صدایش را پایین آورد و گفت: «دست من یه کم می‌لرزه و نمی‌تونم پودری رو که باید به این زن بفروشم توی بطری بریزم. این بار می‌تونم ازت کمک بگیرم، البته اگه اشکال نداشته.»

با شوق با سر تأیید کردم — آن کتاب‌فروشی سحر و جادو می‌توانست کمی منتظر بماند. نِلا در را باز کرد. هنوز هم مفاصلش ورم کرده و سرخ بود.

زمان حال، سه‌شنبه

درست بعد از ساعت شش، با یک لیوان قهوه در دست و نور اول صبح که برای دیدن کافی بود، از هتل بیرون می‌زنم و راهی خیابان بیرآلی می‌شوم. چند نفس عمیق می‌کشم تا ریه‌هایم پاک شود و دارم فکر می‌کنم چطور آمدن قطعی جیمز را هضم کنم. می‌توانم از او بخواهم که در هتل دیگری اتاق رزرو کند یا اصلاً در شهر دیگری یا عقدنامه‌مان را برایش بفرستم تا بگوید دقیقاً کجای این جمله را نفهمیده که به من وفادار خواهد ماند. اصلاً هر چه از او بپرسم، یک چیز در آن کاملاً واضح است: وقتی بالاخره او را ببینم، او از چیزی که من می‌گویم خوشش نخواهد آمد.

غرق افکارم هستم. چراغ عابر پیاده را نمی‌بینم و از خیابان فارینگدان که رد می‌شوم، نزدیک است یک تاکسی من را زیر بگیرد. دستم را به نشانه عذرخواهی بی‌فایده برای راننده تکان می‌دهم و بی‌صدا جیمز را به خاطر به خطر انداختن جانم نفرین می‌کنم. در هر طرف خیابان فارینگدان ساختمان‌هایی با نمای سیمانی و شیشه‌ای قرار دارد که تا آسمان قد کشیده است. همان‌طور که می‌ترسیدم، بیشتر مناطق اطراف بیرآلی به نظر حسابی بازسازی شده است و اصلاً به چیزهایی که دویست سال قبل وجود داشت شباهتی ندارد. فقط کمی مانده تا به مقصد برسیم، خودم را راضی می‌کنم که ممکن است مسیر طولانی‌تر از یک خیابان باشد.

بالاخره به یک پلاکارد سیاه‌وسفید کوچک می‌رسیم که یک مسیر مخفی میان ساختمان‌های بلند را نشان می‌دهد: بیرآلی، ای. سی. ۴۱. این راه قطعاً مسیری برای وانت‌های باربری است. بشکه‌های سرریز شده از آشغال در یک طرف از مسیر دیده می‌شود و ته‌سیگار و جعبه‌های فست‌فود کف پیاده‌رو را پر کرده است. ناامیدی بدی

به جانم می افتد. هر چند انتظار نداشتم یک تابلو آنجا باشد که روی آن نوشته باشد آن مغازه عطاری که مردم را می کشت اینجاست، امید داشتم وضع آنجا بهتر از این باشد. وقتی بیشتر در مسیر قدم برمی دارم، خیلی سریع سروصدای خیابان های شلوغ پشت سرم محو می شود. متوجه می شوم که پشت آن ساختمان های سیمانی و آهنین یک سری ساختمان آجری قدیمی وجود دارد. مقابل من، ساختمانی چند صدمتری قرار دارد. آن اطراف را نگاه می کنم تا بالاخره مردی را می بینم که به دیوار تکیه داده است. سیگار می کشد و گوشی اش را ورنده می کند — اما به غیر از او، همه مسیر خالی است. با وجود این، اصلاً نمی ترسم؛ به خاطر پیش بینی آمدن جیمز میزان آدرنالین بدنم بالا رفته است.

آرام میان ساختمان های آجری قدم برمی دارم. وقتی به انتهای خیابان می رسم، به دنبال چیز جالبی می گردم. اما فقط میزان زیاده ها بیشتر می شود. از خودم می پرسم دنبال چه می گردم. هر چند نمی توانم ثابت کنم که آن شیشه یا آن عطاری بی نام ربطی به این مسیر دارد. به هر حال، خودم هم قانع نیستم که آن اصلاً وجود خارجی داشته باشد؛ ممکن است آن یادداشت بیمارستانی را یک زن دیوانه یا متوهم در ساعات پیش از مرگش نوشته باشد.

اما احتمال وجود آن عطاری، رمزورازهای آن، من را عمیق تر درگیر می کند. کارولین جوان و ماجراجو دوباره زنده شده است. یاد مدرک بلا استفاده ام می افتم؛ مدرکی که در کشو میز جا خوش کرده است. وقتی دانشجوی بودم، عاشق زندگی آدم های معمولی بودم؛ آن هایی که کسی اسم و رسمشان را نمی داند و در کتاب ها ثبت نشده اند. و حالا، وسط معرکه راز یکی از همان آدم های بی نام و فراموش شده افتاده ام — و یک زن، نه چیزی کمتر.

اگر با خودم صادق باشم، باید بگویم این ماجراجویی من را به دلیل دیگری به اینجا کشانده است: می خواهم حواسم را از پیامی که برایم فرستاده شده پرت کنم. درست مثل روز آخر تعطیلات دنبال چیزی می گردم، هر چیزی، تا آن مواجهه ناگزیر را به تأخیر بیندازم. دستم را روی شکمم می گذارم و نفس عمیقی می کشم. و همین طور می خواهم حواس خودم را از اینکه هنوز عادت ماهانه ام شروع نشده است پرت کنم. با ناامیدی به انتهای مسیر می رسم. اما در سمت راست یک دروازه آهنین را

می بینم که تقریباً دو متر ارتفاع و یک متر پهنا دارد و از کهنگی ترک خورده و پوسیده شده است. بالای دروازه زمین مسطح کوچکی هست، کوچک تر از نصف زمین بنسبتال، یک زمین خاکی پر از بوته های وحشی. تجهیزات بلااستفاده آنجا را پر کرده است: لوله های پوسیده، صفحات آهنین و زیاله های دیگر که به نظر برای گربه ها جای مناسبی است. زمین با دیوارهای قدیمی ساختمان های آجری اطراف احاطه شده است و برای من عجیب است که چنین جای بلااستفاده ای در چنین جای تجاری محبوبی قرار دارد. من اصلاً از مسائل بسازوبفروش سر در نمی آورم، اما به نظر فضای خیلی خوبی است که بلااستفاده مانده است.

از ورودی، که درهای آن بین دو ستون سنگی قرار گرفته است، رد می شوم. صورتم را به میله ها فشار می دهم تا زمین را بهتر ببینم. چون دویست سال از وجود آن عطاری می گذرد، احتمال تخریب آن را داده بودم. و زمین خالی جلو من اصلاً تغییری نکرده است. احتمالاً در همین زمین قدم برداشته اند. خیلی دوست دارم این زمین عاری از بوته و علف باشد، چون دیوارهای اطراف آن خیلی باستانی است. اصلاً این ساختمان ها چند سال عمر دارند؟

صدای گرفته ای از پشت سرم می گوید: «دنبال گربه مرده می گردی؟» سرم را از دروازه عقب می کشم و برمی گردم. تقریباً پنج متر آن طرف تر، مردی با شلوار آبی و یک بلوز هم رنگ ایستاده است و به من نگاه می کند. از چهره اش معلوم است که از دیدن من سرگرم شده است. احتمالاً یک کارگر ساختمانی است. سیگار روشنی از گوشه لب هایش بیرون زده است. می گوید: «بخشید، نمی خواستم بترسونمت.»

بالکنت و احساس خیلی بدی می گویم: «ا - اشکالی نداره.» چه دلیل قانع کننده ای برای دید زدن زمینی متروک درون دروازه ای قدیمی و کوچه ای ناشناس دارم؟ به دروغ می گویم: «شوهرم همین اطرافه. می خواست جلو این دروازه قدیمی از من عکس بگیره.» خودم از این کلمات جا می خورم.

به پشت سرش نگاه می کند؛ انگار دنبال شوهر نامرئی من می گردد. زیر لب می خندد و پوک به سیگارش می زند و می گوید: «خب، پس من مزاحم نباشم. هر چند اگه از من می پرسی، واسه عکس گرفتن جای ترسناکيه.» خوشحال می شوم که کمی فاصله می گیرد و نگاهی به چند تا از پنجره های اطراف

می‌اندازم. قطعاً در امانم؛ آن کوچه آن قدر دنج و خلوت است که انگار سایه سنگین نگاه آدم‌های توی آن ساختمان‌ها را حس می‌کنم.

کمی احساس آرامش می‌کنم. تصمیم می‌گیرم از آمدن آن غریبه به نفع خودم استفاده کنم. شاید هم بتوانم کمی ازش اطلاعات بگیرم. می‌گویم: «آره، به نظرم ترسناکه! شما می‌دونین که این زمین چرا این‌طوری متروک مونده؟»

سیگارش را زیر پا له می‌کند و دست به سینه می‌شود و می‌گوید: «نمی‌دونم. قرار بود چند سال پیش مغازه نوشیدنی فروشی بیرگارتن^۱ بشه. خیلی عالی می‌شد! اما شنیدم که نتونستن مجوز بگیرن. دیدنش از اینجا سخته، اما در واقع یه در اون پشت هست...» به انتهای سمت چپ زمین اشاره می‌کند؛ جایی که بوته‌هایی بلندتر از قد من قرار گرفته است. «احتمالاً یک سرداب زیرزمینی یا یه همچین چیزی اونجاست. فکر کنم یه عده اینجا رو متروک گذاشتن که اگه لازم شد، به اونجا راه پیدا کنن.» ناگهان از جیبش صدای لرزش گوشی می‌آید و صحبت کوتاهی را شروع می‌کند. «خودم هستم. نصب و تعمیر لوله انجام می‌دم.»

پس او یک لوله‌کش است. می‌گویم: «خب، ممنون بابت اطلاعات.» درحالی که دست تکان می‌دهد، پشت تلفن می‌گوید: «نگران نباشین.» و من با دقت به صدای قدم‌هایش گوش می‌کنم که کم‌کم دور می‌شود.

دوباره به سمت دروازه برمی‌گردم. روی سنگی جداشده از یکی از آن ستون‌ها پا می‌گذارم، خودم را کمی رو به داخل فشار می‌دهم تا نگاه بهتری به آن داخل بیندازم. به سمت چپ زمین نگاه می‌کنم؛ همان جایی که لوله‌کش به آن اشاره کرد. از این جایی که ایستاده‌ام به سختی می‌توانم ببینم. سعی می‌کنم از لای شاخه‌ها آنجا را ببینم. پشت یک درختچه چیزی شبیه یک تکه چوب بزرگ را روی دیوار یک ساختمان آجری قدیمی می‌بینم. پایین آن در چوبی پشت علف‌های بلند و ضخیم پوشیده شده است. نسیمی می‌وزد و شاخه‌ها را به آرامی می‌لرزاند؛ می‌توانم برآمدگی پوشیده و سرخ‌رنگ نیمه پایین در را ببینم. دستگیره زنگ‌زده در را می‌بینم.

نفس عمیقی می‌کشم. تقریباً دارم از ستون سنگی پایین می‌افتم. قطعاً آن یک در است. از ظاهرش معلوم است که سال‌هاست باز نشده است.

1. biergarten

۸ فوریه ۱۷۹۱

وقتی در را برای آن زنی که از آمدنش وحشت داشتم باز کردم، سایه‌ها اندام او را نشان می‌دادند که زیر یک شنل بدن‌نما قرار گرفته بود. فقط می‌توانستم پهنای دامن و لبه توری و ظریف دور یقه‌اش را ببینم. بعد با تردید قدمی به داخل مغازه برداشتم. عطر یاس بنفش پشت سرش به داخل مغازه وارد شد و نور شمع کمی تصویر او را روشن کرد.

نفس عمیقی کشیدم. برای دومین بار در این هفته یک مشتری آمده بود که هیچ شباهتی به مشتریان همیشگی من نداشت. اول یک بچه آمده بود و حالا هم یک زن بالغ که ظواهر او بیشتر به تالارهای مجلل کنسینگتن^۱ می‌خورد تا اتاق محقر و مخفی مغازه من. لباسش سبز بود که لبه‌های آن با زنبق‌های طلایی گل‌دوزی شده پوشیده شده بود. تقریباً یک چهارم فضا را گرفت، و من ترسیدم که با کوچک‌ترین چرخشی تمام بطری‌های شیشه‌ای من روی زمین بریزد و بشکند.

زن شنل و دستکشش را درآورد و آن‌ها را روی میز گذاشت. انگار الیزا از دیدن او تعجب نکرد. خیلی سریع دستکش‌های او را به سمت آتش برد تا خشکشان کند. کاملاً واضح بود که باید این کار را کرد، اما وقتی ایستادم، مبهوت شدم. به زنی که جلوی من ایستاده بود نگاه می‌کردم، ولی به ذهنم نمی‌رسید که باید دستکش‌هایش را کنار آتش خشک کنم. اگر شک و شبهه‌ای در مورد ثروت و موقعیت او داشتم، حالا دیگر برطرف شده بود.

لب‌های سرخ‌رنگش کمی رو به پایین آمد و گفت: «اینجا چقدر تاریکه.»
الیزا با صدای جیغ‌مانندی گفت: «الان هیزم می‌ریزم توی آتیش.» این دفعه

دومی بود که او به مغازه آمده بود و به نوعی از من زرنگ‌تر عمل می‌کرد.
گفتم: «بانوی من، لطفاً بشینین.» به سمت صندلی دوم اشاره کردم.
با ظرافت به سمت صندلی آمد و روی آن نشست و نفس بلند و لرزانی کشید.
سنباق سر کوچکی از پشت سرش باز کرد و رشته‌ای از مو را، که آویزان شده بود،
گرفت و دوباره با آن سنباق سر موهایش را بست.
الیزا با لیوانی که در دست داشت یک قدم به جلو برداشت، با دقت آن را روی
میز و جلو زن گذاشت. با ادب گفت: «بفرمایین، چای نعنای گرم واسه تون آوردم،
خانم.»

من با حیرت به الیزا نگاه کردم و به این فکر می‌کردم که از کجا آن لیوان اضافی
را پیدا کرده چه برسد به برگ‌های خُردشده نعنای صندلی برای او نمانده بود، اما
انتظار داشتم که یا روی زمین بنشیند یا خودش را با کتاب سحر و جادویی که به
او داده بودم سرگرم کند.

به آن زن گفتم: «بابت اطلاعاتی که توی نامه بهم دادین ممنونم.»
او ابرویش را بالا انداخت و گفت: «نمی‌دونستم چقدر باید توضیح بدم. خیلی
طول کشید که بتونم خودم رو از اون مهلکه نجات بدم.»
این هم یک دلیل دیگر که من نمی‌توانستم با آدم‌های ثروتمند کنار بیایم: آدم‌ها
همیشه می‌خواهند همه چیز برای خودشان باشد. بیشتر هم پای رمزوراز در میان
است. «به اندازه کافی گفتین و مطمئنم که از نتیجه هم لذت می‌برین.»

صدای غیرغیر بلندی حرف ما را قطع کرد. برگشتم تا الیزا را ببینم که در حال
کشیدن یک جعبه چوبی روی زمین بود. او جعبه را تا دم میز کشید و بین من و
آن زن نشست، دست‌هایش را به هم قلاب کرد و روی پاهایش گذاشت. رو به
آن زن گفت: «من الیزا هستم. خیلی خوشحالیم که در خدمتتون هستیم.»

زن در جواب گفت: «ممنون.» وقتی به دختر نگاه کرد، آرامش به چشم‌هایش
برگشت و گفت: «امروز که راهی اینجا می‌شدم، نمی‌دونستم شما دو نفر هستین»
با حالتی امیدوارانه از من پرسید: «ایشون دختر تونه؟»

اوه، چقدر دلم می‌خواست دخترم در کنارم می‌بود! اما اگر این طور بود، اصلاً
از این کارها نمی‌کردیم: اینکه بخواهیم زهر درست کنیم و در تاریکی‌ها مخفی

شویم. موقع جواب دادن نفسم بند آمد. به دروغ گفتم: «گاهی بهم کمک می‌کنه.» نمی‌خواستم بگویم که الیزا بدون اطلاع قبلی و بدموقع از راه رسیده است. دلیل اینکه فقط دو صندلی وجود داشت هم همین بود. و خیلی زود بابت اینکه به الیزا اجازه ماندن دادم پشیمان شدم. من یک عمر با احتیاط زندگی کرده بودم و حالا به‌وضوح می‌دیدم که برای نگه داشتن او و شنیدن رازهای میان من و آن زن اشتباه کردم. گفتم: «الیزا، شاید بهتره که دیگه الان ما رو تنها بذاری.»

زن که انگار از نحوه برخورد او خیلی خوشش آمده بود گفت: «نه، این چای نعنای خیلی خوبه و خیلی زود باز هم از این می‌خوام. به‌علاوه، احساس می‌کنم اگه یه بچه اینجا باشه... راحت‌ترم. من خودم بچه ندارم. خیلی دلم می‌خواست که داشته باشم، به همون اندازه که...» مکث کرد. «اوه، بگذریم. الیزاکوچولو، چند سالته و اهل کجایی؟»

اصلانی توانستم باور کنم! این زن وارث یک ثروت بزرگ بود و یک نگرش مشترک با من داشت: هر دو عاشق برآمدن شکم و لگدهای کوچک در رحم خود بودیم. بالاین‌حال، چقدر خوش‌شانس بود که هنوز زمانش را از دست نداده بود. از پوست دور چشم‌هایش فهمیدم که بیشتر از سی سالش نیست. هنوز هم زیاد دیر نشده بود.

الیزا به‌نرمی گفت: «دوازده سال، و اهل سوئیندون هستم.»

زن به نشان تأیید سرش را تکان داد. درحالی‌که من به‌شدت برای تمام کردن آن ملاقات بی‌قرار بودم، به سمت یکی از قفسه‌هایم رفتم و یک شیشه کوچک را برداشتم که شبیه شاخ قوچ بود. به الیزا اشاره کردم تا به من کمک کند. بعد با دقت پودر سوسک را با قاشق از ظرف توی شیشه روی میز ریختم. همان‌طور که امیدوار بودم، دست او از من قوی‌تر و آرام‌تر بود.

وقتی کار تمام شد، ظرفِ درباز را جلو آن زن گذاشتم تا ببیند. درون آن پودر سبزرنگ پرزرق‌وبرقی به او چشمک می‌زد. آن‌قدر جذاب که می‌توانست مثل آب انگشت‌هایش را در آن فرو ببرد. زیر لب گفتم: «پودر سوسک اسپانیایی.»

چشم‌هایش درشت شد. پرسید: «تا این حد نزدیک شدن بهش خطرناک نیست؟» روی صندلی‌اش خود را به جلو خم کرد، دامن بزرگش دورتادور پاهایش را پوشانده بود.

«نه، البته تا وقتی بهش دست نزنیم.»

الیزا به جلو خم شد تا نگاهی به شیشه بیندازد. زن سرش را تکان داد و ابروهایش هنوز از تعجب بالا مانده بود. «یه بار در موردش شنیده‌م. یه چیزی درباره استفاده‌ش توی کلوب‌های شبانه پاریس...» به آرامی ظرف را به سمت خودش کشید و گفت: «چقدر طول کشید این رو درست کنی؟»

یک دفعه یاد رد شدن از رودخانه تیمز — سرفه‌هایم، آن زن که به نوزادش شیر می‌داد، بناتریس — افتادم. نفسی گرفتم و گفتم: «کل شب تا صبح امروز. به غیر از پیدا کردن سوسک‌ها، زمان زیادی کار می‌بره. باید بالای آتیش و خاک تفت داده بشه.» به هاون و کوبه‌اش در آن طرف اتاق کوچک اشاره کردم. هاون به اندازه بالاتنه زن بزرگ بود. «توی اون هاون بزرگ همه‌شون رو آسیاب کردم.»

آن زن، که هنوز اسمش را نمی‌دانستم، شیشه پودر را بلند کرد و در نور نگاهی بهش انداخت. «باید یه کم از این رو بریزم توی غذا یا نوشیدنی؟ واقعاً به همین سادگی؟»

میچ پاهایم را روی هم انداختم و به صندلی تکیه دادم. «شما دنبال چیزی می‌گشتی که اون رو از هوس سیراب کنه. این سوسک‌ها بیشتر واسه تحریک استفاده می‌شه. خون به کمرش هجوم می‌آره و به جایی می‌رسه که...» مکث کردم؛ حواسم بود که الیزا هنوز به من گوش می‌دهد. رو به او گفتم: «این چیزها به درد تو نمی‌خوره. می‌شه بری یه سر به انبار بزنی؟»

اما زن دستش را روی دست من گذاشت و سرش را تکان داد و گفت: «این پودر مال منه، مگه نه؟ ادامه بده. بذار این دختر یاد بگیره.»

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم: «کشاله ران شدیداً تورم می‌کنه. این حالت تحریک شدید تا جایی ادامه پیدا می‌کنه که باعث می‌شه شکمش درد بگیره و توی دهنش زخم بشه. پیشنهاد می‌کنم که یه دمنوش تیره‌رنگ مثل شربت شیرۀ قند درست کنین و پودر رو توش بریزین و بذارین خوب دم بکشه.» با تردید مکث کردم و گفتم: «اگه یک‌چهارم شیشه رو بریزین، شب رو به صبح نمی‌رسونه. اگه نصفش رو بریزین، یه ساعت هم زنده نمی‌مونه.»

وقتی آن زن به حرف‌های من فکر می‌کرد، مکثی طولانی برقرار شد و فقط

صدای تیک تاک ساعت کنار در و جرقه های آتش شنیده می شد. من بی حرکت ماندم. آن حس بی قراری پیش از ملاقات با آن زن به یک جور کینه توزی تبدیل شده بود. ناخود آگاه حلقه ظریف ازدواجش را لمس کرد. نگاهش روی شعله های کوتاه آتش پشت سر من قفل شده بود. آتش در چشم هایش می رقصيد. چانه اش را بالا آورد. گفت: «من نمی تونم اون رو بکشم. اگه اون رو بکشم، نمی تونم بچه داشته باشم.»

ناگهان ترسیدم که به قدر کافی خطر آن پودر را توضیح نداده باشم. صدایم لرزید و گفتم: «بهتون قول می دم که این زهر واقعاً کشنده ست. شما نمی تونین به اندازه ای استفاده کنین که بی خطر باشه...»

دستش را بالا آورد تا جلو حرفم را بگیرد. «متوجه منظور من نشدین. من واقعاً دنبال یه زهر کشنده می گشتم. فقط می خواستم بگم نمی خوام شوهرم رو بکشم، می خوام اون دختر رو بکشم.»

آن دختر روی آن کلمه آخر گیر کردم. نیازی نبود چیز دیگری بفهمم. این اولین درخواست از این نوع نبود. طی دو دهه اخیر، چندین بار از من خواسته شده بود که زهری برای زن دیگری درست کنم، اما من بی هیچ سوال و جوابی آن مشتریان را رد کرده بودم. اهمیتی نداشت که پای چه خیانتی در میان بود، آزار من به هیچ زنی نمی رسید. مادرم این عطاری را در خیابان سوم بلک آلی راه انداخته بود تا زنان را درمان کند و به آن ها برسد، و باید تا روز مرگم این را حفظ می کردم.

البته امکان آن وجود داشت که بعضی از مشتریان به من دروغ بگویند — تا قصد اصلی خودشان برای گرفتن زهر را از من پنهان کنند و آن را به زنان یا حتی فاحشه ها بدهند. و چطور می توانستم جلو آن ها را بگیرم؟ امکان پذیر نبود. اما تا جایی که می دانستم، زهرهای من هیچ وقت برای زنان استفاده نشدند. هیچ وقت. و تا وقتی که زنده بودم، دانسته موافقت نمی کردم که زهرهای من زنی را بکشد. به این فکر کردم که چطور باید این را بگویم — چطور به این زن نه بگویم — اما نگاهش سنگین بود و احساس کردم که او متوجه شد من می خواهم درخواستش را رد کنم. او از این سکوت، از ضعف من، استفاده کرد؛ مثل اینکه من یک

خرگوش باشم و او یک روباه. شانه‌هایش را به سمت من خم کرد. «به نظر از این بابت راضی نیستی.»

بعضی از حس‌هایم را دوباره به دست آورده بودم و دیگر نمی‌توانستم جلو کلمات را بگیرم. «از اینکه به من مراجعه کردین واقعاً ممنونم، اما نمی‌تونم با این درخواست موافقت کنم. اگه قصد کشتن یک زن رو داشته باشین، نمی‌تونم شما رو با این پودر بیرون بفرستم. این مغازه قراره به خانم‌ها کمک کنه، نه اینکه بهشون آسیب بزنه. این اساس کار ماست. نمی‌تونم اون رو زیر پا بذارم.»

او من را متهم کرد: «ولی باز هم یه قاتلی. چطوری می‌تونی در مورد کمک کردن و درمان حرف بزنی! مرد و زن چه فرقی برات داره؟!» به شیشه در باز پودر سوسک نگاه کرد. «اصلاً برات مهمه که اون زن پست و حقیر کیه؟ اون معشوقه شوهر منه، هرزه اونه...»

زن به توضیح دادن ادامه داد. اما وقتی آرام پلک می‌زد، کلماتش به یک زمزمه آرام تبدیل شد. اتاق دور سرم چرخید و سیاه شد. خاطره‌ای شرم‌آور به یاد آوردم: من هم یک روز معشوقه بودم، هر چند آن موقع این را نمی‌دانستم. به قول این زن، یک آدم پست و حقیر، یک هرزه بودم. من رازی بودم که در تاریکی‌ها نگه داشته می‌شد — نه کسی که عاشق او باشند، فقط یک سرگرمی بودم. و اهمیتی نداشت که چقدر او را دوست داشتم. هیچ‌وقت آن لحظه را فراموش نمی‌کنم که به بازی‌های فردریک — و همه دروغ‌هایش — پی بردم. هضمش خیلی تلخ بود؛ اینکه من فقط یک وسیله بی‌مصرف برای هوس‌رانی فردریک بودم.

این بدترین گناه او بود. بدترین کاری که در حق من کرد. بی‌اختیار انگشت‌هایم را روی شکمم کشیدم.

این زن بی‌رحم حتی یک لحظه هم ارزش نداشت که برایش وقت بگذارم. درباره داستان خودم به او چیزی نمی‌گفتم، درباره آن ترسویی که اولین پدر میراث آلوده را کاشت و او را به پشت در مغازه من رساند. همان‌طور که اتاق دور سرم می‌چرخید، بالاخره صحبت‌هایش تمام شد. دست‌های بی‌قرارم ضاف و محکم روی میز قرار گرفته بود.

نمی‌دانم چند دقیقه یا ثانیه گذشت. در نهایت وقتی الیزا شانه‌ام را تکان داد، به

خودم آمدم. زیر لب گفت: «نِلا، نِلا، حالت خوبه؟»

تصویر جلو چشم صاف شد و هر دوی آن‌ها را دیدم که با نگاه‌های مبهوت از آن طرف میز به من نگاه می‌کردند. الیزا به جلو خم شده بود تا من را لمس کند. به نظر نگران حالم بود. هر چند آن زن مثل یک بچه بدخلق آنجا نشسته بود و می‌ترسید چیزی را که می‌خواست به او ندهم.

حالا که با لمس دست الیزا به خودم آمده بودم، به‌زور سرم را تکان دادم و همهٔ خاطرات را از سرم بیرون کردم. به او اطمینان دادم: «من خوبم، بله.» بعد رو به زن کردم. «به خودم مربوطه که به کی کمک کنم و به کی آسیب برسونم. من این پودر رو به شما نمی‌فروشم.»

با ناباوری به من نگاه کرد؛ چشم‌هایش ریز شده بود. انگار اولین باری بود که از کسی نه شنیده بود. خندهٔ ناگهانی و کوتاهی کرد و گفت: «من بانو کلارنس^۱ از کارترین^۲ هستم. شوهرم...» مکث کرد و به شیشهٔ پودر سوسک نگاه کرد. «شوهرم هم لرد کلارنس معروفه.» با دقت به من نگاه کرد. منتظر واکنش هیجان‌زدهٔ من بود. اما من اصلاً مایهٔ رضایت‌خاطر او نشدم. ادامه داد: «کاملاً واضح به شما نمی‌تونم اضطرار این موقعیت رو درک کنی. همون‌طور که توی نامه‌م گفتم، قراره فرداشب به مهمونی برگزار کنیم. خانم برک‌ول^۳، عموزاده و معشوقهٔ شوهرم، هم توی مهمونی شرکت می‌کنه.» بانو کلارنس دستش را روی لبهٔ شکم‌بندش گذاشت و لب‌هایش را به هم سایید. «اون عاشق شوهر منه، شوهرم هم عاشق اونه. دیگه این وضعیت نمی‌تونه ادامه پیدا کنه. هر ماه که می‌گذره، مطمئن می‌شم که قرار نیست بچه‌دار بشم، چون اون چیزی برای من باقی نداشته؛ همهٔ وقتش رو با اون می‌گذرونه. من باید این پودر رو ببرم.» دستش را در جیب دامنش، که نزدیک دور کمرش بود، فرو کرد و گفت: «حالا چقدر می‌خوای؟ من دو برابر چیزی رو که می‌خوای بهت می‌دم.»

سرم را تکان دادم. اصلاً پول او برایم مهم نبود. من این کار را نمی‌کردم، درست

1. Lady Clarence

2. Carter Lane

3. Berkwell

همان‌طور که هیچ زنی — چه معشوقه باشد چه نباشد — را به کشتن نداده بودم. از روی صندلی بلند شدم و پاهایم را محکم روی زمین گذاشتم و گفتم: «نه، جواب من منفیه. حالا دیگه وقت رفتن شماست.»

بانو کلارنس از روی صندلی خودش بلند شد؛ چشم‌هایمان در یک سطح قرار گرفت.

درعین‌حال، الیزا بین ما بود و سرش را به طرف من و او می‌چرخاند. صاف سر جایش نشسته بود، کمرش را صاف نگه داشته بود و لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد. وقتی از من خواست برایم دستگیری کند، شک داشتم که چنین چیزی به ذهنش هم رسیده باشد. شاید همین یکی برای عوض کردن نظرش کافی باشد. یک‌دفعه حرکت سریعی اتفاق افتاد. فکر کردم بانو کلارنس دسته پول را روی میز انداخت، چون دستش خیلی سریع به اطراف حرکت می‌کرد. اما بعد با وحشت فهمیدم که یکی از دست‌هایش را دراز کرده بود تا شیشه پودر را، که من و الیزا هنوز در آن را نبسته بودیم و وسط میز بود، بردارد و آن یکی دستش هم در جایش بود. می‌خواست آن پودر سبز را بردارد. خواسته من اهمیتی برایش نداشت.

شیشه را گرفتم — در لحظه آخر آن را از لای انگشت‌هایش قاپیدم و چنان محکم با الیزا برخورد کردم که نزدیک بود از روی صندلی چوبی‌اش به زمین بیفتد — و تنها کاری را که به ذهنم رسید انجام دادم: شیشه پودر سوسک سمی را درون شعله‌های آتش پشت سرم انداختم.

شراره‌های سبز روشن بالا گرفتند و بلافاصله آن زهر را بی‌ارزش کردند. با حیرت به شومینه خیره شده بودم. به سختی می‌توانستم باور کنم که زحمت یک شبانه‌روز درجا از بین رفت. دست‌هایم می‌لرزید. خیلی آرام به سمت بانو کلارنس چرخیدم که سرخ شده و حیرت‌زده بود. الیزا کوچولو هم با چشم‌هایی که به اندازه دو تخم‌مرغ باز مانده بود به من خیره شده بود.

بانو کلارنس با لکنت گفت: «من نمی‌تونم... نمی‌تونم...» چشم‌هایش مثل یک موش دورتادور اتاق را جست‌وجو می‌کرد و دنبال یک شیشه دیگر، کمی بیشتر از آن پودر، می‌گشت. «دیوونه شده‌ای؟! مهمونی فرداشبه!»

قبل از اینکه به سمت در بروم، رو به او گفتم: «دیگه نداریم.»

بانو کلارنس به من خیره شد و بعد رو به الیزا کرد و گفت: «دستکش‌هام رو بده.» الیزا سریع دست به کار شد، با دقت دستکش‌های او را از روی آویز خشک‌کن برداشت و به دست بانو کلارنس داد. او دستکش‌ها را به دست کرد و یک جا انگشت‌هایش را در آن فرو برد. بعد از چند نفس سنگین، دوباره به حرف افتاد: «مطمئنم که خیلی راحت می‌تونی یه مقدار دیگه برام درست کنی.»

خدای من، این زن چقدر غیرقابل تحمل بود! با نگرانی دستم را بالا بردم و گفتم: «هیچ پزشکی نیست که بتونی بهش رشوه بدی؟ چرا باید همچین چیزی رو از من بخواین؟ اون هم بعد از اینکه دو بار درخواست شما رو رد کردم!»
کلاه شتل را روی سرش کشید. بافت ظریف تور لبه آن من را به یاد برگ شوکران^۱ می‌انداخت.

از پشت آن پارچه تور دوزی شده گفت: «تو یه احمقی! فکر می‌کنی سراغ پزشک‌ها یا حتی عطاری‌های شهر نرفتم؟ نمی‌خوام دستگیر بشم. تو اصلاً فرق خودت رو با بقیه می‌دونی؟» مکث کرد و لباسش را مرتب کرد. «اشتباه کردم که به تو اعتماد کردم. اما این نمی‌تونه تصمیمی رو که گرفتم تغییر بده.» به دست‌هایش که با دستکش پوشیده شده بود نگاه کرد، یک کم با خودش فکر کرد و گفت: «به‌روژه این پودر رو درست کردی، درسته؟»

با سردرگمی ابروهایم درهم رفت. حالا دیگر این چه اهمیتی داشت؟ زیر لب گفتم: «بله.»

بانو کلارنس گفت: «خیله خوب، من فردا برمی‌گردم. می‌دونم که همین قدر زمان برای آماده کردن یه پودر جدید کافیه. یه ظرف پودر تازه برام آماده می‌کنی، درست با همین شکل و شمایلی که مثل احمق‌ها اون رو به هدر دادی. من ساعت یک و نیم می‌آم اینجا.»

مات و مبهوت به او خیره ماندم. آماده بودم که اگر لازم شد، او را به کمک الیزا از مغازه بیرون بیندازم.

بانو کلارنس گفت: «اگه اون‌طور که خواستم این پودر رو برام آماده نکنی، پس بهتره آت و آشغال‌هات رو جمع کنی و بزنی به چاک، چون من مستقیم می‌رم سراغ

مأمورها و بهشون می گم که مغازه کوچیک تو پر از تار عنکبوت و مرگ موشه.
و وقتی باهاشون صحبت کنم، به یادداشت کوچیک براشون می ذارم تا مستقیم
بیان توی انبار و دیوار پشتی رو بررسی کنن. اون طوری همه رموزهای این
لونه کثیف فاش می شه.» شالش را محکم دور خودش پیچید. «من همسریک
لردم. سعی نکن من رو فریب بدی.» در را باز کرد و بیرون رفت و آن را محکم
پشت سرش بست.

زمان حال، سه‌شنبه

حالا که فقط چند ساعت تا رسیدن جیمز مانده است، وقت ندارم ماجرای آن در را بررسی کنم. اما کنجکاوی‌ام از دیروز شروع شده و حالا شدت گرفته است. به نظر می‌رسد کم‌کم جزئیاتی در مورد آن رو می‌شود: اول با بطری شیشه‌ای شروع شد، بعد آن یادداشت بیمارستانی مرموز در مورد بیرآلی، و حالا هم دری در انتهای کوچه یک تکه جدید از آن جورچین آزاردهنده را رو کرد. می‌خواهم بیشتر همه‌چیز را زیرورو کنم و وقتی که بتوانم برگردم.

وقتی از بیرآلی خارج می‌شوم، خورشید پنهان پشت یک ابر سایه‌خنکی روی سرم می‌اندازد. با این فرض که آن عطاری وجود داشته باشد، تصور می‌کنم که آن عطار چه شکلی بوده است: زنی مسن با موهای کم‌پشت که انتهای آن‌ها به خاطر ایستادن زیاد کنار دیگ کمی سوخته است، کسی که با شنل سیاه به سرعت از روی سنگ‌فرش‌ها عبور می‌کرده است. بعد با این تصور سرم را تکان می‌دهم: او که جادوگر نیست و این هم ماجرای هری پاتر نیست.

یاد آن یادداشت بیمارستانی می‌افتم. هر کسی که آن یادداشت را گذاشته، در آن ذکر کرده که مرده‌ها — یعنی بیشتر از یک نفر — مرده‌اند. این به طرز مایوس‌کننده‌ای گنگ است. با این حال اگر بیشتر از تعدادی محدود به خاطر آن عطاری مرده‌اند، پس باید یک منبع آنلاین وجود داشته باشد؛ شواهدی که آوازه این عطاری را نشان بدهد.

وقتی به خیابان فارینگدان برمی‌گردم، گوشی را از توی جیبم درمی‌آورم،

جست و جوگر آنلاین را باز می‌کنم و می‌نویسم عطار قاتل در لندن در دهه ۱۸۰۰. نتایج خیلی درهم است: چند مقاله از قرن هجدهم در مورد تسخیر روح یک شخص؛ یک صفحه از وبگاه ویکی در مورد قوانین عطاری‌ها در سال ۱۸۱۵؛ یک صفحه از یک مجله آکادمیک در مورد شکستگی استخوان. صفحه دوم را باز می‌کنم و یک صفحه با اسنادی از دادگاه جنایی قدیمی لندن، آلد بیلی^۱، باز می‌شود و به نظر می‌رسد تا اینجا این بهترین جست‌وجو باشد. با انگشتم صفحه را پایین می‌آورم تا بخوانم، اما خیلی طولانی است و من اصلاً نمی‌دانم چطور باید آن را در صفحه گوشی‌ام بخوانم. یک لحظه بعد، آن‌همه داده روی وبگاه در صفحه جست‌وجوگر گوشی ثابت می‌ماند. فحش می‌دهم، صفحه گوشی را بالا و پایین می‌کنم تا برنامه را به کل ببندم.

با ناامیدی نفس عمیقی می‌کشم. یعنی واقعاً فکر می‌کردم می‌توانم با یک جست‌وجوی ساده در وبگاه این مسئله را حل کنم؟ حتماً جیمز ناکافی بودن راهکارهای جست‌وجو را مقصر می‌دانست، اینکه اگر من در دوران دانشجویی به جای اینکه روزهای طولانی در کتابخانه دانشگاه رمان بخوانم کتاب‌های درسی بیشتری می‌خواندم، الان اتفاق بهتری می‌افتاد. کتابخانه. سرم را بالا می‌گیرم و از یک عابر آدرس نزدیک‌ترین ایستگاه مترو را می‌پرسم. امیدوارم ساعت کاری گینور هنوز تمام نشده باشد.

کمی بعد، پا در اتاق نقشه‌ها می‌گذارم. خوشحالم که این بار از باران خیس نشده‌ام و سر تا پا گلی نیستم. بلافاصله گینور را می‌بینم، اما او پشت کامپیوتر است و دارد به کسی کمک می‌کند. برای همین با صبوری منتظر می‌مانم تا کارش تمام شود.

بعد از چند دقیقه، گینور به پشت میز خودش برمی‌گردد. وقتی من را می‌بیند، لبخند می‌زند. با هیجان می‌گوید: «تو برگشتی! چیزی در مورد اون بطری شیشه‌ای دستگیرت شد؟» بعد نگاهی جدی به خودش می‌گیرد و می‌گوید: «یا دوباره رفته بودی پیش گروه جویندگان و به چیز جدید برام آورده‌ای؟»

می‌خندم. موجی از صمیمیت را از سمت او احساس می‌کنم و می‌گویم: «نه، راستش.» در مورد آن اسناد بیمارستانی و یادداشت‌های نویسنده ناشناس به او می‌گویم که مربوط به دخالت یک عطاری در چند مورد قتل است. «یادداشت متعلق به سال هزار و هشتصد و شونزده. اسم بیرآلی رو هم آورده که به نظر می‌رسه به هتل من خیلی نزدیک باشه. امروز صبح یه سر به اونجا زدم، اما چیز زیادی پیدا نکردم.»

باشیطنت می‌گوید: «تو یه محقق واقعی هستی، رفیق. و اگه من هم بودم، همین کار رو می‌کردم.» گینور چند پوشه را که جلوش است مرتب می‌کند و آن‌ها را کنار می‌گذارد. «گفتی بیرآلی؟ خب، اون طرح روی شیشه هم شبیه یه خرس بود. شاید این دو تا توی یه برهه از زمان به هم مرتبط باشن.»

«موافقم.» به میز تکیه می‌دهم. «راستش رو بخوای، به نظر می‌رسه کل این داستان توی یک برهه زمانی اتفاق افتاده، اما...» رشته کلام از دستم درمی‌ود، چشمم به دسته‌ای کتاب می‌افتد که پشت سر گینور قرار دارد. «ولی اگه این‌طور نباشه چی؟ اگه قضیه چیز دیگه‌ای باشه چی؟»

گینور دست به سینه می‌شود، با کنجکاوی به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنی واقعاً همچین عطاری وجود داشته؟»

سرم را تکان می‌دهم. «درست مطمئن نیستم. واسه همین الان اینجام. فکر کردم اگه نقشه‌های قدیمی رو داشته باشی، شاید بتونم اون عطاری رو توی منطقه پیدا کنم — بیرآلی رو می‌گم — مربوط به دهه ۱۸۰۰ می‌شه. فکر کردم احتمالاً کار تو بهتر از یک جست‌وجوی ساده توی وبگاه جواب می‌ده. سعی کردم عطار قاتل در لندن رو جست‌وجو کنم، اما چیز زیادی پیدا نکردم.»

با این درخواست من، چهره گینور روشن می‌شود. همان‌طور که در اولین ملاقاتمان به من گفته بود، عاشق نقشه‌های تاریخی و قدیمی است. یک جور غبطه نامحسوس تمام وجودم را فرا می‌گیرد. با گذشت یک روز دیگر، انگار دارم به شغل خودم در آهایو نزدیک‌تر می‌شوم — کاری که اصلاً هیچ ربطی به تاریخ ندارد.

می‌گوید: «خب، برخلاف دیروز، فکر کنم امروز می‌تونم توی این مورد کمکت

کنم. ما منابع خیلی خوبی داریم. با من بیا.» من را به سمت یکی از کامپیوترها راهنمایی می‌کند و با اشاره می‌گوید بنشینم. برای اولین بار در ده سال اخیر دوباره احساس یک دانشجوی تاریخ را پیدا می‌کنم.

«خیله‌خب، بهترین جا واسه شروع قطعاً باید نقشهٔ رُوک^۱ باشه که متعلق به هزار و هفتصد و چهل و ششه. یه کم زودتر از اون دورهٔ زمانی مدنظر ماست. اما این یکی از دقیق‌ترین و کامل‌ترین نقشه‌های لندن بوده که بیشتر از یک قرن ازش استفاده می‌کردن. ده سال طول کشیده تا نقشهٔ رُوک تهیه و چاپ بشه.» گینور یک نماد روی صفحهٔ کامپیوتر را باز می‌کند و به صفحه‌ای با چهارخانه‌های سیاه و سفید وارد می‌شود. «می‌تونیم برای اینکه خیابون‌ها رو بهتر ببینیم هر کدوم رو بزرگ‌نمایی کنیم یا فقط کافیه اسم خیابون رو جست‌وجو کنیم. پس بذار بنویسیم بیرآلی، چون این اسم توی اون یادداشت بیمارستانی آورده شده.» تأیید را می‌زند و بلافاصله بیرآلی روی نقشه بزرگ‌نمایی می‌شود. درحالی‌که نقشه را کمی زیرورو می‌کند، توضیح می‌دهد: «برای اینکه هدفمون رو پیدا کنیم، بیا یه نگاه به مناطق اطرافش بندازیم. کلیسای سنت پائول سمت شرق اون قرار داره، رودخونه هم درست جنوبشه. به نظرت اینجا همون محدوده‌ایه که امروز رفته بودی اونجا؟»

ابروهایم را درهم می‌کشم. خیلی مطمئن نیستم. نقشه بیشتر از دویست و پنجاه سال قدمت دارد. اسامی خیابان‌های اطراف را می‌خوانم، ولی هیچ‌کدام برایم آشنا نیست: فلیت پریزن^۲، میل یارد^۳، فلیت مارکت^۴. «هوم، مطمئن نیستم.» احساس حماقت می‌کنم. «من کلاً رابطهٔ خوبی با نقشه‌ها ندارم. فقط خیابون فارینگدان رو یادم می‌آد؛ همون خیابون اصلی که ازش رد شدم.»

گینور زبانش را روی دندانش می‌کشد. «عالیه! پس می‌تونیم یه نقشهٔ به‌روز رو به‌راحتی با نقشهٔ رُوک مطابقت بدیم.» چند کلید دیگر را هم می‌زند و درجا نقشهٔ دوم بالای نقشهٔ اول باز می‌شود. می‌گوید: «خیابون فارینگدان درست به اینجا

1. Rocque

2. Fleet Prison

3. Meal Yard

4. Fleet Market

می‌رسه. روی نقشه قدیمی اسمش فلیت مارکت بوده، پس یعنی اسمش عوض شده. تا اینجا که تعجبی نداره.»

با دیدن نقشه دوم، که نقشه جدید است، درجا احساس می‌کنم کلیت آن منطقه را می‌شناسم — نقشه جدید حتی آن چهارراهی را که تاکسی من را تا نزدیک آن رساند هم نشان می‌دهد. کمی خم می‌شوم و با هیجان می‌گویم: «همینه! آره. پس اینجا دقیقاً باید بیرآلی باشه.»

«عالیه! پس بریم سراغ نقشه قدیمی و یه کم بیشتر بررسیش کنیم.» نقشه جدید را برمی‌دارد و تا جایی که می‌تواند قسمت بیرآلی را مطابق با نقشه رُوک بزرگ‌نمایی می‌کند.

می‌گوید: «خیلی جالبه! این رو می‌بینی؟» به خط کوچک و باریکی به اندازه یک تار مو اشاره می‌کند که بیرآلی را مشخص کرده است. روی آن نوشته شده: بک‌آلی. اصلاً حواسم به آن گرفتگی زیر شکم نیست که به شکل غیرمنتظره از راه رسیده است. می‌گویم: «بله، می‌بینم. ولی چیش جالبه؟» اما وقتی کلمات را به زبان می‌آورم، ناگهان ضربان قلبم بالا می‌رود. آن درِ چوبی.

گینور می‌گوید: «این فقط یه چیز کوچیکه. نقشه رُوک خیلی خوب داره وسعت این خیابون رو نشون می‌ده، مثلاً مسیرهای اصلی خیلی پهن کشیده شده، اما با ظرافت روی نقشه دیده می‌شن. حتماً این یه مسیر کوتاه و بلااستفاده بوده، چیزی بیشتر از یه پیاده‌رو نبوده. این‌طوری به نظر می‌رسه به اسم بک‌آلی ثبت شده.» نقشه جدید را دوباره باز می‌کند، با موس روی آن می‌زند و نقشه را مدام روی صفحه می‌گذارد و برمی‌دارد. «و قطعاً امروز دیگه وجود خارجی نداره. چیز غیرعادی‌ای نیست. خیلی از خیابون‌های این شهر جایگزین شدن، عوض شدن و کاملاً از نو ساخته شدن.» زیرچشمی به من نگاه می‌کند و من دستم را از جلو دهانم برمی‌دارم؛ ناخودآگاه داشتم ناخن‌هایم را می‌جویدم. می‌گوید: «یه چیزی داره تو رو اذیت می‌کنه.»

نگاه‌هایمان به هم گره می‌خورد. یک لحظه بی‌اختیار دلم می‌خواهد کمی خم شوم و هر چه را که روی قلبم سنگینی می‌کند به او بگویم. اما وقتی کم‌کم پشت چشم‌هایم گرم می‌شود، دستم را روی ساق پایم می‌کشم و صورتم را از روی

صفحه کامپیوتر می چرخانم. جیمز هنوز به لندن نرسیده است؛ برای خودم زمان دارم و نمی خواهم این زمان را به گریه برای او بگذرانم.

دوباره به نقشه نگاه می کنم. مرددم. نمی دانم به گینور بگویم که آن در چوبی را آنجا دیده ام یا نه. طبق نقشه، آن خیابان بک آلی درست از همین بیرآلی سر درمی آورد. اما این خیلی اهمیتی ندارد، مگر نه؟ همانطور که آن لوله کش به من گفت، آن در به زیرزمینی از یکی از ساختمان ها راه پیدا می کند. هیچ چیز دیگری وجود ندارد. می گویم: «من حالم خوبه.» لبخند زورکی می زنم و نگاهم را روی صفحه نمایشگر برمی گردانم. «پس بیرآلی دو قرن قدمت داره، اما بک آلی زیاد خوش شانس نبوده. مجبور شدن اون رو از نو بسازن.»

گینور با سر تأیید می کند و می گوید: «همیشه همین طوریه. بیا صد سال از زمان نقشه رُوک جلوتر بریم.» چند کلید را می زند و نقشه دیگری می آورد. این یکی اشکال پررنگ غیر معمولی را نشان می دهد. «این نقشه برداری شهرداری بوده و متعلق به قرن نوزدهمه. این قسمت های پررنگ نشون دهنده ساختمان هاست، و این طوری می تونیم به راحتی جای دقیق ساختمان ها رو ببینیم.»

گینور چند ثانیه مکث می کند و صفحه را بررسی می کند. «خب، این دقیقاً کل اون منطقه ای که اواسط دهه ۱۸۰۰ ساخته شده. این داره به ما نشون می ده با اینکه بک آلی توی قرن هیجدهم وجود داشته، در واقع توی قرن نوزدهم ناپدید شده. اما...» مکث می کند و به صفحه روی نقشه شهرداری اشاره می کند و می گوید: «به خط کوچیک کج اینجا وجود داره که به نظر دو تا ساختمان رو از هم جدا می کنه و در واقع ادامه مسیر بک آلی به حساب می آد. شاید حتی توی قرن نوزدهم بک آلی هنوز هم مثل یه مسیر بین ساختمان ها حفظ شده باشه. فهمیدنش این طوری غیر ممکنه.»

سرم را تکان می دهم. با وجود درک محدودم از نقشه برداری و شهرداری، منطق او را می پذیرم و با گذشت هر لحظه بیشتر متقاعد می شوم که این خط باریک و کج همان خیابان بک آلی روی نقشه قرن نوزدهم است و به همان در چوبی مرتبط می شود که من امروز صبح دیده ام. موقعیت دقیق آن در با آن دو نقشه قدیمی که گینور به من نشان داده به سادگی متقارن است.

برای اولین بار از زمانی که آن بطری شیشه‌ای را پیدا کرده‌ام به خودم اجازه می‌دهم که تصور کنم در پرده‌برداری از یک راز تاریخی مهم قدم برداشته‌ام. اگر چیزی پشت آن در باشد چی؟ چیزی که به آن یادداشت بیمارستانی، بطری شیشه‌ای و آن عطاری مربوط باشد. و اگر من این ارتباط را با گینور در میان بگذارم، آن ارزش به اشتراک گذاشتن با تاریخ‌دان‌های دیگر را دارد چی؟ احتمال زیاد از من دعوت می‌شود تا در پروژه‌های تحقیقاتی تاریخی به آن‌ها کمک کنم یا در کتابخانه بریتانیا یک مدت مشغول به کار شوم...

نفس عمیقی می‌کشم. به خودم یادآوری می‌کنم که باید این واقعیات را آرام دنبال کنم، آرام و منطقی. نمی‌توانم سریع پیش بروم. گینور ادامه می‌دهد: «خیلی باحاله! اینجا نقطه عطف متقابل توی همه این نقشه‌هاست. اما اگه دوست داری چیز بیشتری در مورد این عطاری بفهمی، مطمئن نیستم که این نقشه‌ها بتونن اطلاعات بیشتری بهت بدن.»

نمی‌توانم با او مخالفت کنم. «خب.» آماده‌ام که دومین درخواستم را مطرح کنم — که شاید حتی از اولی هم مهم‌تر باشد. «اگه بخوایم مطمئن بشیم که این عطاری واقعاً وجود داشته، بهترین راه واسه فهمیدنش چیه؟ گفتم که، تحقیقات آنلاین من کاملاً بی‌نتیجه بود.»

گینور با سر تأیید می‌کند و زیاد هم تعجب نمی‌کند. «اینترنت وسیله بالارزشیه، اما الگوریتم‌هایی که برای موتورهای جست‌وجو مثل گوگل استفاده می‌شه برای محقق‌ها مثل کابوسه. واقعاً به درد جست‌وجوی اسناد و مدارک و روزنامه‌های قدیمی نمی‌خوره، حتی اگه اون‌ها رو دیجیتالی کرده باشن.» به سراغ صفحه کامپیوتر می‌رود و یک نماد جدید را باز می‌کند که بایگانی روزنامه بریتانیاست. رو به من می‌کند و می‌گوید: «خب، بیا امتحانش کنیم. اینجا همه خطوط روزنامه‌های بریتانیا رو طی چند صد سال اخیر برامون می‌آره. اگه مقاله‌ای در مورد عطاری وجود داشته باشه، اینجا هست. اما مهم اینه که کلمات درست رو جست‌وجو کنیم. تو قبلاً چی رو جست‌وجو کرده بودی؟»

«یه چیزی مثل دهه ۱۸۰۰، عطار قاتل، لندن.»

«عالیه!» گینور کلمات کلیدی را می‌نویسد و تأیید را می‌زند. یک لحظه بعد،

صفحه باز می شود و هیچ نتیجه ای یافت نمی شود. می گوید: «خب، بیا تاریخ رو حذف کنیم.» اما باز هم نتیجه ای ندارد.

می پرسد: «ممکنه توی جست و جوی این قسمت مشکلی به وجود اومده باشه؟» می خندد. «مزهش به همینه. هر چی طولانی تر و سخت تر تحقیق کنیم، پاداش بهتری گیرمون می آد.» وقتی کلمات کلیدی جدید را امتحان می کند، من به ایهام در جمله او فکر می کنم. من دنبال یک عطاری گمشده می گردم. بله، اما غم عجیبی به جانم افتاده است که می خواهم بدانم دیگر به چه چیزی احتیاج دارم: مشخص شدن تکلیف زندگی مشترک که روی هواست، آرزویم برای مادر شدن، انتخاب شغل. با هزاران تکه شکسته احاطه شده ام. جست و جویی طولانی و سخت انتظارم را می کشد. باید تکه هایی را که لازم دارم جمع و جور کنم و آنهایی را که نمی خواهم دور بیندازم.

گینور زیر لب فحش می دهد. خستگی از صدایش مشخص است. «خیله خب» اینجا که چیزی پیدا نشد. تعجبی نداره که جست و جوی آنلاین تو بی نتیجه موند. بیا به راه دیگه رو امتحان کنیم.» یک کلمه را در قسمت جست و جو می نویسد، عطاری، و بعد نتایج جست و جوی پیشرفته را از سمت چپ صفحه تنظیم می کند. تاریخ را از سال ۱۸۰۰ تا ۱۸۵۰ و محل را لندن، انگلیس انتخاب می کند. چند نتیجه ظاهر می شود، و یک لحظه قلب من با دیدن عنوان یک مقاله در روزنامه از جا کنده می شود: «جنایت با فریب کاری و قتل، میدل سکس».

اما مقاله مربوط به سال ۱۸۲۵ است. به نظر زیادی دیر می رسد — و مشخص می شود درباره یک عطار مرد است که بعد از دزدیدن یک اسب کشته می شود.

شانه هایم می افتد. «دیگه چی رو می شه امتحان کرد؟»

گینور گوشه لب هایش را به یک طرف جمع می کند و می گوید: «خب، می تونیم فعلاً بی خیال جست و جو توی روزنامه ها بشیم. شاید باید دست از کلمه عطاری برداریم و چیزهای دیگه رو امتحان کنیم. مثلاً بیرآلی. و تازه یک عالمه منبع تحقیق دیگه هم وجود داره. مثلاً پایگاه داده های نسخه های خطی ما...» وقتی یک صفحه جدید را باز می کند، چند ثانیه سکوت می کند و ادامه می دهد: «در واقع، نسخه های

خطی شامل اسناد دست‌نویس می‌شه، مثل مجله‌ها، دفترهای روزنگار، و حتی اسناد ملکی خانوادگی. بیشتر اطلاعات خیلی شخصی‌ان. اما مجموعه نسخه‌های خطی ما شامل موارد چاپ‌شده هم می‌شه. مثل متن‌های ماشینی، گزارش‌های چاپ‌شده و این‌ها.»

با سر تأیید می‌کنم. این را از زمان مدرسه به خاطر می‌آورم. گینور یک خودکار برمی‌دارم و آن را بین انگشت‌هایش می‌چرخاند. «ما میلیون‌ها نسخه خطی توی مجموعه مون داریم. اما جست‌وجو توی این مجموعه مشکلات خودش رو داره. می‌دونی، گزارش‌های روزنامه‌ای از وقتی دیجیتالی شدن درجا روی صفحه ظاهر می‌شن، اما نسخه‌های خطی باید رده‌بندی بشن. باید اول درخواست بدی، توی نوبت بمونی. ممکنه چند روز طول بکشه. و بعد اون‌ها اسناد اصلی رو برات می‌آرن تا بررسی کنی.»

«پس بررسی این ماجرا ممکنه چند روز طول بکشه.»
گینور آرام سرش را تکان می‌دهد. مثل دکتری که می‌خواهد به بیمار خبر بدهد صورتش را می‌چرخاند. «بله، البته اگه چند هفته یا چند ماه طول نکشه.»
حتی تصور حجم چنین تحقیقی هم خسته‌کننده است، به‌خصوص که آن ماجرای عطاری ناچیزتر از یک افسانه است. اصلاً اگر باقی این جست‌وجو بیهوده باشد چی؟ چون حتی یک آدم واقعی برای فهمیدن واقعیت آن وجود ندارد. روی صندلی به عقب تکیه می‌دهم. تسلیم شده‌ام. به نظر می‌رسد هیچ‌وقت در زندگی‌ام نمی‌توانم حقیقت را از دروغ تشخیص بدهم.

گینور با زانویش به زانوی من می‌زند و می‌گوید: «سرت رو بگیر بالا. تو کاملاً خودت رو درگیر این ماجرا کرده‌ای و این به نوع خودش خیلی نادره. اولین هفته کار توی کتابخونه رو خوب یادم می‌آد... اصلاً نمی‌فهمیدم چی کار دارم می‌کنم. اما نقشه‌های قدیمی رو از همه چیز بیشتر دوست داشتم. آدم‌های مثل ما باید کنار هم باشن تا از پس این چیزها بر بیان.»

از پیشش بریایم. هر چند من نمی‌دانم دقیقاً باید دنبال چه چیزی باشم — یا اصلاً چیزی برای پیدا کردن وجود دارد یا نه — یک چیز را نمی‌توانیم نادیده بگیریم: دری که در انتهای بک‌آلی هست به‌خوبی با نقشه‌های قدیمی مطابقت

دارد. و چه آن عطاری اینجا باشد چه نباشد، فکر آن مسیر یا پیاده روی قدیمی ی فقط مردم دویست سال قبل از آن خبر داشتند اما هنوز زیر سطح شهر مانده است تمام ذهنم را درگیر کرده است.

شاید منظور گینور از جاذبه تحقیق همین باشد. من اصلاً نمی دانم پشت آن در چیست — احتمال دارد خرابه ای از آجرهای خرد شده باشد که پر از موش و تار عنکبوت است — چیزی وجود دارد که تازه فهمیده ام اما چند روز قبل نمی دانستم، آن هم این است که دیدن درون هر چیزی چندان خوشایند نیست. برای همین است که نمی خواهم به جیمز فکر کنم، و به خانواده ام یا هیچ کس دیگری به غیر از رز نگفتم که او با من چه کار کرده است. در واقع، اصلاً برای همین می خواهم حواس خودم را به آن عطاری جهنمی پرت کنم.

من و گینور شماره تماس همدیگر را می گیریم. به او می گویم که اگر به هر کدام از آن نسخه های خطی یا جست و جوی بیشتر در اسناد دیجیتالی شده روزنامه ها نیاز داشته باشم، به او خواهم گفت.

ساعت روی گوشی ام نشان می دهد که کمی از ساعت نه گذشته که کتابخانه را ترک می کنم. پرواز جیمز هر لحظه می رسد. با اینکه از این جست و جوی بی نتیجه ناامید شده ام، هوای گرم لندن را نفس می کشم و وقتی راهی مترو و لادگیت هیل می شوم، خودم را مرتب می کنم و آماده ام تا سرم را بالا بگیرم و با چیزی مواجه شوم که دیگر نمی توانم آن را نادیده بگیرم.

آن قدر در چند روز اخیر آشفته شده ام که حالا در لندن بیشتر احساس سرزندگی می کنم — درون یک رمزوراز قدیمی، یک ماجرای کهنه گیر افتاده ام — احساسی که سال ها است نداشته ام. می خواهم بیشتر کنکاش کنم. پا به تاریکی بگذارم و به درون آن نگاه کنم.

۸ فوریه ۱۷۹۱

بعد از اینکه بانو کلارنس از مغازه نلا بیرون رفت، هوا در آن اتاق کوچک به نظر مرطوب و گرم می‌رسید، درست مثل وقت‌هایی که در آشپزخانه بودم. موبه تم سیخ شده بود. تابه‌حال نشنیده بودم مثل چند لحظه پیش دو نفر با لحن نلا و بانو کلارنس با هم حرف بزنند.

چهره نلا غم و خستگی را نشان می‌داد. می‌توانستم ببینم که چطور سنگینی کار — و درخواست زنانی مثل بانو کلارنس — خطوطی را روی پیشانی او حک می‌کرد و باعث افتادگی گونه‌های او شده بود. باریکه‌های دود هنوز هم در هوا دیده می‌شد. او روی صندلی‌اش به یک طرف لم داد و نگرانی مثل سرکه پاشیده شده از تمام چهره‌اش می‌بارید.

زیر لب گفت: «معشوقه یک لرد رو بکشم بهتره یا اعدام بشم؟» صورتش را چرخاند تا به آتش نگاه کند؛ انگار به دنبال باقی‌مانده‌ای از آن پودر سوسک می‌گشت. «یکی وحشتناک‌تر از اون یکی.»

او نظر من را نپرسید، اما قبل از اینکه به خودم بیایم، کلمات از دهانم بیرون آمدند: «باید دوباره اون پودر رو درست کنین. این تنها راهه.»

رو به من کرد. غضب در چشم‌هایش پیدا بود: «این خیلی راحت‌تره تا کشتن به زن، مگه نه؟ تمام عمر می‌خواستم به زن‌ها کمک کنم. در واقع، این بخشی از اصول کاری مادرم بود که من با بدبختی تا الان اون رو حفظ کرده‌م.»

اما نلا دفترش را به من نشان داده بود و می‌دانستم آن فهرست شامل اسامی، تاریخ و راه‌حل‌های درمان است. از این بدتر می‌دانستم که اسم من و خانم آمول

هم در آن هست. این یعنی اگر نِلا آن پودر را درست نمی‌کرد و بانو کلارنس به دنبال انتقام می‌رفت، من هم رسوا می‌شدم.

همه ما رسوا می‌شدیم.

با انگشت به کتاب اشاره کردم. «شاید بتونین یه راه برای نوشتن اسم خانم برکول اونجا پیدا کنین، اما من چی؟ اسم اون‌های دیگه‌ای که توی دفتر نوشتین چی؟»
نِلا به دفتر نگاه کرد و اخم‌هایش درهم رفت؛ انگار به این یکی فکر نکرده بود. انگار باور نداشت که بانو کلارنس یک تهدید است. به آرامی چند ردیف آخر را خواند.

در نهایت، زیر لب گفت: «من تواناییش رو ندارم. تمام دیشب رو داشتم از توی زمین‌های گلی سوسک جمع می‌کردم تا صبح اون‌ها رو تفت دادم و آسیاب کردم. وقتی برگشت، این‌ها رو بهش می‌گم. ورم پاهام رو بهش نشون می‌دم. اگه خیلی اصرار کرد، همه ناراحتی‌های بدنم رو بهش می‌گم. من نمی‌تونم دوباره این پودر رو درست کنم. حتی اگه بخوام هم نمی‌تونم.»

فرصت را غنیمت شمردم، البته اگر می‌توانستم هوشمندانه عمل کنم. ترس‌های من از روح آقای آمول کم‌تر نشده بود و حالا سنگینی یک بدشانشی دیگر هم روی دوشم افتاده بود: قرار بود گیر مأموران قضایی بیفتم که می‌خواستند مغازه و دفتر نِلا را پیدا کنند.

لیوان‌های خالی را از روی میز برداشتم، در ظرف‌شویی گذاشتم و آن‌ها را شستم. گفتم: «من انجامش می‌دم. اگه راهش رو بهم یاد بدین، سوسک‌ها رو جمع می‌کنم. بعدش هم اون‌ها رو تفت می‌دم و آسیاب می‌کنم.» بالاخره یاد گرفته بودم چطور باید کارهای نادرست دیگران را انجام بدهم. چه نوشتن دروغ در نامه‌های خانم آمول باشد چه جمع کردن سوسک‌های سمی برای نِلا. دهانم قرص بود؛ می‌توانستند به من اعتماد کنند.

نِلا برای مدتی جواب من را نداد. برای همین حتی بعد از اینکه لیوان‌ها تمیز شدند به شستن ادامه دادم. انگار در آن لحظه تمام نگرانی‌هایش برطرف شد، هر چند نمی‌دانستم به خاطر پیشنهاد کمک من بود یا اینکه بایست دست از وفا کردن به عهدش برمی‌داشت.

بالاخره گفت: «زمینش اون طرف رودخونه ست.» روی صندلی اش به جلو خم شد؛ انگار از فکر رفتن به آنجا هم خسته بود. «باید مسیر طولانی رو پیاده بری. اما نمی تونی تنهایی این کار رو بکنی. من هم تمام قدرتم رو جمع می کنم. بعد از غروب آفتاب راه می افتم. جمع کردن سوسک ها شب ها راحت تره، چون بی حرکتن.» چند بار سرفه کرد و دستش را با دامنش پاک کرد. «تا اون موقع، می تونیم یه کم با هم وقت بگذرونیم. قبل از این اتفاق، گفتم که بهم کمک می کنی تا برچسب روی بطری های شیشه ای رو عوض کنم.» زیرچشمی به من نگاه کرد و گفت: «نیازی نیست. من اون ها رو حفظم و کاملاً می شناسم، چه برچسب داشته باشن چه نداشته باشن.»

«اگه با هم قاتی بشن چی؟ اگه ترتیبشون به هم بخوره چی؟»
اول به بینی و بعد هم چشم هایم اشاره کرد و گفت: «اول از طریق بویایی بعد چشایی.» به دفتر وسط میز اشاره کرد و گفت: «اما یه چیز دیگه هست. باید به سری از اسامی محوشده توی دفتر رو برام پررنگ کنی. دست من به اندازه تو قوی نیست.»

اخم کردم و آن دفتر بزرگ را به طرف خودم کشیدم. به این فکر می کردم که چند اسم و تاریخ مهم در آن ثبت شده که خیلی مهم تر از شیشه های توی قفسه است. در واقع، من خلاف این را انتظار داشتم. این دفتر شامل اسامی تمام کسانی بود که زهرهای نِلا را خریده بودند. به نظرم می رسید باید آن صفحات را می سوزانیدم، نه اینکه پررنگ می کردیم.

پرسیدم: «پررنگ کردن صفحات کمرنگ شده چه اهمیتی داره؟»

نِلا به جلو خم شد و صفحه را آن قدر ورق زد تا به فهرست سال ۱۷۶۳ برسد. دستش را روی گوشه پایین سمت چپ کشید. انگار زمانی یک مایع آن کاغذ را خیس کرده بود؛ خیلی از آن نوشته های فهرست را نمی شد خواند. یک قلم و جوهر را به سمت من هل داد. از سمت او، قلم را برداشتم و شروع کردم به پررنگ کردن خطوط کتاب با جوهر تازه. همه راه حل های درمانی — گیاه شبدر

ترشک^۱، بلسان^۲، گل‌رنگ^۳ — را با دقت جلو اسامی مشتریان نوشتم. نِلا زیر لب گفت: «ممکنه برای خیلی از این زن‌ها این تنها جایی باشه که اسمشون ثبت می‌شه. تنها جایی که به یاد می‌مونن. من به مادرم قول دادم این اسامی رو حفظ کنم تا از تاریخ پاک نشن. دنیا به ما رحم نمی‌کنه... جای زیادی واسه یه زن وجود نداره که بخواد اثر ماندگاری از خودش به جا بذاره.» من پررنگ کردن یک ردیف را تمام کردم و به سراغ بعدی رفتم. «اما این دفتر اون‌ها رو حفظ می‌کنه — اسامی شون، خاطراتشون، ارزششون.»

این کار سخت‌تر از آن چیزی بود که تصور می‌کردم؛ این پررنگ کردن و سیاه کردن حروف، نسخه‌برداری از کلمات اصلاً مثل نوشتن آن‌ها نبود. باید خیلی آرام تمام خمیدگی‌های دستخط نویسنده را رعایت می‌کردم و آن‌طور که امید داشتم از کار خودم راضی نبودم. اما برای نِلا اهمیتی نداشت و برای همین آرامش به شانه‌هایم برگشت، و همین باعث شد سریع‌تر کار کنم.

نِلا به سراغ صفحه جدیدتری از فهرست رفت که به چند ماه اخیر مربوط بود. در آنجا، صفحات به هم چسبیده بودند و چند خط از متن را خراب کرده بودند. شروع کردم اولین خط را درست کردن. ۷ دسامبر ۱۷۹۰، آقای بیکم^۴، گیاه خربق سیاه^۵، ۱۲ گرم، توسط خواهر او، خانم آلی بیکم^۶.

نفس عمیقی کشیدم و به کلمه خواهر اشاره کردم. وقتی حروف را پررنگ می‌کردم، نِلا گفت: «اون یکی رو خوب یادم می‌آد. برادر خانم بیکم یک آدم حریصی بود. خواهرش یه نامه پیدا کرده بود که نشون می‌داد که اون مرد قصد داره طی یک هفته پدرشون رو به خاطر به ارث بردن یک دارایی عظیم بکشه.»

«یعنی اون برادرش رو کشت که اون نتونه پدرشون رو بکشه؟»

1. sorrel

2. balsam

3. safflower

4. Bechem

5. black hellebore

6. Allie Bechem

«دقیقاً. تو که می‌دونی، الیزا، حرص و طمع به هیچ جا نمی‌رسه. قطعاً این یکی هم به جایی نرسید... خانم بیکم احساس کرد که پای مرگ یه نفر این وسطه. پس سؤال این بود که اون یه نفر کیه.»

اسم خانم بیکم را پررنگ کردم، آلی. مجبور بودم خطوط طولانی را به سمت پایین بکشم. نوک قلم خیلی راحت روی آن کاغذ ناصاف کشیده می‌شد؛ انگار خود قلم هم از اهمیت کار خودش و اهمیت حفظ اسم خانم بیکم و کاری که کرده بود خبر داشت.

بعد دوباره چشمم به اسم او افتاد. فقط چند روز بعد، در ۱۱ سپتامبر، به مغازه برگشته بود.

نِلا توضیح داد: «این بار برای مادرش بهش فیتونیا^۱ دادم. اون زن بیچاره تازه پسرش رو از دست داده بود و خیلی شوکه شده بود. این گیاه کاملاً بی‌خطره و اصلاً مشکلی ایجاد نمی‌کنه. برای شوک روحی و هیجان زیاد تجویز می‌شه.»
«زن بیچاره! امیدوارم که این جواب داده باشه.»

نِلا به دفتر اشاره کرد. می‌خواست من زودتر صفحه را تمام کنم. گفتم: «این گیاه خیلی خوب اثر می‌کنه، هر چند گفتن حقیقت در مورد پسرش و نقشه‌ای که داشت بهترین راه حل بود. البته خبر ندارم که دخترش این راز رو فاش کرد یا نه. اهمیتی نداره، رازش اینجا حفظ شده.» انگشتش را روی لبه دفتر کشید و با صفحات بازی کرد.
حالا فهمیدم که چرا نِلا علاوه بر زهر، دارو هم می‌فروخت. آدم‌هایی مثل خانم بیکم به هر دو نیاز داشتند.

بالین حال، هنوز نمی‌دانستم چرا نِلا زهر می‌فروخت. طی اولین ملاقات من با او در مغازه‌اش، می‌گفت که وقتی از بچگی با مادرش در اینجا کار می‌کرد، این اتاق مخفی وجود نداشت. چرا نِلا این اتاق مخفی را ساخت و پشت آن از این چیزهای مزخرف درست کرد؟ می‌خواستم تمام شجاعت‌م را جمع کنم تا از او بپرسم و خیلی زود این کار را می‌کردم.

بعد از تمام کردن آن فهرست، نِلا دوباره صفحه دیگری را باز کرد که مربوط به سال ۱۷۸۹ بود.

1. Nerve-root (Fittonia)

این تاریخ در ذهن من ثبت شده بود؛ همان سالی که مادرم من را به خاطر کار برای خانواده آمول به لندن آورد. فقط اسامی که در این صفحه بودند شرایط خوبی داشتند. دیگر چیزی نبود که آن را پررنگ کنم. گفتم: «این همون تاریخیه که من به لندن اومدم.»

نِلا گفت: «فکر کنم این یکی رو دوست داشته باشی. اینجا یه اسم هست. تو باید اون رو بشناسی.»

یک دفعه این کار به یک بازی تبدیل شد. چشم‌هایم را روی فهرست چرخاندم. همه تلاشم را کردم تا تاریخ‌ها و مواد استفاده‌شده را نادیده بگیرم و دنبال اسمی بگردم که او را بشناسم. مثلاً اسم مادرم. نه؟ بعد آن را دیدم: خانم آمول.

با نفس بریده گفتم: «وای! بانوی من!» خیلی سریع باقی خط را خواندم. یعنی بانوی من قبل از آن به کسی زهر داده بود؟ با اشاره به دفتر از نِلا پرسیدم: «شاهدانه هندی^۱ دیگه چیه؟»

«این یکی از قوی‌ترین داروهای مغازه منه. اما این هم مثل فیتونیا هیچ ضرری نداره. شاهدانه هندی بیشتر به درد غدد و گرفتگی می‌خوره.» به من نگاه کرد. منتظر ماند. وقتی جوابی ندادم، توضیح داد: «الیزا، بانوی تو اومده بود پیش من تا همون موقع که لرزش دست‌هاش شروع شد اون رو درمان کنه. من ملاقات با اون رو فراموش کرده بودم تا اینکه تو امروز جریان نوشتن نامه‌هاش رو مطرح کردی.» انگشتش را روی فهرست کشید. نگاه غریبی در چشم‌هایش بود. «پزشک‌های مرد نتونستن کاری براش بکنن. پیش چند نفر از اون‌ها رفته بود. وقتی دیگه هیچ راهی نداشت، اومد پیش من.» چند لحظه دستش را روی دست من گذاشت و گفت: «بانوی تو هیچ‌وقت اینجا نیومده. فقط از طریق یه دوست در مورد اینجا شنیده بوده.»

یک جور غم عجیب وجودم را فراگرفت. هیچ‌وقت به این فکر نکرده بودم که خانم آمول پیش چند پزشک رفته باشد. هیچ‌وقت توجه نکردم که او در مورد مشکل خودش چه حسی دارد.

1. Indian hemp

دوباره به فهرست نگاه کردم تا مطمئن شوم درست کلمات را تکرار کردم و پرسیدم: «حالا اون شاهدانه هندی کمک کرد؟»

نِلا مکث کرد و به دست‌های خودش نگاه کرد؛ انگار خجالت کشید. «یادته چی بهت گفتم، الیزا؟ این مغازه برای سحر و جادو نبود. نعمت‌های زمینی با اینکه ارزشمندن، بدون خطا نیستن.» سرش را بالا آورد. خودش را از افکار پوچ دور کرد. «اما اشکالی نداره. چون اگه شاهدانه هندی جواب داده بود، دیگه بانو نیازی به کمک تو برای نوشتن نامه‌ها نداشت. و الان هم پیش من نبودى که توى نوشتن دفتر بهم کمک کنی. و یادت می‌آد در مورد اهمیت اون دفتر چی بهت گفته بودم؟»

برای اینکه او را تحت‌تأثیر قرار بدهم چیزی را که چند دقیقه قبل گفته بود تکرار کردم. «این دفتر مهمه، چون اسامی این زن‌ها ممکنه فراموش بشه. اون‌ها اینجا جاشون امنه، توى صفحات دفترت، نه هیچ جای دیگه.»

نِلا با تأیید گفت: «خیله‌خب، حالا بیا چند تا کار دیگه هم انجام بدیم. آفتاب زود غروب می‌کنه.»

این را از کجا می‌دانست؟ بدون وجود پنجره و بدون نگاه کردن به ساعت، من نمی‌توانستم زمان دقیق غروب آفتاب را بگویم. اما نمی‌توانستم این را از او بپرسم، چون نِلا به سراغ یک صفحه دیگر رفته بود. دستش را روی یک فهرست دیگر کشید که نیاز به توجه داشت.

دوباره مشغول به کار شدم. مشتاق بودم که معلم جدیدم را راضی نگه دارم.

بعد از غروب آفتاب، بالاپوش و دستکشم را که هیچ‌وقت در گل‌ولای و لجن خانه آن سوسک‌ها فرو نرفته بود برداشتم و با اشتیاق آن‌ها را به دست کردم. دست‌هایم درد می‌کرد — آن خط‌نویسی دقیق دست‌هایم را خشک کرده بود — اما دیگر نمی‌توانستم منتظر ماجراجویی بعدی بمانم.

وقتی نِلا آن برق را در چشم‌های من دید، ابروهایش را بالا برد و گفت: «انتظار نداشته باش که وقتی کارمون تموم شد، دستکش‌هات تمیز بمونن. این کار خیلی کثیفه، بچه.»

بیشتر از یک ساعت راه رفتیم. در نهایت به یک زمین خلوت رسیدیم که با حصارهایی بالاتر از قد من از جاده جدا شده بود. وقتی تاریکی کل آسمان را گرفت، هوا به طرز تحمل‌ناپذیری سرد شد. به این فکر کردم که اگر یک سوسک بودم، خیلی وقت قبل راهی جنوب شده بودم تا در گرما و هوای مرطوب روستای نزدیک دریا در امان باشم. با این حال، نِلا اطمینان داد که سوسک‌ها سرما را دوست دارند — اینکه آن‌ها ریشه چیزهای نشاسته‌ای مثل چغندر قند را ترجیح می‌دهند، جایی که بتوانند لانه کنند، از شکر تغذیه کنند و بعد بخوابند.

تنها باریکه‌ای از ماه دیده می‌شد. من و نِلا هر کدام یک پارچه کتان در دست داشتیم. من در تاریکی او را دیدم که چهار دست و پا روی زمین بود و کلی برگ پرگ‌وریشه و سبز را کنار زد و یک لایه نازک از علف خشک را تا جایی برداشت که دستش به خود چغندر رسید.

در حالی که به کندن ادامه می‌داد، گفت: «خب، میوه رو پیدا کردیم. اون‌ها ترجیح می‌دن که برگ‌ها رو بخورن، اما این موقع شب می‌رن توی خاک.» و بعد از ناکجا یک حیوان کوچک براق را بیرون کشید که از ناخن‌های خودش هم کوچک‌تر بود. گفت: «خب، حالا این خیلی مهمه.» سوسک را، که مدام در حال وول خوردن بود، درون کیسه انداخت و گفت: «نباید اون‌ها رو فشار بدی یا له کنی.»

انگشت‌هایم را در کفشم تکان‌تکان دادم. دیگر نمی‌توانستم آن‌ها را حس کنم، هر چند فقط چند دقیقه در آن زمین ایستاده بودیم. ناگهان علاقه من به دنبال کردن کل این ماجرا فروکش کرد. «چطوری می‌تونم از روی زمین یه دونه بردارم ولی اون رو له نکنم؟ وقتی یه دونه پیدا کنم، باید قبل از اینکه فرار کنه بگیرمش و نمی‌تونم بدون اینکه فشارش بدم این کار رو بکنم.»

روی زمین کنار دستش زد و گفت: «بیا بعدی رو با هم انجام بدیم.» به نظر دردها و ناراحتی‌هایش کمتر شده بود؛ شاید سرما بدنش را بی‌حس کرده بود. «دست رو نزدیک اون نقطه می‌بری، درست جایی که من دستم رو می‌ذارم. مطمئنم که پای یکی دیگه رو هم حس کردم.»

چندشم شد! انتظار داشتم از یک وسیله — یک توری یا بیلچه — برای این

کار استفاده کنیم، نه دستکش‌های خودمان. اما کاری را که او گفت انجام دادم. خوشحال بودم که تاریکی آسمان نمی‌گذاشت او حالت چهره من را ببیند! دستم را دور آن بدنه نرم ریشه چغندر کشیدم و بعد آن را حس کردم: چیزی روی انگشت‌هایم حرکت کرد، چیزی کاملاً زنده. خشکم زد. مستم را در گِل جمع کردم و انگشت‌هایم را به هم چسباندم. یک مشت خاک را برداشتم تا به نِلا نشان بدهم و درست همان موقع یک سوسک با راه‌راه سبز از توی خاک بیرون پرید؛ انگار می‌خواست به ما خوشامد بگوید.

گفت: «خیلی خوبه! این هم از اولین شکارت. اون رو توی کیسه بنداز و درش رو ببند. وگرنه خیلی سریع می‌آد بیرون تا بره سراغ ریشه چغندر کوچولوی خودش. من اونجا رو می‌گردم. می‌رم سراغ بعدی. باید صد تا سوسک جمع کنیم. خواست به تعداد اونایی که جمع می‌کنی باشه.»

به همان یک دانه که پیدا کرده بودم نگاه کردم و در کیسه را پیچاندم و گفتم: «صد تا؟ پس کل شب رو قراره اینجا باشیم.»

سرش را به سمت من برگرداند. چهره‌اش جدی بود. مهتاب روی چشم چپش افتاده بود و ظاهری دوچهره و عجیب به او داده بود. «بچه، خیلی برام جالبه که تو برای جمع کردن سوسک‌های شب، که حشره‌های نایابی هستن، غر می‌زنی، اما اصلاً به کشتن یک مرد فکر نمی‌کنی.»

تم لرزید. کاش او من را به یاد روح آقای آم‌ول نمی‌انداخت! آن روح هنوز هم از درون به من فشار می‌آورد و باعث خون‌ریزی‌ام می‌شد.

گفت: «کار سختیه. برای من سخت‌تره. حالا زودباش ادامه بده. بیا این کار رو نموم کنیم.»

شب طی شده بود، هر چند نمی‌دانستم چقدر از آن گذشته. مطمئن نبودم. ماه یک‌چهارم آسمان را طی کرده بود، اما من اصلاً بلد نبودم که آن را طبق یک ساعت بخوانم. شنیدم که نِلا پشت‌سر می‌گفت: «هفتاد و چهار.» پاهایش روی زمین زیر پایمان خش‌خش می‌کرد. «تو چی؟»

گفتم: «بیست و هشت تا.» با دقت آن‌ها را شمرده بودم. عدد را در ذهنم تکرار

می کردم. نمی خواستم فراموش کنم تا مجبور شوم دستم را در کیسه ببرم و از اول آن حشرات جونده را لمس کنم و بشمارم.

«آهان! پس دیگه کارمون تموم شد. تازه دو تا هم اضافی داریم.» به من کمک کرد تا روی پا بایستم، چون زانوهایم درد گرفته بود و دست‌هایم خشک شده بود. درحالی که بازوی او را گرفته بودم، به سمت جاده راهی شدیم. یک لحظه پریشانی تمام وجودم را گرفت. یک نفس گفتم: «این موقع شب هیچ خبری از کالسکه نیست. ما که نمی‌خوایم تمام راه رو پیاده برگردیم، مگه نه؟» دیگر توانش را نداشتم، توان هیچ کاری.

در جواب گفتم: «دو تا پای کاملاً سالم داری، مگه نه؟» اما با دیدن چهره درمانده من، خنده‌اش گرفت. «اوه، ناامید نباش. اونجا توی اون انبار استراحت می‌کنیم. اونجا یه کم گرمه و خیلی هم خلوته. صبح با اولین کالسکه برمی‌گردیم.» ورود بدون اجازه به یک ملک به نظر بدتر از برداشتن سوسک‌های سمی بود، اما من با اشتیاق نِلا را دنبال کردم — حتی خیلی هم هیجان‌زده بودم چون برای استراحت کردن بال‌بال می‌زدم — وقتی از یک درِ قفل‌نشده وارد انبار چوبی شدیم، همان‌طور که گفته بود آنجا گرم، تاریک و خلوت بود. من را یاد طویله‌ای که در روستا داشتیم انداخت. به این فکر می‌کردم که اگر مادرم من را در این حال می‌دید، چه می‌گفت؛ اینکه نیمه‌شب بیدار بودم و یک کیسه حشره کشنده هم در دستم بود. چند ثانیه طول کشید تا چشم‌هایم عادت کند، اما بالاخره توانستم یک چرخ‌دستی را در انتهای آن اتاقک ببینم و کمی نزدیک‌تر یک‌سری وسیله برای شخم زدن زمین وجود داشت. در سمت راست، روی دیوار چند توده کاه بزرگ خیلی مرتب به هم تکیه داده شده بود. همان جا نِلا جلو رفت و روی یکی از آن توده‌های کاه نشست.

گفتم: «اینجا از همه جا گرم‌تره و اگه یه کم از این کاه‌ها رو روی زمین پهن کنی، یه تخت خوب واسه خودت درست می‌کنی. البته حواست به موش‌ها باشه. اون‌ها هم به اندازه ما از اینجا خوششون می‌آد.»

به در نگاه کردم. می‌ترسیدم که مالکان عصبانی زمین ما را دنبال کرده باشند، با اکراه حرف نِلا را قبول کردم و جای خودم را درست کردم. او روبه‌روی من

نشت. پاهایمان به هم می خورد. بعد یک کیسه کوچک را از زیر بالاپوشش درآورد و یک قرص نان را از لای پارچه بیرون آورد. کمی پنیر و یک قمقمه چرمی هم داشت که به نظرم در آن آب بود. وقتی آن را به من داد، تازه متوجه شدم چقدر تشنه‌ام. درحالی که آب را سر می کشیدم، سوسک‌های توی کیسه کنار من وول می خوردند.

گفت: «هر چقدر دلت می خواد بخور. یه بشکه پشت این انبار هست، پر از آب بارونه.» متوجه شدم که نه تنها قبلاً از این انبار استفاده کرده، بلکه مشخص بود تمام زمین را برای منابع دیگر هم زیرورو کرده بود.

بالاخره قمقمه را از خودم جدا کردم و با لبه بلند دامنم آب را از لب‌هایم پاک کردم. «همیشه وارد زمین‌های دیگران می‌شین تا چیزی رو که می‌خوان به دست بیارین؟» یاد این افتادم که نه فقط این انبار — که مال ما نبود — بلکه زمینی که تمام شب را در آن گذراندیم هم به ما تعلق نداشت.

سرش را تکان داد و گفت: «قطعاً همین‌طوره. زمین وحشی و زراعت‌نشده از همه بهتر چیزهایی رو که من نیاز دارم تأمین می‌کنه و زهرهای خودش رو در اختیار من می‌ذاره. تو شکوفه بلادونا^۱ رو دیده‌ای، مگه نه؟ شبیه پیله کرم ابریشمه. آدم رو گول می‌زنه. شاید به نظر نادر و غیرمعمول باشه، اما در واقع این جور چیزها همه‌جا پیدا می‌شه. زمین این رو بلده که چطوری یه راز رو پنهان کنه. و خیلی‌ها باور نمی‌کنن که توی زمین‌های پست یا ریشه‌های درخت انگوری که عاشق و معشوق‌ها زیرش با همدیگه گپ می‌زنن سم وجود داره. فقط باید بلد باشن کجا دنبال اون بگردن.»

به علف و یونجه‌هایی که در کنار ما بود نگاه کردم. به این فکر می‌کردم که شاید نِلا برای زهر درست کردن از چیزی بی‌خطر مثل علف خشک هم سحر و جادویی بلد باشد. «همه این‌ها رو از کتاب‌ها یاد گرفتین؟» در مغازه او، یک عالمه کتاب دیدم که به نظر بعضی از آن‌ها کهنه و پراستفاده بودند. و حالا احساس می‌کردم برای آن پیشنهاد دستیاری کوتاه‌مدت حماقت کردم. حتماً سال‌ها طول کشیده تا تمام چیزهایی را که بلد بود یاد بگیرد.

1. belladonna bloom

نِلا یک گاز از پنیر زد و آرام شروع کرد به جویدن و گفت: «نه، از مادرم.»
 کلماتش تند و رسمی بود، اما این فقط باعث می‌شد کنجکاوی من بیشتر شود.
 گفتم: «مادرتون که اون دیوار و زهرها رو درست نکرده بود.»
 «درسته. همون‌طور که گفتم، اگه یه زن هیچ رمزورازی نداشته باشه و کار
 اشتباهی نکرده باشه، نیازی نداره که پشت یه دیوار قایم بشه.»
 یاد خودم و بانو افتادم که در اتاق مهمان و پشت یک در بسته نشسته بودیم و
 تظاهر می‌کردیم که نامه می‌نویسیم، درحالی‌که آقای آم‌ول در طبقه بالا در حال
 جان دادن بود.

نِلا نفسی لرزان کشید و گفت: «مادر من زن خوبی بود. توی عمرش حتی یک
 زهر هم درست نکرد. حتماً وقتی داشتی فهرست‌ها رو نگاه می‌کردی، این رو
 متوجه شدی. درمان‌های قدیمی‌تر مفیدتر و مؤثرتر بودن، همه‌شون.»
 صاف‌تر نشستم. فکر می‌کردم شاید بالاخره نِلا داستان خودش را برایم بگوید. با
 شجاعت پرسیدم: «اگه اون زهر درست نمی‌کرد، پس چطوری این‌ها رو به شما یاد داد؟»
 نِلا با غضب به من نگاه کرد و گفت: «خیلی از داروهای خوب اگه به مقدار
 زیاد استفاده بشن یا به شکل خاصی تهیه بشن، سمی می‌شن. اون این چیزها رو
 یاد داد تا به خودم یا مشتری‌ها آسیب نزنم. تازه اینکه مادرم از چیزهای سمی
 واسه دیگران استفاده نمی‌کرد، دلیل نمی‌شه که این چیزها رو بلد نبوده.» خودش
 را بیشتر در آن توده کاه فرو کرد و گفت: «فکر کنم همین باعث محبوبیتش شده
 بود. مثل سگی که دندون‌های تیز داره ولی هیچ‌وقت به کسی حمله نمی‌کنه، علمی
 که مادرم داشت هم مثل سلاحی بود که هیچ‌وقت ازش استفاده نکرد.»
 «اما شما این کار رو...» کلمات از دهانم بیرون پرید و قبل از اینکه جمله را تمام
 کنم جلو دهانم را گرفتم. مشخص بود که نِلا می‌خواست از علم خودش مثل
 سلاح استفاده کند. اما چرا؟

«بله، من این کار رو کردم.» دست‌هایش را روی پایش قلاب کرد و مستقیم به
 من خیره شد. «الیزا، بذاریه چیزی ازت بپرسم. وقتی بشقاب‌های رو که تخم مرغ‌های
 بزرگ‌تر توش بود جلو آقای آم‌ول گذاشتی و می‌دونستی هر وقت اون‌ها رو
 بخوره می‌میره، چه حسی داشتی؟»

با دقت فکر کردم. آن روز صبح را مثل چند لحظه قبل به یاد آوردم: نگاه تند او موقع ورود من به اتاق پذیرایی؛ نگاه لطیف بانو که با من متحد شده بود؛ حس انگشت‌های چرب او که پشت زانو و پوست رانم را لمس می‌کرد. آن روز را هم به یاد آوردم که آقای آمول، که یک روزی ارباب مورداعتماد من بود، وقتی بانو به باغ زمستانی رفته بود، آن نوشیدنی را به من داد — و اگر آن نوکر او را به طبقه پایین صدا نزده بود، چه اتفاقی می‌افتاد؟

گفتم: «احساس کردم دارم از خودم محافظت می‌کنم، چون اون می‌خواست بهم آسیب بزنه.»

نِلا با اشتیاق سرش را تکان داد؛ انگار می‌خواست من را در یک جنگل هدایت کند، من را تشویق کند تا دنبالش بروم. «و در مقابل چی می‌خواستی از خودت حفاظت کنی؟»

آب دهانم را قورت دادم. برای گفتن واقعیت اضطراب داشتم. هیچ‌وقت به نِلا نگفته بودم که چرا خانم آمول می‌خواست شوهرش را بکشد، و چرا من باید در این کار به او کمک می‌کردم. اما این من بودم که اول سؤال کردم، برای همین من هم داستان خودم را به او بدهکار بودم. «اون می‌خواست طوری من رو لمس کنه که اصلاً خوشم نمی‌اومد.»

دوباره به آرامی با سر تأیید کردم. «بله، اما قضیه عمیق‌تر از این حرف‌هاست. لمس ناخوشایند اون آدم که برات نفرت‌انگیز بوده... چه تفاوتی با یه آدم توی خیابون داره؟ یعنی اگه یکی توی خیابون این کار رو باهات می‌کرد، نمی‌خواستی بکشی؟»

گفتم: «من به غریبه‌های توی خیابون اعتماد نمی‌کنم. اما به آقای آمول اعتماد داشتم. تا اینکه همین اواخر دیگه دلیلی برای اعتماد برام باقی نداشت.» مکث کردم و نفس آرامی کشیدم و یاد جوانا افتادم. «فهمیدم که رازهایی توی خونه‌ش هست. چیزهایی که نابود کرده بود، چیزهایی که یواشکی توی آشپزخونه نگه می‌داشت. می‌ترسیدم که جزئی از اون‌ها بشم.»

نِلا، که لذت برده بود، به جلو خم شد و روی پای من زد و گفت: «اول اعتماد بوده، بعد خیانت اتفاق افتاده. هیچ‌کدوم به‌تنهایی معنا پیدا نمی‌کنن. کسی که قبلاً

بهش اعتماد نداشتی نمی‌تونه بهت خیانت کنه.» با سر تأیید کردم و او دوباره به عقب تکیه داد و گفت: «الیزا، چیزی که الان برام تعریف کردی همون مسیر دردآوریه که همه زن‌هایی که بهشون زهر فروختم طی کرده بودن. و این قطعاً مسیر من هم بوده.»

اخم کرد؛ انگار یاد یک خاطره زیرخاکی افتاده بود. «من هیچ‌وقت نمی‌خواستم زهر بفروشم. من که قاتل به دنیا نیومدم. یه بلایی سرم اومد، خیلی سال پیش. یه زمانی عاشق شده بودم، می‌دونی. اسمش فردریک بود.» ناگهان سکوت کرد. جلو خودش را گرفت. فکر کردم ممکن است باقی داستان را تعریف نکند. اما گلویش را صاف کرد و ادامه داد: «انتظار داشتم که ازم خواستگاری کنه. بهم قول داده بود اما اون یه بازیگر و دروغ‌گوی فوق‌العاده بود. و من خیلی زود فهمیدم که فقط من خواستار این محبت نبودم.»

نفسم بند آمد. دستم را جلو دهانم گرفتم. «از کجا فهمیدین؟» احساس می‌کردم من را برای تعریف این رسوایی و راز پنهان محرم دانسته بود؛ رازهایی که اغلب به دخترانی بزرگ‌تر از من گفته می‌شدند.

گفت: «داستان غم‌انگیزی، الیزا!» با پایش به من زد و گفت: «و باید خیلی بادقت بهم گوش کنی. صبح که پودر سوسک رو با هم آماده کردیم، دیگه نمی‌خوام تو رو توی مغازه ببینم. این شغل منه، اینکه این شیشه‌ها رو پر کنم و اون‌ها رو به دست مشتری بدم.» ناامیدی و شیفتگی به یک اندازه وجودم را گرفت، اما با سر تأیید کردم تا او ادامه بدهد.

و او باقی داستانش را تعریف کرد؛ انگار هر کلمه به شکلی دردناک از درونش می‌جوشید و به لب می‌رسید. این را هم احساس کرده بودم که گفتن این‌ها یک جور آرامش به او می‌داد. شاید فقط دوازده سال داشتم، اما وقتی آنجا کنار هم روی توده‌گاه‌ها نشسته بودیم، احساس می‌کردم نِلا من را مثل یک دوست می‌بیند. «وقتی که جوون بودم، مادرم رو از دست دادم. این برمی‌گرده به بیست سال پیش، هر چند این غم هنوز مثل یه کبودی برام تازه‌ست. تا حالا عزادار شده‌ای؟» سرم را تکان دادم. به‌غیر از آقای آم‌ول کسی را نمی‌شناختم که بعدها مرده باشد.

نِلا نفس عمیق و آرامی کشید و گفت: «یه اتفاق وحشتناک، کسل کننده و پر از تنهاییه. یه روز، توی اوج غم و غصه هام، یه مرد جوون به اسم فردریک وارد مغازه من شد — که البته خودش یک زهر بود — و التماس کرد که چیزی رو به خواهرش، رِیسا^۱، بدم تا باعث خونریزی بشه و گرفتگی زیرشکمش رو بگیرم که واقعاً براش غیرقابل تحمل بود و یک سال و نیم از اولین عادت ماهانهش گذشته بود.»

اخم هایم درهم رفت. اصلاً نمی دانستم عادت ماهانه یعنی چه. اما زیاد مهم نبود رِیسا چه نقشی در این داستان داشت. می توانستم در مورد آن درد شکمی با او همدردی کنم. «اون اولین مردی بود که پا توی مغازه من گذاشت. اما خیلی ناامید بود! و اگه رِیسا هیچ خواهر یا مادری نداشت که به سراغ من بفرسته، چطور می تونستم اون مرد رو دست خالی برگردونم؟ واسه همین یه دمنوش بابونه^۲ گاوی بهش دادم؛ یه دارو که باعث شروع قاعدگی می شه.»

تکرار کردم: «بابونه گاوی. این واسه مادرهاست؟»

نِلا لبخند زد و شروع کرد به توضیح دادن که بیشتر از یک قرن پیش کالپیر^۳، که درمانگر بزرگی بود، فکر می کرد برای افزایش شادی مادرانی که تازه زایمان کرده بودند و از بین بردن افسردگی بعد از زایمان این دارو به درد می خورد. ادامه داد: «اما می دونی چیه؟ این بابونه گاوی روی رِجِم تأثیر می ذاره و باعث می شه هر چی توی شکم هست آرامش بگیره. برای این کار، باید خیلی دقت باشه باشی؛ کسانی که این دارو روشن تأثیر بذاره بچه دار نمی شن.»

رشته ای کاه برداشت و آن را مثل یک حلقه دور انگشتش پیچید. «هفته بعد فردریک برگشت. سرزنده و مرتب بود. از من تشکر کرد که حال خواهرش رو به حالت عادی برگردوندم و دوباره سلامتی^۴ش رو به دست آورده. بنابه دلایلی که اون موقع اصلاً متوجه نبودم، حساسی جذب اون شده بودم. اون موقع فکر می کردم اکه این عشقه، اما حالا فکر می کنم همه ش به خاطر احساس پوچی و غم بود. دنبال چیزی بودم که سریع وارد زندگیم بشه و این حس نابودی رو ازم دور کنه.»

1. Rissa

2. Culpeper

نفسش را بیرون داد و گفت: «فردریک هم جذب من شده بود و تا چند هفته کنارم بود. با هر روزی که می‌گذشت، با هر قولی که می‌داد، به چیزی توی قلبم زنده می‌شد. بهم قول داد به خونه برام بسازه که کلی بچه توش باشه، به مغازه خوشگل که پنجره‌های شیشه‌ای صورتی داشته باشه و من رو یاد مادرم بندازه. تصور کن که چه حالی بهم دست می‌داد... غیر از عشق اسمش رو چی باید می‌داختم؟» به دستش نگاه کرد. آن یک رشته کاه به‌خوبی دور انگشتش پیچیده شده بود. یک لحظه آن را رها کرد و کاه روی پایش افتاد.

«خیلی زود باردار شدم. شاید یکی فکر کنه که من بلد بودم از چنین اتفاقی جلوگیری کنم، اما جریان این‌طوری نبود. با وجود غمی که داشتم، زندگی‌ای که درون من داشت شکل می‌گرفت حجم زیادی از امید رو با خودش آورده بود. همه چیز که توی دنیا تا آخرین نفسش زنده نمی‌مونه، مثل مادر من. اوایل زمستون بود. وقتی اون روز صبح به فردریک درباره بچه گفتم، به نظر خیلی خوشحال شد. می‌گفت که اصلاً هفته بعد با هم ازدواج می‌کنیم، درست بعد از عید سنت مارتین، قبل از اینکه کسی متوجه اون بچه توی شکم من بشه. الیزا، تو سن کمی داری، اما متوجهی بچه‌ای که بدون پیوند زناشویی به وجود اومده باشه اصلاً خوش شانس نیست.»

نگرانی در وجودم گل انداخت. نِلا هیچ وقت حرف از بچه نزده بود، چه بزرگ چه کوچک. حالا آن بچه کجا بود؟

«خب، همون‌طور که احتمالاً شک کرده‌ای، من نتونستم زیاد اون بچه رو حفظ کنم. الیزا معمولاً این چیزها پیش می‌آد، اما این وحشتناک بودن ماجرا رو تغییر نمی‌ده. امیدوارم که هیچ وقت این رو تجربه نکنی.» پاهایش را جمع و به خودش نزدیک‌تر کرد و دست به سینه شد؛ انگار می‌خواست در مقابل چیزی که بعد از آن در راه بود از خودش محافظت کند. «اون اتفاق نیمه‌های شب پیش اومد. فردریک می‌خواست به هفته از شهر بره تا خونواده‌ش رو ببین. برای همین ما تمام شب رو با هم گذروندیم. اون برام شام درست کرد و توی تعبیر یکی از قفسه‌ها بهم کمک کرد، شعری رو که نوشته بود واسه‌م خوند... به شب فوق‌العاده بود! یا من این‌طوری فکر می‌کردم. من رو با به بوسه طولانی و قول

برگشتن توی هفته بعد تنها گذاشت.» لرزه به تن نِلا افتاد و یک لحظه سکوت کرد. «چند ساعت بعد، درد شروع شد و من بچه رو از دست دادم. هیچ کلمه‌ای نمی‌تونه اون درد رو توصیف کنه. بعد از اون لحظه، هیچ‌چیزی به اندازه بودن توی آغوش فردریک من رو آروم نمی‌کرد. با تمام دردی که توی بستر داشتم، هفته‌ها رو پشت سر گذاشتم، غم خودم رو سرکوب کردم تا اینکه برگرده و توی تحملش بهم کمک کنه. اما اون دیگه برنگشت، حتی بعد از هفته دوم، حتی هفته سوم. کم‌کم به یه چیز وحشتناک شک کردم و به طرز عجیبی فکر کردم اون شب که مریض شدم — اون شب که دخترمون رو از دست دادم — آخرین شبی بود که اون رو دیدم.

فردریک با خیلی از قفسه‌ها و کسوه‌های من آشنا بود. و همون‌طور که گفتم، حتی بی‌خطرترین داروها هم ممکنه توی مقدار زیاد خطرناک باشن. چند شیشه رو با دفترم مطابقت دادم و به طرز وحشتناکی دیدم که بابونه گاوی اصلاً با مقداری که ثبت شده بود مطابقت نداشت. فردریک ویژگی‌هاش رو می‌دونست، چون من برای خواهرش رِیسا درست کرده بودم. بعد فهمیدم که اون از دمنوش‌هام علیه خودم استفاده کرده بود، علیه بچه خودمون. ما اون‌همه وقت کنار هم بودیم، و اصلاً غیرممکن نبود که بخواد دمنوش برام درست کنه و من رو فریب بده تا در طول شام اون رو بخورم. با گذشت زمان، مطمئن شدم که بابونه گاوی، که به درد رفع افسردگی و ایجاد حالت شادی برای یه زن که تازه مادر شده می‌خوره، باعث نابودی بچه توی رحم من شده بود.»

وقتی نِلا این‌ها را می‌گفت، ته گلویم احساس سوزش و خفگی می‌کردم. می‌خواستم از او بپرسم که فردریک چطور او را فریب داده بود — اینکه چطور توانسته بود به وسایل او دست بزند و یک قطره از آن مواد را درون خوراکی یا نوشیدنی او بریزد و نِلا متوجه نشود — اما نمی‌خواستم او را مقصر بدانم و باعث شوم حالش بدتر شود.

«الیزاکوچولو، یه روز یک نفر در مغازه رو زد. و فکر می‌کنی کی بود که واسه دیدن من اومده بود؟»

به جلو خم شدم و گفتم: «فردریک؟»

«نه، خواهرش ریسا. البته... اون خواهرش نبود. بدون اینکه تردید کنه، بهم گفت که همسرش بوده.»

سرم را تکان دادم؛ انگار آن خاطرهٔ نِلا در همان لحظه و درست جلو چشم‌های من اتفاق افتاده بود. تنه‌پته‌کنان گفتم: «چ چطوری فهمید باید شما رو اونجا پیدا کنه؟»

«اون تعریف مغازهٔ مادرم رو دربارهٔ بیماری‌های زنان شنیده بود. یادته که گفتم اول اون بود که فردریک رو پیش من فرستاد. بدجوری هم به اون بابونهٔ گاوی احتیاج داشت. اون هم می‌دونست که فردریک سروگوشش می‌جنبید. از من خواست تا واقعیت رو بهش بگم. هنوز چهار هفته از زمان سقط بچه نگذشته بود. هنوز خون‌ریزی داشتم، حال خیلی بدی داشتم، و برای همین همه‌چیز رو براش فاش کردم. بعد اون برام تعریف کرد که من اولین معشوقهٔ فردریک نبودم و بعد دربارهٔ بطری‌ها و دمنوش‌های توی قفسه از من پرسید. چیزی رو که به تو گفتم برای اون هم تعریف کردم — اینکه هر چیزی بیش از اندازه باشه می‌تونه کشنده باشه — و در کمال تعجب، ریسا از من مرگ موش خواست. چیزی که مقدار کمش برای درمان تب یا حتی طاعون استفاده می‌شد، هر چند مرگ موش بود و به مادهٔ سمی؛ همون چیزی که ارباب تو رو کشت.»

نِلا دست‌هایش را باز کرد و گفت: «یه لحظه تردید کردم، بعد یه مقدار کشنده براش آماده کردم، مجانی، و بهش یاد دادم که چطوری مزه‌ش رو خوب تغییر بده. درست همون‌طوری که فردریک اون مواد رو به خورد من داد، به ریسا یاد دادم چطوری همون کار رو بکنه. اون، همون بچه، باعث شروع این ماجراها شد. با وجود ریسا. با وجود فردریک.»

بعد از رفتن ریسا، یه جور آرامش به وجودم برگشت. انتقام هم به روش خودش آدم رو درمان می‌کنه. «سرفهٔ کوچکی کرد و گفت: «فردریک روز بعد مرد. همون هفته این خبر رو توی روزنامه خوندم. دکترها می‌گفتن بر اثر عارضهٔ قلبی مرده.»

سرفه‌های نِلا بلندتر و شدیدتر شد. شکمش را گرفته بود. چندین بار نفسش گرفت. بالاخره به جلو خم شد و به نفس‌تنگی افتاد. «مادرم، بچه‌م، عشقم، و

این طوری گذشت — مثل یه قطره کوچیک اول آروم و بی صدا بود، بعد کم کم توی همه شهر پیچید. نمی دونم ریساً اول از همه به کی گفت یا اون یکی به کی گفت، اما رشته این زمزمه ها ادامه پیدا کرد. از یه زمانی به بعد، بعضی ها برام نامه می داشتن و مجبور بودم که یه دیوار پشت مغازه م درست کنم که کسی اون رو نبینه. دل این رو نداشتم که در میراث مادرم رو ببندم. مهم نبود که چقدر اون رو خراب کرده بودم.»

روی کاه های کنار دستش زد و گفت: «می دونم که بیرون اومدن بچم از توی بدنم به خاطر یه مرد یعنی چی. و با اینکه داستان من خیلی وحشتناک بود، همه زن ها تا حدی خباثت مردها رو دیدن. حتی تو.» یک دستش را روی زمین گذاشت و خودش را به آن طرف تکیه داد. «من یه عطارم و این وظیفه منه که برای درمان زن ها دوا درست کنم. و طی زمان، اون ها به سراغم می اومدن، و من هم چیزی رو که اون ها دوست داشتن بهشون می فروختم. من راز اون ها رو نگه داشتم. از باری که روی دوش اون ها بود کم کردم. شاید اگه دوباره بعد از نابود شدن بچه خونریزی می کردم، اگه رجم آسیب نمی دید، خیلی سال پیش دست از این کار برمی داشتم. اما نداشتم خونریزی مدام باعث می شه خیانت فردریک و بلایی رو که سرم آورد یادم بیاد.»

در تاریکی، اخم هایم از سردرگمی درهم رفته بود. نداشتم خونریزی؟ فکر کردم به خاطر خستگی اشتباه حرف می زند.

نِلا به آرامی به پهلوی خوابید، خمیازه کشید، ضعف کرده بود. می دانستم داستان او تقریباً تمام شده، ولی خیلی خسته به نظر می رسید. من کاملاً بیدار بودم.

زیر لب گفت: «البته دیگه نمی شه ادامه داد. من دیگه توانش رو ندارم. مدت ها پیش فکر می کردم که اگه باعث درد دیگران بشم، آروم می شم. اما اشتباه می کردم. این کار فقط همه چیز رو بدتر کرد و هر هفته که می گذشت، استخون هام ورم می کرد و درد همه بدنم رو می گرفت. من مطمئنم که درست کردن این داروها داره من رو از درون نابود می کنه. اما چطوری می تونم چیزی رو که خودم ساختم خراب کنم؟ شنیدی بانو کلارنس چی گفت... فرق من با بقیه کاملاً مشخصه.»

گلوش را صاف کرد. لب هایش را با زبان خیس کرد. بالاخره گفت: «این معما

خیلی عجیبه، چون هر چقدر برای درمان زنها دارو درست کردم، نتوانستم خودم رو درمان کنم. غصه‌های من هیچ وقت از بین نرفت، حتی بعد از بیست سال. آنقدر آرام حرف می‌زد که نمی‌توانستم درست صدایش را بشنوم. گمان کردم که به یک جور کابوس آرام فرورفته است. «برای همچنین دردی هیچ دوايي وجود ندارد.»

کارولین

زمان حال، سه‌شنبه

وقتی پا در سالن لابی هتل لاگرانژ می‌گذارم، ترس وحشتناکی تمام سینه‌ام را پر می‌کند. هر چند بیشتر مسیر با مترو تا هتل را به آن عطاری فکر کرده‌ام، حالا که نگرانی اصلی — رسیدن قریب‌الوقوع شوهرم — اوج گرفته است، همه افکارم دربارهٔ بیرالی، بطری شیشه‌ای و اسناد کتابخانه‌ای در ذهنم به هم ریخته است. بعد از طی کردن روال معمول و گرفتن تاکسی، از نظر محاسباتی به نظر غیرممکن می‌رسد که جیمز به هتل رسیده باشد. با وجود این مسئله، جلو در اتاقم مردم نمی‌دانم باید در بزنم یا نه؛ محض احتیاط.

نه. این اتاق من است. سفر سفر من است. او مزاحم است. کارت را روی در نگه می‌دارم و وارد اتاق می‌شوم.

خوشبختانه اتاق خالی است و همه وسایل من هم در آن هست، هر چند مرتب‌تر از وقتی است که اتاق را ترک کردم. ملافه‌های سفید مرتب روی تخت کشیده است، لیوان‌های تمیز در آشپزخانه گذاشته شده است و... لعنتی! یک گلدان گل ادریسی آبی روی میز کنار در گذاشته شده است.

پاکت کوچک را از وسط دسته گل برمی‌دارم و بازش می‌کنم. امیدوارم که این فقط یک پیام تبریک بی‌خبر از پدر و مادرم باشد.

اما نیست. دست‌نوشته کوتاه است، اما می‌دانم کی آن را نوشته است. یادداشت این‌طوری شروع می‌شود:

متأسفم! و خیلی چیزها هست که باید برایت جبران کنم.
باید برایت توضیح بدهم. همیشه عاشقت می‌مانم. زود
می‌بینمت.

جیمز

چشم‌غره می‌روم. جیمز آدم باهوشی است. او می‌خواهد برای وقتی که از راه
می‌رسد، زمینه را آماده کند. به هر چیزی چنگ می‌زند تا مطمئن شود دست‌کم
من در اتاق هتل را به رویش باز می‌کنم. اما اگر فکر می‌کند می‌توانیم در یک روز
صبح کل ماجرا را حل کنیم و بعد چند نوشیدنی با هم ردوبدل کنیم و به سفرنامه
مرغ عشقی خودمان همان‌طور که برنامه‌ریزی شده بود ادامه بدهیم، سخت در
اشتباه است.

به خودم اجازه نمی‌دهم که از این بابت احساس گناه داشته باشم. شاید زیاد هم
از زندگی مان راضی نباشم، اما کسی که آن را خراب کرده من نیستم.

کمی بعد، روی تخت پاهایم را دراز می‌کنم و آب خنک سر می‌کشم که کسی
در اتاق را می‌زند. ناخودآگاه می‌دانم که خود او پشت در است. می‌توانم این را
احساس کنم، همان‌طور که در روز عروسی مان روبه‌روی من در محراب ایستاده
بود و من می‌توانستم شور و شوق او را احساس کنم.

نفس عمیقی می‌کشم و در را باز می‌کنم. بی‌اختیار عطر او را نفس می‌کشم.
همان بوی چوب کاج و لیمو، ته‌مانده نامحسوس صابون خانگی که او خیلی
دوست دارد. چند ماه قبل، آن را از یک بازار سرباز خریده بودیم؛ همان روزهایی
که اوقات فراغت من به جست‌وجوی نکات بارداری در اینترنت^۱ می‌گذشت.
آن موقع به نظر همه چیز آسان‌تر بود. جیمز روبه‌روی من ایستاده است. یک چمدان زغالی‌رنگ کنار پایش است.

لبخند نمی‌زند. من هم همین‌طور. اگر یک غریبه بدشانس در همان لحظه از آنجا رد بشود، حتماً معتقد است که این عجیب‌ترین و ناخوشایندترین ملاقاتی است که به چشم دیده است. همان‌طور که گنگ به همدیگر خیره شده‌ایم، می‌فهمم که تا چند ثانیه قبل در بخشی از وجودم باور نمی‌کردم که جیمز اصلاً پا به لندن بگذارد.

با ناراحتی زیر لب می‌گویم: «سلام». هنوز آن طرف چهارچوب در ایستاده است. هر چند فقط به اندازه یک دست با هم فاصله داریم، انگار یک اقیانوس از هم دوریم.

در را بیشتر باز می‌کنم و با اشاره بهش می‌گویم وارد شود. انگار پیشخدمت هتل است که چمدان من را آورده است. وقتی چمدانش را داخل اتاق می‌آورد، ازش فاصله می‌گیرم تا لیوان آبم را پر کنم. به او که پشت سرم است می‌گویم: «اتاق من رو پیدا کردی.»

جیمز نگاهی به گلدان گل‌های روی میز می‌اندازد. «اسم من هم توی پذیرش ثبت شده، کارولین.» چند مدرک سفر — گذرنامه و چند رسید پرداخت — را روی میز کنار گل‌ها رها می‌کند. شانه‌هایش شل می‌شود و گوشه چشم‌هایش چروک می‌خورد. هیچ وقت او را این قدر خسته ندیده‌ام. با صدایی جدی و خشن می‌گویم: «به نظر خسته می‌آی.» دهانم خشک شده است.

«سه روزه که نخوابیده‌م. خستگی که چیزی نیست.» یکی از گل‌ها را لمس می‌کند. انگشت‌هایش را روی لبه‌های ابریشمی و کوچک گلبرگ‌های آبی آن می‌کشد. با چشم‌های پر از اشک می‌گوید: «ممنون که من رو راه دادی!» فقط دو بار گریه او را دیده‌ام: یک بار موقع ازدواجمان وقتی که لیوان شامپاین صورتی را به سلامتی من، همسرش، بالا برد و یک بار هم در مراسم خاک‌سپاری عمویش وقتی که از قبر کنده شده فاصله می‌گرفتیم و قرار بود خیلی زود آن را پر کنند.

اما اشک‌های او دل من را به رحم نمی‌آورد. نمی‌خواهم کنارش باشم، حتی نمی‌توانم بهش نگاه کنم. به مبلی که زیر پنجره هست و دسته‌های گرد و تودوزی شده و طره‌مانندی دارد اشاره می‌کنم. به درد خوابیدن نمی‌خورد، اما برای

لم دادن و گفت و گوی راحت و عشق بازی آخر شب مناسب است — چیزهایی که قرار نیست من و جیمز انجام بدهیم. «باید استراحت کنی. ملافه اضافی توی کمد هست. اگه خیلی گرسنه‌ای، خدمات اتاق هم خیلی سریع جواب می‌ده.»
مات و مبهوت به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «جایی داری می‌ری؟»

نور آفتاب اواخر صبح اتاق را به‌خوبی روشن کرده است و رگه‌های زرد روشن را روی زمین اتاق هتل انداخته است. کتانی‌هایم را ذرمی‌آورم و کفش‌های پاشنه‌تختم را روی زمین می‌گذارم. می‌گویم: «می‌رم بیرون ناهار بخورم.»

اتاق هتل چند جای پیشنهادی را در پوشه‌ای روی میز معرفی کرده است: یک رستوران ایتالیایی که فقط چند خیابان با آنجا فاصله دارد. احتیاج به یک غذای خوب و احتمالاً یک لیوان چianti^۱ دارم. ناگفته نماند که رستوران ایتالیایی نور کمی دارد. برای کسی مثل من که به یک جای امن برای فکر کردن یا حتی گریه کردن نیاز دارد بهترین جاست. حالا با دیدن جیمز، در گوشت و پوست خودش، بغض خفه‌کننده‌ای در گلویم گیر کرده است. به همان اندازه که به محبت او نیاز دارم، می‌خواهم او را تحت تأثیر قرار بدهم، برای اینکه بگوید چرا زندگی ما را این‌طوری به هم ریخت.

دستش را روی خط فکش می‌کشد که پشت تهریش سه‌روزه قایم شده است و می‌گوید: «می‌شه باهات پیام؟»

می‌دانم که این به خاطر پرواززدگی است. و با وجود حال خودم، دلم برای او می‌سوزد. نکنند من درگیر انکار این ناراحتی و نگاهی دقیق‌تر به این وضعیت شده باشم؟ شاید باید از گفتن چیزهایی که روی دلم مانده است شروع کنم. فقط امیدوارم که اشک‌هایم را برای اسکله نگه دارم. زیر لب می‌گویم: «البته.» بعد کیفم را برمی‌دارم و از در بیرون می‌زنم.

رستوران دال فیوم^۲ یک چهارراه آن‌طرف‌تر از رودخانه تیمز است. میزبان ما را به پشت میز کوچکی در گوشه رستوران هدایت می‌کند که با مشتریان دیگر فاصله دارد. احتمالاً به خاطر فاصله‌ای که من و جیمز از هم گرفته‌ایم او فکر کرده که این

1. Chianti

2. Dal Piume

قرار اول من و جیمز است. انگار آخر شب است؛ چند فانوس قدیمی در اطراف فضای سالن سوسو می‌زند و پرده‌های سنگین و مخملی مثل پيله دورتا دور اتاق را گرفته است. اگر روز دیگری بود، به نظر جای دنجی می‌آید. اما امروز بیشتر برایم خفقان‌آور است. شاید این انتخاب کمی زیادی ملاحظه‌کارانه باشد، اما هر دوی ما خسته و گرسنه‌ایم. وقتی روی صندلی‌های راحتی و چرمی در دو طرف میز می‌نشینیم، با هم نفس عمیقی می‌کشیم.

منوهای بزرگ پیشنهادی مدتی بعد از ورود حواسمان را پرت می‌کند، و برای مدتی هیچ‌کدام حرف نمی‌زنیم. البته غیر از صحبت کردن با گارسون که برایمان آب و خیلی زود دو بطری نوشیدنی چایانی می‌آورد. اما به محض اینکه شیشه را جلو من می‌گذارد، یادم می‌آید: عادت ماهانه‌ام. عقب افتادنش. الکل. بارداری. دستم را پایین بطری می‌کشم. به این فکر می‌کنم که اگر این واقعیت داشته باشد، چه باید بکنم. نمی‌توانم نوشیدنی را پس بدهم — جیمز مشکوک می‌شود. و من اصلاً نمی‌خواهم این موضوع را به او بگویم. نه در اینجا، در این اتاق تمام سرخ که می‌خواهد هر دوی ما را خفه کند.

باد رز می‌افتم. یعنی او در چند هفته اول بارداری و قبل از دادن آزمایش، الکل مصرف نکرده بود؟ پزشک او در آن مقطع اولیه بارداری هیچ‌گونه نگرانی ابراز نکرده بود.

به نفع من است. یک جرعه از شراب می‌نوشم، بعد نگاهی به منو می‌اندازم. بیشتر نگاه می‌کنم، اما هیچ‌کدام را نمی‌خوانم.

چند دقیقه بعد، گارسون نگاهی به سفارش‌های ما می‌اندازد و با برداشتن منو از ما دور می‌شود. بلافاصله دلم برای آن مانع حفاظتی بین خودم و جیمز تنگ می‌شود؛ دیگر چیزی برای تمرکز وجود ندارد، غیر از یک چیز. خیلی نزدیک به هم نشسته‌ایم؛ می‌توانم صدای نفس‌های او را بشنوم.

مستقیم به شوهرم نگاه می‌کنم. پای چشم‌هایش در این نور بیشتر گود افتاده است. سعی می‌کنم به این فکر نکنم که آخرین بار چه خورده است، چون به نظر می‌رسد چند کیلو وزن کم کرده است. یک جرعه حسابی از شراب می‌نوشم و می‌گویم: «خیلی گرسنه‌مه...»

وسط حرفم می‌پرد و می‌گوید: «گوش کن، کارولین...» انگشت‌هایش را به هم می‌پیچاند، مثل مواقعی که با مشتریان ناامیدش حرف می‌زند. «قضیه تموم شده. ما اون رو فرستادیم توی یه ساختمون دیگه، و بهش گفتم که اگه یه بار دیگه بامن تماس بگیره، به قسمت منابع انسانی خبر می‌دم.»

«پس تقصیر اون بوده؟ مشکل اون بوده؟ تو هم این وسط بی‌تقصیر بودی. جیمز. به نظر می‌رسه منابع انسانی بیشتر دوست داره تو باهاش همراهی کنی، سرم را تکان می‌دهم. دیگه خسته شده‌ام. «و این اصلاً چرا باید به شغلت مربوط باشه؟ پس زندگی مشترکت چی می‌شه؟»

نفس عمیقی می‌کشد و به جلو خم می‌شود. «خیلی بد شد که همه چیز این‌طوری اتفاق افتاد!» چقدر کلمات را جالب انتخاب کرده است. می‌خواهد مسئولیت این کار را از دوش خودش بردارد. «اما شاید زیاد هم بد نشده باشه. شاید برای ما و زندگی مشترکمون یه خیری هم توی این اتفاق باشه.»

مات و مبهوت حرفش را تکرار می‌کنم: «شاید یه خیری هم توی این اتفاق باشه! چه خیری می‌تونه توی این اتفاق باشه؟»

گارسون با قاشق‌های بزرگ مخصوص پاستا برمی‌گردد و با دقت آن‌ها را جلو ما می‌گذارد. سکوت حاکم شده میان ما سنگین و عجیب است. گارسون خیلی سریع ما را ترک می‌کند.

«دارم سعی می‌کنم با دل تو راه بیام، کارولین. من الان اینجام، دارم بهت می‌گم که جبران می‌کنم، دارم به وجدان و افکار خودم رجوع می‌کنم، حاضرم هر کاری بکنم.»

قرار بود سفر یک‌نفره‌ام به لندن برایم مثل یک جلسه مشاوره باشد — البته تا وقتی که جیمز پشت در اتاق من ظاهر نشده بود. و حالا رفتار گستاخانه‌او من را بیشتر عصبانی می‌کند. می‌گویم: «خب، پس بیا به وجدانت رجوع کنیم. چرا این کار رو کردی؟ چرا اجازه دادی که بعد از مراسم ترفیع هم این ماجرا ادامه پیدا کنه؟» متوجه شدم که با وجود تمایل به دانستن چرایی و چگونگی، بیشتر می‌خواهم در آن لحظه بفهمم... چرا؟ این سؤال ناگهان به ذهنم خطور می‌کند، چیزی که قبلاً به آن فکر نکرده‌ام. «از اینکه بچه‌دار بشی می‌ترسی؟ علنش اینه؟»

نگاهش را پایین می اندازد، سرش را تکان می دهد و می گوید: «نه، اصلاً. من هم درست به اندازه تو بچه دوست دارم.»

کمی سنگینی در وجودم احساس می کنم، اما بخش حلال مشکلات در ذهنم آرزو می کند که او می گفت آره! بعد می توانستیم این واقعیت را مثل یک الماس بالا بگیریم و جلو نور نگه داریم تا مسئله اصلی را واضح ببینیم. «پس... چی؟» جلو خودم را می گیرم تا حرف توی دهانش نگذارم و لبه لیوان شراب را به لب هایم نزدیک می کنم.

با خستگی می گوید: «فکر کنم زیاد خوشحال نیستم.» انگار حتی گفتن این کلمات هم برایش خسته کننده است. «زندگی من همیشه سالم بوده، همیشه قابل پیش بینی بوده.»

او را تصحیح می کنم. «زندگی ما.»

با سر تأیید می کند. «زندگی ما، بله. اما من می دونم که تو دنبال امنیتی. تو چیزهای قابل پیش بینی رو دوست داری، و یه بچه هم همچین نیازهایی داره، و...» «من قابل پیش بینی دوست دارم؟ من امنیت می خوام؟» سرم را تکان می دهم. «نه، اشتباه متوجه شده ای. تو از من حمایت نکردی که به دانشگاه کمبریج برم، چون خیلی دور بود. تو...»

لحنش مثل یخ سرد است. «اونی که برگه اقدام به ثبت نام رو پاره کرد من نبودم.» بی اعتنا ادامه می دهم: «تو گفتی که اوایل ازدواج به خاطر ساعات کاری زیاد و باری که روی دوشت بود بچه نمی خوای. تو التماسم کردی که من توی مزرعه کار کنم، چون جای امن و راحتی بود.»

جیمز دو انگشتش را روی سفره سفید می زند و می گوید: «تو اون کار رو قبول کردی، کارولین، نه من.»

وقتی گارسون با دو ظرف پاستا برمی گردد، ما سکوت می کنیم تا آن ها را جلومان بگذارد. وقتی از ما دور می شود، بهش نگاه می کنم، با دقت به اندام زیبا و بی نقص او نگاهی می اندازم، اما چشم های جیمز روی من ثابت مانده است.

می گویم: «تو هیچ وقت نمی تونی حرف هایی رو که به من زدی پس بگیری.» بشقاب دست نخورده ام را به عقب هل می دهم. «فهمیدی چی گفتم؟ هیچ وقت

اون‌ها رو یادم نمی‌ره. جای این زخم تا ابد روی زندگی ما می‌مونه، حتی اگه این ماجرا حل بشه. چقدر باید بگذره تا دوباره کنار هم خوشحال باشیم؟»
 یک تکه نان از وسط میز برمی‌دارد و آن را در دهانش می‌گذارد. «این به خودت بستگی داره. بهت که گفتم. این جریان تموم شده و من هم دیگه باهاش کاری ندارم. یه گندی توی زندگی‌م زدم. دارم سعی می‌کنم اون رو جبران کنم، در کنار تو، همسرم.»

پنج یا ده سال آینده را تصور می‌کنم. اگر جیمز به من وفادار بماند، ممکن است آن زن چیزی بیشتر از یک اشتباه قدیمی به حساب بیاید. به علاوه، یک زمانی شنیده‌ام که نزدیک نیمی از زندگی‌های مشترک در مقطعی بر اثر خیانت به هم می‌خورند. اما در این چند روز اخیر، فقط آن زن نیست که باعث ناخوش‌احوالی من در زندگی شده است. حالا که روبه‌روی هم پشت میز نشسته‌ایم، می‌خواهم احساس خودم را به او بگویم، اما دیگه او مثل قبل یار غار من نیست. او برایم به دشمن تبدیل شده است و باید واقعیت‌هایی را که در این سفر کشف کرده‌ام پیش خودم حفظ کنم.

جیمز می‌گوید: «من اومدم لندن تا ازت عذرخواهی کنم. اصلاً برام مهم نیست که ادامه این سفر چه شکلی می‌شه. گور بابای برنامه‌هایی که داشتیم. می‌تونیم بریم توی اتاق و غذای چینی بخوریم و همه کارهایی که برامون مهمه انجام بدیم...»
 دستم را بالا می‌برم تا حرفش را قطع کنم. «نه، جیمز.» اصلاً برایم مهم نیست چه احساسی پیدا می‌کند. احساسات او اصلاً جزء نگرانی‌های من نیست. هنوز احساسات خودم ضربه شدیدی خورده است. «من اصلاً خوشحال نیستم بدون اینکه نظر من رو بررسی اومدی لندن. من اومدم اینجا تا کاری رو که تو کردی هضم کنم. و حالا احساس می‌کنم تو من رو تعقیب کرده‌ای. انگار به خودت اجازه داده‌ای که من رو تعقیب کنی.»

بهم خیره می‌شود. متحیر شده است. «یعنی من تو رو تعقیب کرده‌م؟ من که شکارچی نیستم، کارولین.» نگاهش را از چشمان من برمی‌دارد و چنگالش را برمی‌دارد. صورتش در حال گل انداختن است. یک چنگال پر از پاستا در دهانش می‌گذارد، به سرعت می‌جود و یک چنگال دیگه توی غذا می‌زند. «تو همسر منی،

و تو هم توی یه کشور غریب بودی، تنها اون هم واسه اولین بار توی عمرت. می‌دونی چقدر ترسیدم؟ جیب‌برها و یه عده آدم عجیب و غریب ریختن اینجا. اگه می‌فهمیدن تو اینجا تنهایی...»

«خدای من، جیمز! یه کم به من باور داشته باش. من برای خودم عقل و شعور دارم. لیوان شراب من خالی است، برای گارسون دست تکان می‌دهم تا بیاید و آن را پر کند. «خیلی هم خوب بود. هیچ مشکلی هم نداشتم.»

بالحنی لطیف و آرام می‌گوید: «خب، خوبه.» گوشه‌های دهانش را با دستمال تمیز می‌کند. «حق با توه. باید ازت می‌پرسیدم که اشکالی داره من پیام یا نه. ببخشید که این کار رو نکردم. اما حالا اینجام. فقط سه هزارتا پول بلیت لحظه آخری دادم. گرفتن بلیت برگشت به خونه هم از این ارزون‌تر در نمی‌آد.»

سه هزارتا؟ با لب‌های بی حرکت می‌گویم: «خب.» از گرفتن بلیتی که اصلاً نباید آن را می‌گرفت و البته دادن آن همه پول بیشتر عصبانی می‌شوم.

«پس می‌شه با هم توافق کنیم که دست کم این چند روز رو به من زمان بدی و ازم دور بمونی؟ هنوز خیلی مونده تا با این مسئله کنار بیام.» اگرچه به قدری کنار آمده‌ام که بینم چقدر آن خود قدیمم را زیر خاک فروبرم، با در ماندگی به آن فکر می‌کنم. دهانش را باز می‌کند و نفسش را بیرون می‌دهد. «باید در مورد مسائل پیچیده با هم حرف بزنیم، درسته؟»

آرام سرم را تکان می‌دهم و می‌گویم: «نه، می‌خوام تنها باشم. می‌تونی روی مبل توی اتاق هتل بخوابی، اما این دیگه آخرشه. من برای تنها اومدم به این سفر دلیل داشتم.»

چشم‌هایش را می‌بندد. ناامیدی از چهره‌اش می‌بارد. بالاخره می‌گوید: «باشه.» غذای نیمه‌خورده‌اش را کنار می‌زند. «من می‌رم به اتاق. خسته‌م.» چند اسکناس بیست‌پوندی از توی کیف پولش درمی‌آورد و آن‌ها را روی میز جلو من می‌گذارد و از جا بلند می‌شود.

می‌گویم: «برو استراحت کن.» نگاهم را روی صندلی خالی او نگه می‌دارم. قبل از اینکه برود، بالای سرم را می‌بوسد. من محکم سرجایم می‌نشینم. می‌گوید: «سعی می‌کنم.»

بر نمی‌گردم تا رفتنش را ببینم. در عوض، پاستای خودم و دومین لیوان از چianti را تمام می‌کنم. بعد از چند دقیقه، می‌بینم که صفحه گوشی‌ام روی میز روشن می‌شود. اخم می‌کنم. پیامی را که از یک شماره ناشناس فرستاده شده است می‌خوانم.

سلام کارولین! بعد از اینکه تو رفتی، یک کم بیشتر تحقیق کردم و توی پایگاه داده‌های دست‌نوشته‌ها جست‌وجو کردم. برای چند تاشان درخواست دادم، چند روز طول می‌کشد. تا کی توی این شهر می‌مانی؟ — گینور.

صاف‌تر روی صندلی‌ام می‌نشینم و بلافاصله جوابش را می‌دهم.
سلام! خیلی ازت ممنونم. یک هفته دیگر توی شهر هستم! چه جور مدارکی پیدا کرده‌ای؟ به نظرت کافی است؟

آرنج‌هایم را روی میز می‌گذارم و منتظر جواب گینور می‌مانم. وقتی در کتابخانه با هم تحقیق می‌کردیم، به من توضیح داد که این دست‌نوشته‌ها می‌توانند دوباره نوشته شده یا چاپ شوند. یعنی می‌توانست یک نامه دیگر پیدا کند، مثلاً یک «اعتراف در بستر مرگ» درباره آن عطاری؟ به محض اینکه جواب می‌دهد، پیامش را باز می‌کنم.

هر دو نتیجه مثل خبرنامه‌اند — یک جور روزنامه مربوط به ۱۷۹۱. ولی توی مجموعه روزنامه‌های دیجیتالی شده ما، که متعلق به دهه ۱۸۰۰ بود، وجود نداشتند. برای همین بود که آن‌ها را توی جست‌وجوها پیدا نکردیم. این فراداده‌ها نشان می‌دهند که یکی از این خبرنامه‌ها شامل یک عکس هم هست. کی می‌داند چیست؟ خبری شد بهت می‌گویم!

صفحه گوشی را می‌بندم. خبر هیجان‌انگیزی است! بله، اما وقتی به بشقاب نیم‌خورده جیمز و دستمال کثیفی که روی میز است نگاه می‌کنم، مشکلات بزرگ‌تری توختم را به خودش جلب می‌کند. گارسون می‌خواهد آخرین لیوان شراب را پر کند، اما نمی‌گذارم؛ دو لیوان با ناهار از حد کافی هم بیشتر است. باید چند دقیقه در آن غوغای گفت‌وگوها در اطرافم بشینم و فکر کنم.

به گفته جیمز، خیانت او به خاطر نارضایتی از ماهیت امن و پیش‌بینی‌شدنی زندگی ما اتفاق افتاده است. یعنی ممکن است که هر دوی ما به یک اندازه از

زندگی ناراضی هستیم و در نهایت همه چیز به یک ایست تکان دهنده رسیده است؟ و اگر این طور باشد، اصلاً هدف ما برای بچه دار شدن در آینده نزدیک چیست؟ اصلاً مطمئن نیستیم که هیچ بچه ای چنین پدر و مادری بخواند.

بچه به یک خانه امن هم نیاز دارد، نظام آموزشی خوب و اینکه دست کم یکی از والدینش درآمد خوبی داشته باشد. شکی نیست که زندگی ما چنین چیزی را نشان می دهد، اما من و جیمز تازه نارضایتی مان را از مسیر انتخابی مان اعلام کرده ایم. پس رضایت ما در چیست؟ لذت مان چی؟ یعنی اولویت قرار دادن شادی خودمان به آدم دیگری که اصلاً وجود خارجی ندارد خودخواهی است؟ حالا که با ساختمان های آجری و تغییر رنگ داده لندن، نقشه های مرموز و کهنه احاطه شده ام، می فهمم که خیلی وقت پیش بهم یادآوری شد که عاشق ادبیات انگلیسی و ابهام در تاریخ آن هستم. آن دانشجوی جوان و ماجراجو که درونم بود دوباره دارد ظهور می کند. مثل آن بطری شیشه ای که از توی گل ولای پیدا کردم، دارم به دنبال چیزی خاموش در وجود خودم می گردم. به همان اندازه که می خواهم جیمز را مقصر نگه داشتن من در آن مزرعه نشان بدهم، نمی توانم تمام این ماجرا را به گردن او بیندازم. همان طور که او می گوید، من همان کسی ام که برگه اقدام برای تحصیل در رشته تاریخ در دانشگاه کمبریج را پاره کردم. من بودم که پیشنهاد کار با والدینم را قبول کردم.

اگر با خودم صادق باشم، به این فکر می کنم که انتظار کشیدن برای یک بچه ناخواسته راهی برای پوشاندن حقیقت است: هیچ چیزی در زندگی من آن طور نیست که تصورش را می کردم. و من به آن شکلی که قابلیتش را دارم زندگی نکرده ام. و از همه بدتر، حتی می ترسم آن را امتحان کنم.

وقتی آن قدر که برای مادر شدن حسرت می خورم! تمام توجهم را به آن یک روز اختصاص داده ام. دیگر چه رویاهایی را خاک کرده ام؟ و چرا باید برای پرسیدن این از خودم بحران در زندگی ام تجربه می کردم؟

۹ فوریه ۱۷۹۱

همان‌طور که نِلا قول داده بود، کالسکه‌ها صبح زود راه می‌افتادند. ما اولین کالسکه را برای برگشتن به لندن سوار شدیم. خالی بود و به‌غیر از ما که ژولیده و کثیف بودیم و کیسه‌های پارچه‌ای کتان‌ی مان پر از سوسک بود مسافری نداشت. خیلی از آن‌ها زنده بودند و نزدیک بود در کیسه‌های در بسته خفه شوند.

هیچ‌کدام در طول مسیر حرف نزدیم. من چون خسته بودم حرف نزدم — حتی یک دقیقه هم نخواستیدم — اما نِلا خوب خوابیده بود. می‌دانستم، چون بیشتر شب را بلند خُر خُر می‌کرد. شاید هم به خاطر رازهای فاش‌شده‌اش شرم‌منده و ساکت بود: عشقش به فردریک، بچه‌ای قبل از شروع یک زندگی مشترک، از دست دادن وحشتناک او. یعنی کسی که می‌خواست من را دست‌به‌سر کند و دیگر من را نبیند ناراحت این‌همه رازی بود که برای من فاش کرده بود؟

کالسکه در فلیت استریت ما را پیاده کرد، و ما از خیابان پرگل ولای به سمت مغازه نِلا راهی شدیم. از کنار یک کتاب‌فروشی، یک چاپخانه و اقامتگاه رد شدیم. یک آگهی تبلیغاتی روی پنجره خواندم که در مورد کشیدن و فروختن دندان بود — سه شیلینگ، با مقداری ویسکی مجانی. جا خوردم. نگاهم را به سمت دو زن جوانی برگرداندم که لباس‌هایی با رنگ‌های ملایم به تن داشتند، گونه‌های چهره‌های رنگ‌پریده‌شان به شدت گل انداخته بود. قسمتی از گفت‌وگویشان را شنیدم — در مورد لبه توری و براق یک جفت کفش جدید حرف می‌زدند — و متوجه شدم که یکی از آن‌ها یک کیسه خرید به دست دارد.

به کیسه‌ای که در دست خودم بود نگاه کردم؛ پر از موجودات چندش‌آور بود. اهمیت کاری که انجام می‌دادیم ترس را به دلم انداخت. گرفتن آن تخم‌مرغ‌ها

برای آقای آمول آنقدر من را نترسانده بود؛ یک مأمور هیچ وقت یک دختر جوان با چند تخم مرغ را بازخواست نمی کرد. اما حالا با نگاهی سریع به کیسه های کتانی، که ظاهر عجیبی داشت، حتماً ما را بازجویی می کرد. من اصلاً توضیحی آماده نکرده بودم و اصلاً نمی خواستم به مسیر سنگ فرش شده پشت سرم نگاه کنم که نکند کسی ما را تعقیب می کرد. احتمال شناسایی ما حالا باری سنگین تبدیل شده بود؛ نِلا چطور هر روز چنین باری را با خودش حمل می کرد؟

سریع قدم برمی داشتیم. از کنار اسب های افسار شده و مرغ هایی که به سرعت می دویدند رد شدیم. با هر قدمی که برمی داشتیم، به دستگیری قریب الوقوع فکر می کردم.

بالاخره به مغازه رسیدیم. هیچ وقت در عمرم آنقدر به خاطر خالی بودن یک خیابان از سایه آدم ها و موش ها خوشحال نشده بودم. به اتاقک انبار رفتیم و از راه در مخفی راه را پیدا کردیم و نِلا بلافاصله یک آتش روشن کرد. بانو کلارنس تا ساعت یک و نیم از راه می رسید؛ دیگر وقتی برای تلف کردن نداشتیم.

اتاق طی چند دقیقه گرم شد. نفس راحتی کشیدم. از اینکه گرما به صورتم می خورد لذت می بردم. نِلا چند شلغم، سیب و شراب را از توی قفسه اش درآورد و آن ها را روی میز گذاشت. گفت: «بخور.» وقتی با گرسنگی به سراغ آن ها رفتم، او به چرخیدن در اتاق ادامه داد، هاون و سینی و سطل ها را بیرون آورد.

آنقدر سریع خوردم که درد شدیدی به شکمم هجوم آورد. به جلو خم شدم. امیدوار بودم که نِلا غرغر و سروصداهای شکمم را نشنود. یک لحظه داشتم فکر می کردم شاید من را هم مسموم کرده باشد. به هر حال، این یک راه بی دردسر برای راحت شدن از دست من بود. وقتی فشارم بالا رفت، وحشت به سینه ام افتاد، اما این حس با یک آروغ از بین رفت.

نِلا با خنده سرش را برگرداند. از زمان آشنایی مان این اولین باری بود که خوشحالی واقعی را در چشم هایش می دیدم. پرسید: «بهتر شدی؟»

با سر تأیید کردم و خنده خودم را سرکوب کردم. پرسیدم: «چی کار دارین می کنین؟» یک ذره سیب را از روی لبم پاک کردم. یک کیسه از سوسک ها را برداشته بود و حالا محکم آن را تکان می داد.

گفت: «اون‌ها رو می‌ترسونم یا دست‌کم اون‌هایی رو که هنوز زنده می‌کشم. اول اون‌ها رو توی این سطل می‌ریزیم. این کار اصلاً آسون نیست مخصوصاً اگه صد تا حشرهٔ عصبانی بخوان با هم از اینجا بیان بیرون.»

من آن یکی کیسه را برداشتم و سعی کردم همان کار را تکرار کنم و با تمام قدرت آن را تکان دادم. می‌توانستم صدای حرکات و افتادن آن‌ها را در سطل بشنوم. و در واقع، دلم برایشان می‌سوخت.

«حالا بریزشون این تو.» سطل را با پا به سمت من هل داد. با دقت بند بالای کیسه را جدا کردم، دندان‌هایم را به هم فشار دادم و آن را باز کردم. هنوز درست توی کیسه را ندیده بودم و نمی‌دانستم چه چیزی انتظارم را می‌کشید.

انتظار داشتم نصف سوسک‌ها مرده باشند — مثل سنگ‌ریزه، اما با چشم و دست و پاهای کوچک آنجا افتاده بودند — و نصف دیگرشان موقع ریخته شدن توی سطل مقاومت می‌کردن، بدن‌های سبزیسیاه آن‌ها توی سطل حلی می‌افتادند. نِلا کیسهٔ خودش را در آن یکی خالی کرد و بعد سطل را برداشت و به سمت اجاق رفت و آن را روی میله‌های شعله آتش گذاشت.

پرسیدم: «حالا می‌خواین اون‌ها رو برشته کنین؟ به همین سادگی؟» سرش را تکان داد و گفت: «هنوز نه. گرمای آتیش باقی‌شون رو می‌کشد. اما نمی‌تونیم توی این سطل اون‌ها رو برشته کنیم. باید یه کم بیشتر پای خورش سوسک وایسیم.»

سرم را تکان دادم. حیرت کرده بودم. «خورش؟» «توی بدن این‌ها آب وجود داره، درست مثل من و تو. الیذا، قبلاً توی آشپزخونه کار کردی. چه اتفاقی می‌افته اگه یه عالمه ماهی رو توی یه ماهی‌تابهٔ کوچیک روی آتیش بذاری؟ اون ماهی که زیر می‌مونه برشته و پوسته‌پوسته می‌شه، همون‌طوری می‌شه که اربابت دوست داره. درست‌ه؟»

سرم را تکان دادم و بالاخره فهمیدم. «نه، این‌طوری اون‌هایی که رو هستن نرم و خیس می‌مونن.»

«و می‌تونن تصور کنی که بتونی اون ماهی خیس رو به پودر تبدیل کنی؟» بی‌توجه به چهرهٔ درهم‌رفتهٔ من ادامه داد: «این سوسک‌ها هم همین‌طوری‌ان.»

اگه یهو این اتفاق بیفته، بخار می کنن. اون ها رو روی یه ماهی تابه بزرگ تر برشته می کنیم. فقط تعداد کمی رو باید همزمان بریزی تا مطمئن بشی که برشته و خشک شدن.»

به خودم گفتم فقط چند تا به صورت همزمان. و بیشتر از صد تا سوسک داشتیم. ممکن بود این مدتی طول بکشد، هر چند از جمع کردن آن موجودات احمق زمان کمتری می برد.

«و بعد از اینکه برشته شدن چی؟»

«بعد یکی یکی اون ها رو با یه هاون می کوبیم تا اینکه پودر یک دستی به وجود بیاد که ذره ای آب توش نیست.»

تکرار کردم: «یکی یکی.»

«یکی یکی. برای همینه که امیدوارم بانو کلارنس زودتر از موعد نیاد، چون لحظه به لحظه از ما وقت می گیره تا کامل این کار رو انجام بدیم.»

یاد لحظه ای افتادم که نلا آن پودر سوسک را در آتش انداخت که باعث شد شعله سبزرنگی در آتش نمایان شود. چقدر یک آدم می توانست قوی باشد که حاصل یک روز زحمت را کامل در آتش بیندازد. تا حالا متوجه این نشده بودم که او چقدر برای نکشتن آن زن مقاومت می کرد — چقدر در برابر کمک به قتل یک زن دیگر محکم ایستاد.

به یکنواختی روزی که در پیش داشتیم فکر کردم و خودم را تشویق کردم که باید از این بابت خوشحال باشم. نلا گفته بود که بعد از انجام دادن این کار، دیگر من را در مغازه اش نمی خواهد. اما شاید اگر درست آن را انجام می دادم، نظرش عوض می شد و اجازه می داد بمانم. فکر کردن به این موضوع انرژی خوبی به من داد، چون خون ریزی داغ و شدیدی که داشتم کم کم داشت قطع می شد و به یک سایه کم رنگ تبدیل شده بود، و این می توانست فقط یک معنی داشته باشد: روح آقای آمول تصمیم گرفته بود دست از جسم من بردارد و جای دیگری منتظرم بماند. اما کجا؟ فقط یک جای حساس وجود داشت، جایی که می دانست خیلی زود به آنجا برمی گردم: خانه متروک آمول در وارویک لین.

اوه، چقدر مشتاق بودم که بمانم و هزاران سوسک را برشته کنم به جای اینکه پادر خانه ارباب مرده‌ام بگذارم! کسی چه می‌دانست که بعد از این با چه چهره زشتی ظاهر می‌شد؟

فقط دوازده دقیقه مانده بود تا بانو کلارنس از راه برسد، توفان شدیدی آن بیرون به راه افتاده بود. اما ما زیاد متوجه آن نشدیم، چون هر دو بالای هاون‌ها ایستاده بودیم و سوسک‌ها را تا جایی که می‌توانستیم می‌کوبیدیم.

اگر هم نِلا می‌خواست من را قبل از رسیدن بانو کلارنس بیرون بفرستد، حالا دیگر این فکر شدنی نبود؛ او نمی‌توانست به تنهایی و بی‌کمک من این کار را تمام کند. شش دقیقه مانده بود. نِلا از من خواست یک ظرف انتخاب کنم — گفت هر اندازه شیشه می‌تواند خوب باشد. سرش را پایین نگه داشته بود، نگاهش را متمرکز کرده بود و وقتی محکم در هاون می‌کوبید، عرق روی ساعد دستش سرازیر می‌شد.

سر ساعت یک و نیم، بانو کلارنس از راه رسید، حتی یک ثانیه هم تأخیر نکرد. هیچ تعارفی ردوبدل نشد. وقتی وارد اتاق شد، لب‌هایش مثل یک خط به هم چسبیده بود و شانه‌هایش را صاف عقب داده بود. پرسید: «آماده‌ش کردین؟» قطرات باران مثل اشک از روی صورتش پایین می‌ریخت.

نِلا زیر میز را جارو می‌کرد و من با دقت ظرف پودر را آوردم که توی ظرفی سفالی و شنی‌رنگ ریخته بودیم که از توی کمد پایینی پیدا کرده بودم. تازه درش را بسته بودم و وقتی نِلا جواب او را می‌داد، هنوز چوب‌پنبه آن زیر انگشتم گرم بود.

گفت: «بله.» من به آرامی از همیشه آرام‌تر و با دقت شیشه را به دست بانو کلارنس دادم. در یک لحظه آن را به سینه‌اش چسباندم و زیر بالاپوشش پنهان کرد. مهم نبود که این زهر به خورد چه کسی می‌رفت — چون وفاداری من به اندازه نِلا نبود — غروری در وجودم شکوفا شد که از آماده کردن آن طی چند ساعت حاصل شده بود. یادم نمی‌آمد که پیش از آن این قدر احساس غرور کرده باشم، حتی بعد از نوشتن آن حروف کشیده به جای خانم آمول.

بانو کلارنس یک اسکناس را به سمت نِلا پرت کرد. نمی توانستم ببینم چقدر است، زیاد هم برایم اهمیتی نداشت.

وقتی برگشت تا برود، نِلا گلایش را صاف کرد و گفت: «هنوز هم مهمونی امشب برگزار می شه؟» برقی از امید در صدایش معلوم بود و فکر کردم که شاید او برای لغو شدن مراسم به خاطر آب و هوا دعا کرده باشد.

بانو کلارنس با غضب گفت: «اگه قرار نبود برگزار بشه، من این همه راه رو زیر بارون تا اینجا می اومدم؟ اوه، این قدر احمق نباش!» حالت چهره نِلا را دید و ادامه داد: «اونی که این رو توی نوشیدنی خانم برکول می ریزه تو نیستی.» مکث کرد، لب هایش را جمع کرد و گفت: «فقط امیدوارم که سریع این رو سر بکشه تا کار زود یکسره بشه.»

نِلا چشم هایش را بست؛ انگار این کلمات حالش را بد کرد. بعد از رفتن بانو کلارنس، نِلا آرام به سمت جایی که من پشت میز نشسته بودم آمد و روی صندلی اش نشست و دفتر ثبت اسامی را به سمت خودش کشید. قلم را آن قدر آرام در جوهر فرو کرد که من تابه حال چنین حالتی را در او ندیده بودم؛ انگار سنگینی باری که ساعت ها به دوش کشیده بود بالاخره او را از پا درآورد. فکر به آن درمان های سمی بی شماری که درست کرده بود یک طرف، اما این یکی روی قلبش سنگینی می کرد. من نمی توانستم درک کنم.

گفتم: «نِلا، شما نباید احساس بدی داشته باشین. اگه ما اون سوسک ها رو واسه ش درست نمی کردیم، اون شما رو رسوا می کرد.» از نظر من، نِلا هیچ کار اشتباهی انجام نداده بود. در واقع، جان چندین نفر را نجات داده بود. من این طوری فهمیده بودم. چطور این چیزها را نمی دید؟

نِلا با جمله من مکث کرد، قلم در دستش بود. اما بی اینکه جواب بدهد، نوک قلم را روی کاغذ گذاشت و شروع کرد به نوشتن.

خانم برکول، معشوقه و عموزاده لرد کلارنس. سوسک های سمی. ۹ فوریه ۱۷۹۱. توسط همسر او، بانو کلارنس.

نقطه آخر را گذاشت و قلم را روی کاغذ نگه داشت و نفسش را بیرون داد. مطمئن بودم که اشک هایش سرازیر می شود. بالاخره قلم را روی میز گذاشت و

صدای غرش رعد و برق در حوالی آن بیرون شنیده شد. رو به من کرد؛ چشم‌های تیره‌رنگی داشت.

«بچه‌جون، قضیه اینه که...» تردید داشت. با دقت از کلمات استفاده می‌کرد. «قضیه اینه که من هیچ‌وقت همچین حسی نداشتم.»

شروع کردم به لرزیدن؛ انگار سوزی از سرما وارد اتاق شده بود. «چه حسی؟» «این حس که انگار قراره یه چیز بد اتفاق بیفته، خیلی بد.»

در آن چند لحظه سکوتی که برقرار شد — چون می‌دانستم که نباید جواب این جمله ترسناک او را بدهم — متقاعد شدم که یک‌سری موجودات بی‌نام و نامرئی هر دوی ما را تسخیر کرده بودند. یعنی روح آقای آمول او را هم تسخیر کرده بود؟ چشم‌هایم به آن کتاب کهنه قرمز رنگ افتاد که هنوز هم روی گوشه‌ای از آن میز بود، کتاب جادو. نِلا گفته بود که این کتاب به درد ماماها و درمانگرها می‌خورد، اما در توضیحاتی که درون جلد کتاب نوشته شده بود آدرس کتاب‌فروشی اصلی آمده بود — جایی که می‌توانستم چیزهای بیشتری برای این مسئله پیدا کنم.

اگر ترس من از روح آقای آمول برای آمدن به این مغازه منطقی بود، احساسی که نِلا به شوم بودن سرنوشت داشت به این معنا بود که ما باید عجله می‌کردیم. صدای آرام بارش باران ادامه پیدا کرد؛ هنوز توفان تمام نشده بود. اگر نِلا من را بیرون می‌انداخت، قطعاً باید یک شب طولانی و خیس را در خیابان‌های لندن می‌گذراندم. به خانه خانم آمول بر نمی‌گشتم. با این حال، شک داشتم مثل نِلا شجاعت رفتن به پناهگاه یک غریبه را داشته باشم.

با اشاره به کتاب جادو به او گفتم: «صبح می‌خوام برم به اون کتاب‌فروشی.» او ابروهایش را بالا برد و نگاهی مشکوک بهم انداخت که تازه داشتم مفهومش را می‌فهمیدم. «و تو هنوز دنبال راه‌حل برای بیرون کردن ارواح از خونه‌ای؟» با سر تأیید کردم. و نِلا صدایی خرناس‌مانند از خودش درآورد، بعد با دستش جلو یک خمیازه را گرفت.

«الیزاکوچولو، دیگه وقتش رسیده که تو بری.» به من نزدیک‌تر شد. ترحم را در چشم‌هایش می‌دیدم. «تو باید برگردی به خونه خانم آمول. می‌دونم که خیلی می‌ترسی، اما بهت قول می‌دم که اصلاً نیازی به ترس و وحشت نیست. شاید

وقتی از در وارد بشی و اعلام کنی که برگشتی، روح آقای آمول، چه واقعی باشد چه خیالی، از اونجا بره، سنگینی روی قلب خودت هم همین طور.»

بی صدا به او خیره شدم. تمام مدت می دانستم که احتمال این طرد شدن وجود دارد. اما حالا که این طور می گفت، اصلاً باورم نمی شد که آن قدر راحت من را بیرون کند — آن هم زیر باران. من بیشتر از او سوسک جمع کرده بودم؛ اگر من نبودم، نمی توانست هیچ کدام از این کارها را انجام بدهد.

از روی صندلی بلند شدم. سینه ام آتش گرفته بود و می کوبید. احساس می کردم که اشک های بچگانه ای هم در چشم هایم جمع شده بود. با لکنت گفتم: «دی دیگه نمی خواین من رو ببینین.» گریه ام گرفت، چون نه باور می کردم که از اخراج از آنجا آن قدر ناراحت شوم نه اینکه نتوانم دیگر دوست جدیدم را ببینم.

دست کم می دانستم که قلب او از سنگ نیست. نِلا از روی صندلی بلند شد، به سمت من آمد و محکم با محبت من را در آغوش گرفت. «برات زندگی ای رو آرزو می کنم که توش مثل من خدا حافظی های زیادی رو تجربه نکنی.» با پشت دست رشته ای از موهایم را کنار زد. «اما تو آدم خوبی هستی، بچه. من هم از اون دست آدم هایی نیستم که تو دوست داشته باشی باهاشون نشست و برخاست کنی. حالا دیگه برو. خواهش می کنم!» کتاب جادو را از روی میز برداشت و آن را کف دست هایم گذاشت. بعد سریع از من دور شد، به سمت اجاق رفت و دیگر به من نگاه نکرد.

اما وقتی از آن در مخفی بیرون می رفتم و برای همیشه از او دور می شدم، برگشتم و یک بار دیگر به او نگاه کردم. قامت نِلا بالای آتش خم شده بود؛ انگار می خواست خودش را در آن بیندازد و نفس های کوچکش را در آن خفه کند. مطمئن بودم که داشت گریه می کرد.

زمان حال، سه شنبه

بعد از تاریکی، به آرام‌ترین شکل ممکن از اتاق هتل بیرون می‌زنم و مراقبم جیمز را که روی کاناپه خوابش برده است، بیدار نکنم. یک یادداشت کوتاه کنار تلویزیون می‌گذارم — می‌رم بیرون به چیزی بخورم: کارولین — و امیدوارم به این زودی‌ها بیدار نشود که آن یادداشت را ببیند.

آرام در راه پشت سرم می‌بندم. با بی‌قراری منتظر آسانسور خالی می‌مانم و با سرعت از سالن لابی هتل رد می‌شوم. زیر پاهایم، کف‌پوش مرمری مثل آینه می‌درخشد؛ براق و روشن است. انعکاس خودم را دنبال می‌کنم. هیجان فوق‌العاده‌ای صورتم را گرفته که سال‌هاست آن را تجربه نکرده‌ام. یک سیب و یک بطری آب مجانی از روی میزی توی لابی بردمی‌دارم و توی کیفی که ضربدري انداخته‌ام می‌گذارم. به خودم زحمت درآوردن گوشتی یا نقشه را نمی‌دهم؛ یک بار قبلاً این راه را رفته‌ام. دیروقت است. خیابان‌ها به شلوغی روز قبل نیستند؛ ماشین و عابرهای کمتری می‌بینم. یک بار دیگر سریع به سمت بیرآلی می‌روم. هوای شب صاف و خنک است و من از کنار قوطی‌ها و جعبه‌های فست‌فودی که صبح آن‌ها را دیده بودم رد می‌شوم. هر کدام از آن‌ها در زمان متوقف شده است؛ انگار از آخرین باری که آنجا را دیده‌ام حتی یک نسیم هم نیامده است.

سرم را پایین می‌اندازم، به سمت انتهای مسیر راهی می‌شوم و خودم هم تعجب می‌کنم که دوباره آن را می‌بینم: آن دروازه آهنین با دو ستون سنگی در دو طرفش، آن بیشه پر از بوته را می‌بینم — و گردنم را خم می‌کنم تا آن طرف دروازه را ببینم — بله، همان در. حالا دیگر اهمیت تازه‌ای پیدا کرده است. با گینور در کتابخانه بریتانیا

وقت زیادی صرف نقشه‌های قدیمی کرده بودم. احساس می‌کنم رازهایی در مورد آن منطقه فهمیده‌ام: در آن نواحی، یک زمانی مسیر کوچکی به اسم بک‌آلی وجود داشته است؛ و درست در انتهای آن مسیر هم جایی به نام فلیت پرین وجود دارد. و حتی خیابان فارینگدان که چند قدم با خیابان اصلی فاصله دارد قبلاً اسم دیگری داشته است. یعنی چیزی وجود دارد که طی زمان مدام خودش را از نو می‌ساخته است؟ کم‌کم به نظر می‌رسد هر کسی، هر جایی، برای خودش داستانی دارد. سال‌هاست زیر خاک مدفون و درست زیر ظاهرش پنهان شده است.

امروز صبح، به خاطر پنجره‌های ساختمان‌های اطراف بیرآلی خوشحال بودم. اما حالا نمی‌خواهم کسی من را ببیند. برای همین در تاریکی از هتل بیرون زده‌ام. حالا آسمان سیاه و زغالی‌رنگ است، آخرین پرتوهای خورشید از سمت غرب سوسو می‌زند. چراغ پشت چند تا از پنجره‌ها روشن است. می‌توانم درون یکی از ساختمان‌ها میزهای تحریر و کامپیوترها و یک دستگاه اسکناس‌شمار را ببینم که حروف قرمز روشن روی صفحه آن دیده می‌شود. خدا را شکر، هیچ کارمندی در آنجا نیست که شب‌کار باشد!

سرم را پایین می‌اندازم. در پایین دروازه قفل شده تابلو کوچک قرمز و سفیدی هست که امروز صبح ندیده بودم: ورود ممنوع. قوانین و مقررات. ۷۳۹-بی. گردنم از این شوک می‌گیرد.

یک دقیقه دست می‌کشم. غیر از چند صدا و حرکت چند گنجشک هیچ خبری نیست. بند کیفم را محکم می‌کنم و پا روی سنگ سستی که در پایین ستون سنگی بود می‌گذارم و خودم را کمی به بالا می‌کشم. به طرز خطرناکی تلو تلو می‌خورم. اگر هم فرصتی برای عوض شدن نظرم وجود داشته باشد، الان وقتش است. حتی حالا می‌توانم یک بهانه یا توضیح برای خودم جور کنم. اما اگر پاهایم را رها کنم و روی زمین فرود بیایم، چی؟ همه‌چیز را فراموش می‌کنم. ورود ممنوع، ورود ممنوع است.

مرکز ثقل بدنم آن‌قدر پایین است که برای لیز نخوردن به شدت بالاتنه‌ام را چرخانده‌ام تا پاهایم در آن سمت روی هوا معلق بماند. بعد، یک لحظه پشت‌سرم را نگاه می‌کنم و می‌پریم.

يك فرود تمیز و آرام. چشم‌هایم را می‌بندم. می‌توانم خودم را متقاعد کنم که هیچ چیز عوض نشده — البته به غیر از اینکه قانون را زیر پا گذاشته‌ام. اما دیگر تصمیمی است که گرفته‌ام.

با اینکه هوا تاریک است، چند سانتی‌متر خم می‌شوم و فاصله تا رسیدن به آن‌طرف بیشه را با چند قدم بزرگ طی می‌کنم. به سمت بوته‌هایی می‌روم که مستقیم روبه‌روی در قرار دارند. هیچ گل و شکوفه‌ای روی شاخه‌ها نیست، در عوض پر از برگ‌های سبز قهوه‌ای سوزنی با خارهای چندسنتی هستند. زیر لب بدویراه می‌گویم. گوشی‌ام را از توی کیفم درمی‌آورم و چراغ‌قوه را پیدا می‌کنم. روی زمین زانو می‌زنم. از یک دستم برای کنار زدن شاخه‌های تیغ‌دار استفاده می‌کنم.

يك خار تیز کف دستم فرو می‌رود؛ به سرعت دستم را عقب می‌کشم: تیغ خونی شده و من پوست دستم را به لب‌هایم نزدیک می‌کنم تا شدت سوزش را کم کنم و همزمان از چراغ‌قوه برای دید بهتری به پشت بوته‌ها استفاده می‌کنم. آجرهای سرخ نمای ساختمان به خاطر آب‌وهوا کهنه شده است و یک لکه چندانکه و سبزرنگ هر چند متر یک بار اثری از خودش به جا گذاشته است. اما پشت آن بوته یک در چوبی هست که من صبح امروز دیده بودم.

آدرنالین در وجودم ترشح می‌شود. از وقتی هتل را ترک کرده‌ام و در تاریکی راهی اینجا شده‌ام، بخشی از وجودم معتقد است که این لحظه را هیچ وقت نمی‌بینم. شاید بیرألی برای ساخت و ساز بسته شده باشد یا برای دیدن آن در هوا زیادی تاریک است یا خیلی زود اعصابم به هم می‌ریزد و از اینجا برمی‌گردم. اما حالا درست وسط آن بیشه ایستاده‌ام؛ شجاعت است یا حماقت. حالا در را چند سانتی‌متر آن‌طرف‌تر می‌بینم. هیچ قفلی نمی‌بینم که به در زده باشند. یک لولای کوچک مچاله شده را در گوشه سمت چپ در می‌بینم. به نظر می‌رسد با یک فشار باز می‌شود.

به نفس نفس می‌افتم. راستش را بخواهید، ترسیده‌ام. کسی چه می‌داند چه چیزی پشت آن در است؟ مثل آن زن نقش اصلی فیلم ترسناک که ناگهان ظاهر می‌شود، مطمئنم که هوشمندانه‌ترین کار این است که فرار کنم. اما از اینکه همیشه باید

کارهای پیش‌بینی شده انجام بدهم خسته شده‌ام، از اینکه مراقب باشم، کم‌تر خطر کنم، مسیر خاصی را طی کنم.

در عوض، حالا وقتش رسیده تا کاری را که می‌خواهم انجام بدهم.

هنوز هم به آن خیالات که من در راه کشف راز آن عطاری هستم چنگ می‌زنم. بعد از درمیان گذاشتن شغلم — و همین‌طور آینده‌بی‌ثباتمان — با جیمز سر می‌ز ناهار، مدام این فرصت را تصور می‌کنم که شاید بتوانم چیزی جالب را در پشت این دیوار فاش کنم. حالا بیشتر برای باز کردن آن در انگیزه پیدا کرده‌ام؛ شاید بتوانم دری را رو به یک شغل جدید باز کنم؛ همان چیزی که سال‌ها پیش تصور کرده بودم.

با این فکر سرم را تکان می‌دهم. به علاوه، آن لوله‌کش گفت شاید این در به یک زیرزمین قدیمی باز شود. احتمالش هست که این کشف کاملاً به سقوط منجر شود، و تا بیست دقیقه بعد هم تکه‌پیتزایی را که خریده‌ام در دست داشته باشم. به دروازه در پشت سرم نگاه می‌کنم، امیدوارم بالا رفتن از این ستون سنگی از این سمت هم کار راحتی باشد.

فهمیدم که برای کنار زدن شاخه‌های خاردار بهترین راه این است که به جای دستم از کمر و شانه‌هایم استفاده کنم. با دقت راه را به سمت پشت بوته پیدا می‌کنم. تقریباً سالمم. بعد دست‌هایم را روی تنه چوبی در می‌گذارم و مکث می‌کنم. نفس‌هایم را آرام‌تر می‌کنم. بابت چیزی که ممکن است پشت آن در باشد به خودم امیدواری می‌دهم و بعد در را می‌گیرم و محکم به داخل فشار می‌دهم.

یک‌کم تکان می‌خورد، به اندازه‌ای که به من نشان بدهد در قفل نیست. دومین ضربه را وارد می‌کنم، بعد سومی، و بعد یک پا را روی در می‌گذارم و تا جایی که توان دارم محکم در را با پای راستم هل می‌دهم. بالاخره در با صدای خش‌خش و ساییدگی باز می‌شود. وقتی می‌فهمم که دیگر کار از کار گذشته است، تمام تنم می‌لرزد.

وقتی در باز می‌شود، رایحه خشک و چوب‌مانندی به مشامم می‌رسد و چند حشره از خواب خوش بیدار می‌شوند و سریع فرار می‌کنند. گوشی را بالا می‌گیرم تا آن حفره باز شده و تاریک را بررسی کنم. نفسی از سر می‌کشم؛ خبری از موش، مار یا جنازه نیست.

کورمال کورمال قدمی برمی دارم. به خودم فحش می دهم که چرا فراموش کردم چراغ قوه درست و حسابی با خودم بیاورم. اما در عین حال، اصلاً تصور نمی کردم که تا اینجا پیش بروم. به تنظیمات چراغ قوه گوشی نگاه می کنم تا شاید بتوانم نورش را بیشتر کنم، و وقتی گوشه بالا و سمت راست گوشی ام را می بینم، به خودم فحش می دهم: باتری گوشی ام که موقع ترک کردن هتل پر بود، حالا به ۵۵ درصد رسیده است. معلوم است که چراغ قوه حجم زیادی از باتری را مصرف کرده است.

نور را در آن تاریکی می چرخانم، اخم هایم درهم رفته است که یک راهرو را جلو خودم می بینم. به نظر راهرویی در طبقه پایین یا زیرزمین است، همان طور که آن لوله کش گفته بود. راهرو فقط چند متر پهنا داشت، اما نمی توانم طولش را تخمین بزنم، چون نور چراغ قوه گوشی تا ته راهرو را نشان نمی دهد.

به در نیمه باز نگاه می کنم تا مطمئن شوم بسته نمی شود. چند قدم بیشتر به داخل راهرو گام برمی دارم و با نور جلو راه خودم را روشن می کنم.

اول، به شدت ناامید می شوم؛ واقعاً هیچ چیز معلوم نیست. کف آن راهرو کثیف است و چند سنگ هم در اطراف پراکنده شده است و خبری از ماشین آلات و ابزار یا هر چیزی که متعلق به صاحب ملک باشد هم نیست که در آنجا انبار شده باشد. اما یاد آن نقشه هایی می افتم که گینور امروز صبح به من نشان داد و آن خیابان قدیمی بک آلی که درست از خیابان بیرآلی جدا شده و به صورت نود درجه می چرخد، مثل جایی که پله داشته باشد. می توانم آن روبه رو مسیر نسبتاً روشن و پرپیچ و خمی ببینم؛ و از آنجا که زیاد علاقه ندارم که به پشت آن راهرو بروم، قلبم در سینه محکم می کوبد.

شکی نیست که این همان بک آلی است — یا دست کم باقی مانده آن است. لبخند می زنم. از خودم راضی ام. به این فکر می کنم که اگر آلف مجرد اینجا باشد، چه می گوید. شاید به سرعت به جلو حرکت کند و دنبال اشیای قدیمی بگردد. قبل از اینکه آن را ببینم، حسش می کنم — موجی از هوا به سمت من هجوم می آورد — و نور را در جهت آن بالا می گیرم تا بتوانم ببینم. یک در دیگر هم درست آن جلو هست. احتمالاً چون من در ورودی را باز گذاشته ام، هوای آن اتاق به بیرون راه پیدا کرده است. موهای دستم سیخ شده است، از قلقلک موی پشت

گردنم از جا می‌پریم، ماهیچه‌های تنم گرفته است، آماده‌ام که فرار کنم یا جیغ بکشم — یا با دقت بیشتر نگاه کنم.

به اینجا که می‌رسد، دیگر ورود بدون اجازه من به سفری قابل پیش‌بینی تبدیل شده است. اما می‌دانم که آن در خروجی وجود دارد و فکر می‌کنم که شاید به یک راهرو منتهی شود — یک خیابان یا یک پیاده‌رو؛ همان چیزی که گینور گفت — و احساس می‌کنم این شانس خوب هم وجود دارد که آن راهرو به محض ورود من زیاد هم جذاب به نظر نرسد.

تا اینجا حقیقت دارد، درست است و واقعیت دارد. اما این در چپ؟ این یکی در نقشه وجود ندارد.

برای وارد شدن به آنجا بی‌قرارم. به خودم می‌گویم این همان کاری است که باید انجام بدهم.

آن در نیمه‌باز است — نیازی به لگد زدن یا هل دادن ندارد — پس به خودم می‌گویم نور چراغ‌قوه را در اتاق می‌چرخانم، نگاه سریعی به اطراف می‌اندازم و بعد هم آنجا را ترک می‌کنم. به‌علاوه — باتری گوشی‌ام را که حالا به ۳۲ درصد رسیده است بررسی می‌کنم — وقت زیادی برای چرخیدن در آنجا ندارم، وگرنه در تاریکی می‌مانم.

وقتی از آن در رد می‌شوم، زیر لب می‌گویم: «خدای من!» مطمئنم دیوانه شده‌ام. آدم‌های عادی که از این کارها نمی‌کنند، نه؟ حتی دیگر مطمئن نیستم که این به آن عطاری ربط داشته باشد. حتی هنوز دارم آن داستان را دنبال می‌کنم؟ یا من هم یکی از آن کسانی شده‌ام که بعد از یک فقدان بزرگ به سیم آخر می‌زنند و به سراغ ماجراجویی‌هایی پر از آدرنالین می‌روند؟

اگر بلایی سرم بیاید — یا اگر چیزی من را نیش بزند یا حیوانی بهم حمله کند یا پا روی تخته‌های سست روی زمین بگذارم — هیچ‌کس نمی‌فهمد. می‌شود آنجا بمیرم و ناپدید شوم، چون هیچ‌کس چیزی نمی‌داند. و جیمز هم فکر می‌کند من برای همیشه او را ترک کرده‌ام. این فکرها با گوشی روبه‌خاموشی من دیگر اجازه آرام کردن ضربان قلبم را نمی‌دهد. می‌خواهم داخل آنجا را ببینم و بعد از آنجا گورم را گم کنم.

در دوم را کاملاً باز می‌کنم. خیلی راحت روی پاشنه می‌چرخد و اصلاً مثل در خروجی پوسیده و کهنه نیست، در عوض به نظر خشک و دست‌نخورده است. وقتی در آستانه چهارچوب در می‌ایستم، گوشی را مثل یک کمان جلو بدنم حرکت می‌دهم تا بیشتر آن داخل را ببینم. اتاق کوچک است، شاید ده در دوازده، و کف آن خاکی است، درست مثل باقی قسمت‌ها. درون آن خبری از جعبه و ابزار و چیزهای قدیمی ساختمانی نیست. هیچ چیز.

اما دیوار پستی — انگار تفاوتی با بقیه دارد. دو دیوار اتاق از آجر ساخته شده‌اند، درست مثل نمای خارجی ساختمان، اما انگار اینجا یک زمانی یک کتابخانه یا قفسه وجود داشته است. چند قدم جلوتر می‌روم. کنج‌کاوم که روی قفسه‌ها را ببینم: کتاب‌های قدیمی یا وسایل یا هر چیزی که از گذشته باقی مانده است. دوباره برایم هیجان‌انگیز شده است. بیشتر قفسه‌ها تاب برداشته و باریک‌اند، بعضی‌ها هم به کل خراب شده‌اند و روی زمین، درست وسط اتاق، فرو ریخته‌اند.

و بالین حال، یک چیز در این چیدمان عجیب است. نمی‌توانم دقیق آن را بگویم، برای همین یک قدم به عقب برمی‌دارم و از دور به دیوار قفسه‌ها نگاه می‌کنم. یاد یک خاطره از آن گردش جویندگان می‌افتم، کلمات عجیب و غریب آلف مجرد نوی گوشم می‌پیچد: به اندازه‌ای که ذهن دنبال یک تناقض یا کمبود توی به چیز می‌گردد، دنبال به چیز کامل نمی‌گردد. اخم می‌کنم. مطمئنم یک چیزی در مقابل چشم‌هایم غیر عادی است. اما آن چیست؟

منوجه می‌شوم که همه قفسه‌های تخریب‌شده متعلق به یک سمت از دیوارند — انتهای سمت چپ آن. اینجا بیشتر قفسه‌ها به جای اینکه به دیوار متصل باشند، تاب برداشته و پوسیده شده‌اند. یک قدم جلوتر می‌روم، از نور استفاده می‌کنم تا نخه‌چوب را بهتر ببینم. فقط یکی از قفسه‌های سمت چپ سرجایش مانده است، برای همین آن را می‌گیرم و به آرامی تکان می‌دهم؛ خیلی راحت در دستم تکان می‌خورد. آنقدر سست است که مطمئنم می‌توانم بدون سختی آن را از جا بکنم. چرا باید قفسه‌های سمت چپ یک دیوار فروبریزند؟ شاید قفسه‌های سمت چپ درست نصب نشده بودند یا شاید هم ساختار زیرین آن به درد بخور نبود...

وقتی می‌فهمم، نفسم بند می‌آید. جلو دهانم را با دست می‌پوشانم. جایی که

قفسه‌ها جدا شده، درست هم قد من و فقط کمی از پهنای شانهم پهن‌تر است. بی‌اراده قدمی به عقب برمی‌دارم. بی‌هوا می‌گویم: «نه.» این کلمه در فضای کوچک اتاق خالی می‌پیچد. «نه، نه، نه. نمی‌تونه اون باشه.» و به محض گفتن این کلمات، می‌فهمم که چیزی پیدا کرده‌ام؛ یک در مخفی.

برای مردها، این یک هزارتو بود. اولین جمله یادداشت بیمارستانی به ذهنم می‌رسد و یک‌دفعه می‌فهمم چه معنی دارد: این در، اگر واقعاً به جایی منتهی بشود، قرار بوده پشت یک ساختار کمدمانند مخفی بماند. اگر حالا کسی — شاید یک بازررس ساختمان — دلیلی برای آمدن به این اتاق پیدا می‌کرد، مطمئنم که درست مثل من این چیز عجیب و غریب را پیدا می‌کرد. اما حالا با آن قفسه‌های خراب‌شده جلو من معلوم است که ده‌ها سال است هیچ‌کسی پا در اینجا نگذاشته است، هیچ‌کسی این را کشف نکرده است و در را باز نکرده است؛ این در دست‌نخورده مانده است.

قوز می‌کنم و دنبال دستگیره می‌گردم، اما ندارد. دست راستم را روی دیوار فشار می‌دهم. از لمس جنس ابریشمی و چسبندهٔ تار عنکبوت از جامی‌پرم. ناله‌ای می‌کشم و دستم را با شلوarm پاک می‌کنم. از نور گوشی استفاده می‌کنم تا نگاهی به قفسهٔ خالی و سالم بیندازم. بعد آن را می‌بینم: درست زیر قفسه یک اهرم کوچک قرار دارد که به خاطر تاب برداشتن چوب حالا به‌خوبی دیده می‌شود. آن را از جا تکان می‌دهم و یک فشار دیگر به دیوار وارد می‌کنم.

بدون غیز غیز یا صدای سایش، در مخفی باز می‌شود. انگار از اینکه بالاخره کسی آن را کشف کرده خوشحال است.

با دستی لرزان روی دیوار گوشی‌ام را، که در حال خاموش شدن است، محکم در دستم بالا می‌برم. شعاع نور جلو چشمم تاریکی را کنار زده است. بعد در این سکوت نفس‌گیر و باورنکردنی، چیزی را که روبه‌روی خودم می‌بینم قبول می‌کنم: تمام چیزهایی که گم شده و سال‌هاست دفن شده‌اند.

۱۰ فوریه ۱۷۹۱

در صبحی با هوای خشک و صاف با صدای عبور یک کالسکه از خواب بیدار شدم؛ چرخ‌های آهنین آن روی مسیر سنگ‌فرش شده زمین غیرغیر می‌کرد. یک خیابان آن‌طرف‌تر از مغازه نِلا در یک گوشه امن پشت گذرگاه بارتلت خوابیده بودم. نمناک‌تر و ناراحت‌تر از آن پناهگاهی بود که دو شب پیش در آن به سر بردم، اما باز هم بهتر از خانه گرم تسخیر شده خانواده آمول بود.

به محض اینکه بیدار شدم، دندان‌هایم را به هم فشار دادم. نمی‌دانستم آن دردهای پر خون شکمی دوباره برمی‌گردند یا نه — روح آقای آمول که دیگر گول نمی‌خورد، دوباره راه خودش را به سمت من پیدا می‌کرد. اما این‌طور نبود. حالا یک روز تمام از آن دردها گذشته بود و از آن قطرات خون اثری باقی نمانده بود. با اینکه از این بابت خوشحال بودم، مطمئن بودم که آقای آمول یک جای دیگر منتظر من است. فکر به آن من را عصبانی می‌کرد؛ شاید طی چند روز قبل روی من تسلط پیدا کرده بود، اما دیگر خبری از آن نبود. من که بازیچه‌اش نبودم، آن هم وقتی که مرده بود.

به مهمانی شب قبل بانو کلارنس هم فکر کردم. اگر همه چیز طبق نقشه پیش رفته بود، خانم برکول حالا جان داده بود. چه تصویر وحشتناکی بود، اما یادم آمد که نِلا در مورد خیانت به من چه گفت؛ اینکه انتقام مثل دواست. شاید حالا بدون حضور نجس خانم برکول، بانو کلارنس راهی برای حفظ کردن زندگی مشترک و بچه‌دار شدنش پیدا کند.

روی پاهای لرزانم فشار آوردم، خودم را از روی زمین بلند کردم و دامنم را، که چرک شده بود و باید شسته می‌شد، مرتب کردم. دستم روی جلد کتاب درون جیبم خورد: کتاب جادو. پیدا کردن مکان آدرسی که درون آن آورده شده بود پرفشارترین کاری بود که باید انجام می‌دادم. انگار دیگر امیدی نداشتم و راه دیگری برای خلاص شدن از ارواح خانهٔ آمول‌ها نبود.

بالاخره از خیابان پیسین‌لین^۱ راهی آن کتاب‌فروشی شدم. یک شب بی‌خوابی من را وحشی کرده بود، مثل یک حیوان. دست‌هایم می‌لرزید و سردرد از پشت چشم‌هایم شروع شده بود و آدم‌هایی که از نزدیک من رد می‌شدند به نظر تار و خیس می‌آمدند. پسرهای نامه‌رسان از همدیگر سبقت می‌گرفتند، ماهی‌فروش‌ها مرغ‌های دریایی را می‌پراندند، یک مرد میان‌سال با نی نازکی که در دست داشت به پشت بز زد تا راه بیفتد. انگشت‌هایم به شدت در آن کفش‌های تنگ درد گرفته بود. نمی‌توانستم وسوسهٔ برگشت به خانه یا حتی آن دفتر استخدام خدمه را، که در آن خانم آمول اولین بار من را ملاقات کرده بود، انکار کنم. حالا صداها برابر از آن موقع دلخواه‌تر شده بودم. مثلاً اینکه حالا باسواد بودم. می‌توانستم بخوانم و بنویسم و برای خانواده‌ای ثروتمند کار کرده بودم. حالا در جای دیگری مهارت‌هایم را قدر می‌دانستند؛ در خانه‌ای که پر از ارواح سرگردان نباشد.

وقتی به سمت کتاب‌فروشی جادویی قدم برمی‌داشتم، غرق این فکر بودم. اما خیلی زود این فکر از سرم بیرون رفت، چون چندین دلیل به ذهنم رسید که نمی‌توانستم از آن‌ها فرار کنم — کمترین آن‌ها احترامی بود که برای خانم آمول قایل بودم. او چند هفتهٔ دیگر از نوروچ برمی‌گشت و امیدوار بودم که تا آن موقع خانه از دست روح آقای آمول — و جوآنا — خلاص می‌شد. به‌علاوه، اصلاً نمی‌توانستم تصور کنم که دختر دیگری نامه‌های بانوی من را بنویسد. این برای من یک کار خاص بود، فقط برای من نگه داشته شده بود.

و یک روح هم می‌توانست حرکت کند؛ اگر روح آقای آمول توانسته بود من را تسخیر کند و تا مغازهٔ نِلا دنبالم بیاید، چه چیزی جلو او را می‌گرفت تا در تمام لندن به دنبال من راه نیفتد؟ حتی ترک این شهر و برگشتن به سوئیدان هم این

مشکل را حل نمی‌کرد، چون اصلاً فرار از چیزی که می‌توانست از دیوار عبور کند شدنی نبود. اگر نمی‌توانستم از دست روح او فرار کنم، پس باید یک راه برای دور کردن او پیدا می‌کردم.

در آن لحظه چیز زیادی برای حل کردن وجود نداشت و از بین بردن روح آقای آمول از همه بیشتر برای من اهمیت پیدا کرده بود. برای همین خوشحال بودم. بالاخره به پیسین لین رسیدم و امیدوار بودم که بتوانم بی‌دردسر کتاب‌فروشی را پیدا کنم. اما این خوشحالی زیاد طول نکشید؛ چشم‌هایم از این ویرین به آن ویرین می‌چرخید — یک لباس‌فروشی، نان‌فروشی و باقی مغازه‌ها — و اخم‌هایم درهم رفت. آن کتاب‌فروشی آنجا نبود. یک چهارراه دیگر هم پیاده رفتم. دوباره مسیر را بررسی کردم و حتی آن‌طرف خیابان را هم نگاه کردم. وقتی جست‌وجو می‌کردم، انگار این ناراحتی‌ها تمامی نداشت: اشک از چشم‌هایم جاری شده بود، هوای سرد گلویم را می‌سوزاند، یک تاول کف پایم ترکید و آب آن بیرون زد.

دوباره تا انتهای خیابان پیسین لین قدم زدم. صدای سوت باد، که بین ساختمان‌ها می‌پیچید، توجهم را جلب کرد. در آن‌طرف لین، یک مسیر باریک به پهنای سرشانه بود و در یک‌طرف آن ساختمانی با تابلو چوبی قرار داشت: مغازه کتاب و زبورآلات. به نفس افتادم؛ کتاب‌فروشی، همان چیزی که بارها از جلو آن رد شده بودم، درست پشت این ویرین‌ها قرار داشت، انگار می‌خواست خودش را مخفی کند. اگر نالا آنجا بود، از اینکه من زودتر این ماجرا را نفهمیدم حسابی ناامید می‌شد.

دستم را روی دستگیره گذاشتم و وارد مغازه شدم. جای بزرگی نبود، تقریباً به اندازه همان اتاق مهمان در خانه خانم آمول. غیر از یک مرد جوان در گوشه‌ای یک چیز دیگری دیده نمی‌شد. چهره‌اش پشت یک کتاب قطور دفن شده بود. از لحظه طول کشید تا از اطراف سر دریاورم که پر از قفسه‌های پر گردوخاک از اسباب‌بازی بچه‌ها در جلو مغازه بود و محدوده کوچکی هم در پشت متصدی فروشگاه پر از کتاب بود. مغازه نمناک بود و بوی کپک می‌داد؛ شاید به خاطر آن مغازه نان‌فروشی بود که کنارش قرار داشت. در را بستم و زنگ به‌آرامی به صدا درآمد.

متصدی سرش را بالا آورد و از پشت عینکش به من نگاه کرد. چشم‌هایش را کاملاً باز نگه داشته بود. «می‌تونم کمکتون کنم؟» صدایش موقع گفتن آخرین کلمه گرفت. جوان بود، فقط چند سال از من بزرگ‌تر بود.

گفتم: «کتاب‌ها.» به قفسه‌ها اشاره کردم. «می‌شه اون‌ها رو ببینم؟»

با سر تأیید کرد، بعد دوباره توجهش را به کتاب جلب کرد. با چهار یا پنج قدم از اتاق رد شدم. وقتی به قفسه‌ها نزدیک‌تر شدم، دیدم که هر قفسه نشانه‌ای کوچک دارد که موضوع کتاب‌ها را نشان می‌دهد. با اشتیاق آن‌ها را خواندم: تاریخ و هنرهای درمانی و فلسفه. خیلی سریع همه را بررسی کردم. فکر کردم شاید آن کتاب جادویی در بخش هنرهای درمانی گذاشته شده باشد یا اصلاً قفسه‌ای با این نام وجود داشته باشد.

به سمت دومین سری کتاب رفتم. کمی روی پاهایم خم شده بودم تا بهتر بتوانم نشانه‌های کوچک پایین قفسه‌ها را بخوانم. به نفس افتاده بودم؛ آنجا، درست در پایین آخرین نیم‌قفسه، یک نشانه بود که هنرهای جادویی را نشان می‌داد.

فقط چند نمونه یا چند نسخه در مورد آن موضوع وجود داشت. می‌خواستم همه آن‌ها را ببینم. از کتابی که در انتهای سمت چپ بود شروع کردم. آن را گف دستم باز کردم، اما از دیدن تصاویر چاپ‌شده در چند صفحه اول یکه خوردم؛ پرنده‌های توکای سیاه و بزرگ با شمشیرهای غول‌آسایی که توی قلبشان فرو رفته بود؛ مثلث و دایره‌هایی با اشکال متنوع و عجیب؛ پاراگرافی طولانی که به زبانی نوشته شده بود که من آن را نمی‌فهمیدم. با دقت آن کتاب را در قفسه برگرداندم امیدوار بودم شانس بیشتری داشته باشم.

حجم کتاب بعدی نصف آن بود، هم از نظر طول و هم از نظر پهنا. جلد نرم و شنی‌رنگی هم داشت. چند صفحه را ورق زدم تا بالاخره به عنوان کتاب رسیم که خیلی ریز و با خطی یک‌دست نوشته شده بود: طلسم‌های خانگی جدید. خوشحال شدم که تمام آن به زبان انگلیسی نوشته شده بود — هیچ نشانه عجیبی در این یکی وجود نداشت — و چند صفحه اول یک‌سری از دستورات روزانه را ارائه کرده بود که البته شامل درست کردن پودینگ و خورش نبود:

اکسیری برای رفع تمایل کودک به دروغ گفتن
دمنوشی برای تغییر جنسیت کودک در رحم مادر
دستوری برای دستیابی به ثروتی هنگفت طی چهارده روز
دمنوشی برای جلوگیری از پیری جسم خانم‌ها

پشت هم نوشته شده بودند، یکی عجیب‌تر از آن یکی. اما احساس می‌کردم احتمالاً این کتاب در جایی به دردم می‌خورد. جای مناسب‌تری برای نشستن پیدا کردم و پاهایم را زیر خودم جمع کردم. به خواندن تک‌تک دستورات ادامه دادم. می‌خواستم مطمئن شوم که چیزی از قلم نمی‌اندازم. و همه‌چیز را برای موارد مربوط به روح و شبیح بررسی کردم.

معجون‌های برای پاک کردن حافظه، خاص یا کلی
معجون عشق برای القای عشق به شکل یک شیء، حتی یک شیء ثابت
اکسیری برای بازگرداندن نفس به ریه‌های یک نوزاد از نفس افتاده
مکث کردم. موهای تنم سیخ شد، چون نفس‌های گرم کسی را پشت گردنم احساس کردم.

صدای جوان او در فاصله چندساعتی من گفت: «مادر من هم از این طلسم استفاده کرده بود.»

من خجالت‌زده از کتابی که در دست داشتم سریع آن را بستم.
گفت: «ببخشید.» صدایش از من دور شد. «نمی‌خواستم شما رو بترسونم.»
همان مرد جوان فروشنده بود. رو به او برگشتم. حالا جوش روی چانه و گردی چشم‌هایش را بهتر می‌دیدم. زیر لب گفتم: «اشکالی نداره.» کتاب روی پایم رها شده بود.

پرسید: «پس یه جادوگری؟» لبخند موزیانه‌ای گوشه لب‌هایش بود.
با خجالت سرم را تکان دادم و گفتم: «نه، فقط کنجکاو بودم، همین.»
او راضی از این جواب با سر تأیید کرد و گفت: «من تام پیر هستم. از اینکه به مغازه ما اومدی خوشحالم.»

زیر لب گفتم: «م ممنون. من الیزا فانینگ هستم.» و با اینکه به شدت مشتاق بودم آن کتاب را باز کنم و می خواستم جست و جو را ادامه بدهم، فهمیدم که نام زیاد هم در نظرم ناخوشایند نیست.

نگاهی به کتاب انداخت و گفت: «دروغ نگفتم، می دونی. اون کتاب مال مادرم بود.»

«پس مادرت جادوگر بوده؟» من فقط داشتم شوخی می کردم، اما آن طوری انتظار داشتم نخندید.

«نه، جادوگر نبود. اما اون چند تا از نوزادهاش رو از دست داد — یکی بعد از اون یکی. قبل از من نه تایی دیگه به دنیا آورد. و از روی ناامیدی از اون اکسیری استفاده کرد که تو صفحه‌ش رو بستی. می شه اون رو بدی به من؟» به کتاب اشاره کرد و منتظر ماند تا با سر تأیید کنم و آن را از روی پایم به او بدهم. همان صفحه‌ای را که داشتم می خواندم باز کرد و به آن اشاره کرد. بلندبلند خواند: «اکسیری برای بازگرداندن نفس به ریه‌های یک نوزاد از نفس افتاده.» بعد به من نگاه کرد و گفت: «پدرم می گفت که من مرده به دنیا اومدم، درست مثل اون نه تایی قبلی. این طلسم من رو زنده کرد.» کمی به خودش لرزید، انگار گفتن این کمی برایش دردآور بود. «اگه مادرم هنوز زنده بود، خودش برات تعریف می کرد.» زیر لب گفتم: «متأسفم!» صورت‌هایمان خیلی به هم نزدیک بود.

لب‌هایش را با زبان خیس کرد. کتاب را به سمت جلو مغازه برد. «اینجا مغازه پدرمه. بعد از مرگ مادرم اینجا رو راه انداخت. اون در ورودی که ازش وارد شدی با اون اسباب‌بازی‌ها همه‌ش مال اون بود. چیزهایی که طی چند سال واسه بچه‌هاش جمع کرده بود. بیشترشون نو و دست نخورده‌ن.»

نتوانستم جلو خودم را بگیرم و پرسیدم: «مادرت کی از دنیا رفت؟»
«خیلی زود بعد از به دنیا اومدن من. در واقع توی همون هفته.»
با دست جلو دهانم را پوشاندم. «پس تو اولین بچه‌ای بودی که زنده موندی»
و اون نتوانست...»

تام ناخنش را به دندان گرفت و گفت: «بعضی‌ها می گن این به خاطر نفرین طلسم بوده. برای همین کتاب‌هایی مثل اونی که دستت بود باید سوزونده بشن»

اخم کردم. منظور او را متوجه نمی‌شدم. و تام ادامه داد: «می‌گن نفرین سحر و جادو یعنی برای هر پاداشی باید یه چیز بزرگ رو از دست بدی. برای هر طلسمی که جواب می‌ده، توی دنیای واقعی و طبیعی، یه چیز وجود داره که بدجوری از بین می‌ره.»

به کتابی که در دستش بود نگاه کردم. خیلی طول می‌کشید، دست‌کم چندین ساعت طول می‌کشید تا تمام طلسم‌ها را بخوانم. و حتی آن موقع از کجا معلوم که چیز به دردبخوری پیدا می‌کردم؟ پرسیدم: «به نفرین سحر و جادو اعتقاد داری؟» تردید داشت. «نمی‌دونم چی رو باید باور کنم. فقط می‌دونم که این کتاب خیلی واسه‌م خاصه. اگه نبود، من الان اینجا نبودم.» بعد کتاب را آرام روی پای من گذاشت. «دوست دارم این رو پیش خودت نگه داری. اگه دوست داری، این رو مجانی بهت می‌دم.»

«اوه، می‌تونم پولش رو بهت بدم، مطمئنم که...» دست عرق‌کرده‌ام را توی جیب فرو بردم تا یک سکه پیدا کنم. یک دستش را دراز کرد، اما من را لمس نکرد. «ترجیح می‌دم این رو به کسی بسپارم که خوشم می‌آد تا اینکه دست یه آدم کاملاً غریبه بیفته.» یک لحظه گرم شد. حالم بد شد. دل آشوبه گرفتم. گفتم: «ممنون.» کتاب را به سینهام چسباندم.

گفت: «فقط یه قولی بهم بده. اگه یه طلسم دیگه توی این کتاب پیدا کردی که واقعاً جواب داد، اون وقت می‌شه دو تا. بهم قول بده که بیای اینجا و بهم بگی.» گفتم: «قول می‌دم.» پاهایم را که مورمور می‌شد تکان می‌دادم. با اینکه نمی‌خواستم بروم، هیچ دلیلی برای ماندن نداشتم. به سمت در رفتم، برای آخرین بار برگشتم. «و اگه یه طلسم رو امتحان کنم و جواب نده چی؟» انگار از این سؤال غافل گیر شده بود. «اگه طلسم کار نکرد... خب، پس دیگه نمی‌شه به این کتاب اعتماد کرد و باید بیای اینجا و یه کتاب دیگه به جاش ببری.» چشم‌هایش از شیطننت برق می‌زد.

«پس به هر حال...»

«می‌بینمت. روز خوبی داشته باشی، الیزا.»

در آن غبار سرگیجه‌آور از در بیرون زدم. احساسی عجیب، احساسی جدید داشتم. احساسی که در آن دوازده سال عمرم پیدا نکرده بودم. برایم غریب و ناشناخته بود، اما مطمئن بودم که از گرسنگی و خستگی نیست، حتی شل شدن پاهایم یا داغ شدن صورتم هم عجیب بود. با سرعت به سمت غرب رفتم. در نهایت به مرز جنوبی فضای سبز کلیسای سنت پائول^۱ رسیدم. دنبال یک نیمکت در جایی آرام و خلوت می‌گشتم. جایی که بتوانم همه طلسم‌ها را بخوانم تا شاید هم آن روز یکی برای خانه آقای آمول پیدا کنم.

با تمام وجود آرزو کردم که بتوانم یک طلسم بی‌نظیر در آن کتاب جادویی پیدا کنم. چیزی که نه تنها ارواح را بیرون کند، هر چه را که خراب شده درست کند، بلکه چیزی باشد که بتوانم در اولین فرصت خبر خوب آن را به تام پیر برسانم.

۱۰ فوریه ۱۷۹۱

آن شیطانی که مدت‌ها پیش به جسم من ورود پیدا کرده بود — استخوان‌هایم را فشار می‌داد و می‌پیچاند، غضروف‌هایم را سخت کرده بود، انگشت‌هایم را دور میچ و کمر من پیچانده بود — بالاخره راهش را به درون جمجمه‌ام پیدا کرده بود. و چرا اینطور نباشد؟ جمجمه هم از جنس استخوان است، درست مثل چیزی که در دست و سینه‌ام هست. این هم مثل هر جای دیگری در بدن آسیب‌پذیر است. اما این شیطان، که با تنگنا و گرمای درون انگشت‌ها و میچ‌هایم می‌جنگید، در جمجمه‌ام شکل دیگری پیدا کرده بود: اضطراب، اختلال عصبی، کوبش و کوبش و کوبش مداوم درون سرم.

چیزی در راه بود، مطمئن بودم. یعنی از درون من ظاهر می‌شد، یعنی استخوان‌هایم آب می‌شدند، خشک می‌شدند و من را کف مغازه‌ام از کار می‌انداختند؟ یا از بیرون از راه می‌رسید، مثل یک طناب دار جلو چشم‌هایم آویزان می‌شد؟

دلم برای الیزا و لحظه‌ای که او را بیرون کردم تنگ شد و حالا برگ‌های رزماری را از ریشه‌هایش جدا می‌کردم و نبود او در کنارم درست به اندازه باقی‌مانده این برگ‌ها به نظر چسبنده و تیز می‌رسید. یعنی با بیرون کردنش به او ظلم کرده بودم با اینکه ترس‌هایم را می‌دانستم. واقعاً باور نکرده بودم که خانه‌آم‌ول‌ها آنطور که الیزا فکر می‌کرد با ارواح تسخیر شده بود — اما باور من که قطعی نبود، چون این من نبودم که آنجا می‌خوابیدم.

به این فکر کردم که او چه احساسی دارد، دیشب با لباس‌هایی که به خاطر کار ما چرک شده بودند و دستکش‌هایی که ساییده شده بودند، و کتابی احمقانه در مورد سحر و جادو به خانه خانم آمول برگشته بود که نمی‌توانست حتی ارواحی را که در ذهن رنگارنگش شکل گرفته بودند از بین ببرد. امیدوار بودم که یاد گرفته باشد باید تخیلات و خیال‌بافی را با چیزهایی که واقعاً به دلش می‌افتد جایگزین کند: شوهری برای عشق ورزیدن، بچه‌هایی برای بزرگ کردن و تمام چیزهایی که خودم هیچ‌وقت آن‌ها را تجربه نکردم. دعا کردم که امروز روز جدیدی برای الیزا باشد و دیگر هیچ‌وقت به من فکر نکند. به همان اندازه که دلتنگ هم‌صحبتی خوشایند او بودم، اشتیاق چیزی بود که خیلی خوب آن را یاد گرفته بودم. خیلی خوب آن را کنترل می‌کردم.

چهار ریشه رزماری را آماده کرده بودم که یک هیاهوی ناگهانی را در اتاق انباری شنیدم: گریه‌ای از روی ترس، بعد صدای کوبیدن مشت روی دیوار مخفی قفسه‌ها. از لای شکاف نگاه کردم و بانو کلارنس را دیدم که چشم‌هایش به اندازه ماهی تابه درشت شده بود. به دلم برات شده بود که بعد از ماجرای روز قبل نباید از ورود پیش‌بینی نشده او تعجب کنم. باین حال، رفتار او برایم هشداردهنده بود. فریاد زد: «نِلا!» دست‌هایش به طرز وحشیانه‌ای تکان می‌خورد. «آهای! تو اونجایی؟»

سریع در را باز کردم و خودم را به او رساندم. دیگر آن سگگ کمربند نقره‌ای و ضدزنگ و لبه‌های دالبری دامن براقش جلوم نمی‌گرفت. اما وقتی به او خیره شدم، متوجه شدم که لبه دامنش لک شده است؛ انگار بخشی از مسیر را پیاده آمده بود.

فریاد زد: «حتی ده دقیقه هم وقت ندارم.» نزدیک بود در آغوش من بیفتد. «وقتی من رفتم، تظاهر کردم چیزی نشده؛ انگار این ملک یه مشکلی داره.» از کلمات نامفهوم او گیج شده بودم. اخم‌هایم درهم رفت و قطعاً این را از چهره‌ام می‌خواند.

گفت: «اوه، یه اتفاق خیلی بد افتاد. خدایا، من هیچ‌وقت...»
وقتی اشک‌هایش را پاک می‌کرد، گفتن آن کلمات برایش خفقان‌آور بود.

احتمالاتی به ذهنم رسید. یعنی به اشتباه پودر را به خورد کسی داده بود؟ یعنی به اشتباه دستش را به چشم یا لبش مالیده بود؟ در صورتش به دنبال تاول یا چرک‌های جمع شده می‌گشتم، اما هیچ چیز ندیدم.

گفتم: «هیس، چی شده؟»

من کنان گفتم: «اون سوسک‌ها...» انگار یک چیز تلخ را قورت داده بود.

سوسک‌ها. اصلاً به درد نخوردن.

اصلاً چیزی را که می‌شنیدم باور نمی‌کردم. یعنی سوسک‌ها اصلاً جواب نداده بودند؟ مطمئن بودم که من و الیزا به زمین درست رفته بودیم و همان سوسک‌های سمی را جمع کرده بودیم، نه آن سوسک‌های آبی بی‌خطر را. با این حال، هوا خیلی تاریک بود. از کجا باید می‌فهمیدم؟ باید چند تا از آن‌ها را روی پوست امتحان می‌کردم تا ببینم باعث سوزش می‌شوند یا نه.

یک دستم را روی گلویم گذاشتم و پرسیدم: «هنوز زنده‌ست؟ باور کنین اون‌ها خیلی کشنده‌ن.»

«اوه» خندید. خنده‌ای مبهم در چهره‌اش ظاهر شده بود. اشک‌های درشت روی گونه‌هایش پایین می‌آمد. اصلاً آن‌ها را درک نمی‌کردم. «اون زنده زنده‌ست.»

یک لحظه، قلبم ریخت. ناامیدی از جواب ندادن زهر به کنار، به شدت احساس آرامش پیدا کرده بودم که آن زن به دست من کشته نشده بود. شاید این بختی دیگر برای من بود تا نظر بانو کلارنس را عوض کنم. اما وقتی به این فکر می‌کردم، شکمم بدجوری به هم پیچید. اگر بانو کلارنس فکر می‌کرد من زهر تقلبی به او داده بودم چی؟ اگر همان‌طور که تهدید کرده بود، تصمیم می‌گرفت مغازه من را به مأموران لو بدهد چی؟

براراده قدمی رو به عقب به سمت دفترم برداشتم. اما او ادامه داد. «قضیه اونه. شوهرم رو می‌گم.» ناله‌ای زد و صورتش را پوشاند و گفت: «اون مرده. لرد کلارنس مرده.»

دهانم باز ماند. زیر لب گفتم: «چ چی؟ یعنی مراقب نبودین که خدمتکارتون زهر رو به اون زن بده؟»

سریع جواب داد: «این رو گردن من ننداز، زن. خدمتکار من درست اون رو

همون طور که قرار شده بود توی نوشیدنی بعد از شام ریخت. «بانو کلارنس روی صندلی نشست و نفس عمیقی کشید و داستانش را برام تعریف کرد.

«بعد از شام بود. خانم برکول یه کم اون طرف تر از من و شوهرم، لرد کلارنس، نشسته بود. از اون طرف اتاق دیدم که خانم برکول نوشیدنی رو می خورد. یه جرعه، یکی دیگه و باز هم از اون نوشیدنی انجیر که توی لیوان کریستالی خوشگلش ریخته بودیم می خورد. توی چند ثانیه، دستش رو روی گلوش گذاشت. لبخند کثیفی توی چهره‌ش بود. مدام پاهاش رو بازویسته می کرد. می تونستم حرکاتش رو ببینم، نالا! خیلی واضح بود. می دیدم که داره یه اتفاقی براش می افته. اما ترسیدم کسی من رو ببینه که دارم بهش نگاه می کنم. برای همین برگشتم تا با دوست عزیزم ماریل^۱، که سمت چپ من نشسته بود، حرف بزنم. و اون در مورد سفر اخیرش به لیون^۲ برام تعریف کرد. و اون قدر ادامه داد تا اینکه بعد از مدتی کوتاه جرئت کردم دوباره به خانم برکول نگاه کنم.»

بانو کلارنس نفسش را به داخل کشید. گلویش خرخر می کرد. «اما اون رفته بود. همسرم هم همین طور. اون لیوان های کریستالی نوشیدنی هم با خودشون برده بودن. باور نمی کردم که اصلاً متوجه نشده بودم که توی همون مدت کوتاه از من دور شده بود و من نفهمیده بودم. توی اون لحظه مطمئن بودم که دیگه چشمم به ریختن نمی افته و تصور می کردم که دو تایی واسه آخرین بار با هم به کتابخونه یا پشت کالسکه ها رفته‌ن. از این بابت احساس آرامش می کردم، می دونی.»

وقتی داستانش را تعریف می کرد، خشکم زده بود. همه اش را جلو چشم می دیدم: میز شام پر از پودینگ و لباس های رسمی، نوشیدنی انجیر و پودر سبزی که درون سایه چسپناک آن مخفی شده بود.

بانو کلارنس ادامه داد: «اما بعد مضطرب شدم. فکر می کردم حتماً خیلی سریع اتفاق افتاده و نگران شدم که به خاطر هوس رانی ممکنه به کل خوردن نوشیدنی رو فراموش کرده باشه و به قدر کافی نخورده باشه.» مکث کرد، به اطراف نگاه کرد و گفت: «می شه لطفاً یه کم شراب بهم بدی تا اعصابم آروم بشه؟!»

1. Mariel
2. Lyon

سریع به سمت کمد رفتم، یک لیوان ریختم و جلوش گذاشتم.
 «کم کم ترسیدم، نلا. می خواستم دنبالشون بگردم، اون ها رو بینم و از اون زن
 بخوام که برگرده پیش زن های دیگه توی اتاق مهمون. در عوض، روی صندلیم
 خشکم زد و ماربل هم به حرف هاش در مورد لیون ادامه داد. و من دعا می کردم
 که شوهرم هر لحظه به اتاق برگرده، به من بگه که چه بلای وحشتناکی سر اون
 اومد، برای عموزاده عزیزش.» بانو کلارنس به کف اتاق نگاه کرد و ناگهان دستش
 را دور خودش پیچید؛ لرز کرد.

«بعد دیدم که یک روح توی راهرو ظاهر شد. روح خانم برکول. وای، نزدیک
 بود جیغ بکشم! خدا رو شکر جلو خودم رو گرفتم. یعنی به نظر مهمون ها چقدر
 عجیب بود که من یهو جیغ بکشم. اما خیلی زود فهمیدم که اون اصلاً روح نبوده.
 خودش بود با گوشت و خون خودش. این رو از خال روی گردنش که سرخ و
 ملتهب شده بود فهمیدم؛ انگار همون موقع لب های شوهرم روی اون بود.»
 ناله کوتاهی از گلویش بیرون آمد. «با چهاره ای وحشت زده اومد اونجا. اون
 خیلی کم سن و سال و ریزه اندامه. خودش رو به اولین کسی که دید یعنی برادر لرد
 کلارنس رساند؛ همونی که دکتره. بلافاصله دکتر به سمت راهرویی که اون ازش
 اومده بود دوید. همه جا پر از آدم بود که با هیاهوی زیاد این طرف و اون طرف
 می رفتن. از انتهای سالن، نزدیک کتابخونه، صدای فریاد و گریه می شنیدم. یه
 چیزی مثل اینکه قلبش از کار افتاده بود. به سرعت رفتم تا ببینمش. خدا رو شکر
 هنوز لباس هاش تنش بود! و همون طوری که شک کرده بودم، روی میز کوچیک
 کنار صندلی تاشو یه لیوان کریستالی خالی بود. یعنی همه ش رو خورده بود. اوه،
 نلا، نمی دونستم که به این سرعت عمل می کنه!»

«بهتون که گفتم نصف شیشه در عرض یک ساعت اون رو می کشه. چقدر از
 پدر رو توی لیوان ریخته بودین؟»

آن حالت اضطراب در چهره بانو کلارنس از بین رفت و جای خودش را به
 چیزی شبیه احساس گناه داد. «مطمئنم که خدمتکار همه ش رو استفاده کرده.»
 شروع کرد به گریه کردن و روی صندلی اش فرورفت، من از ناباوری نفسم بند
 آمده بود؛ تعجبی نداشت که او طی چند لحظه جان داده بود.

اما به نظر بانو کلارنس به خاطر رفتار خانم برکول در کنار جسد شوهرش آشفته بود. «باور می‌کنی که وقتی اونجا نشسته بودم و به جنازه شوهرم نگاه می‌کردم، خانم برکول به من نزدیک شد و دست‌هاش رو دورم انداخت و شروع کرد به گریه کردن؟ گفت اوه، بانو کلارنس، دخترک ناله می‌زد. بوی انجیر از نفسش مشخص بود. گفت اون برای من مثل یه پدر بود! و با این حرف حال من رو به هم زد. دیگه چیزی نمونده بود که ازش بپرسم حاضره کسی قاب پدر خودش رو هم این‌طوری بدزده؟!»

بانو کلارنس خنده ناخوشایندی کرد. پای چشم‌هایش گود رفته بود؛ انگار همه‌اش را خرج گفتن داستانش کرده بود. «و حالا من شدم بیوه‌یه مرد ثروتمند و غیر از یه چیز هیچ آرزویی ندارم: داشتن یه بچه. چقدر به زبون آوردنش تلخه. حتی موقع گفتنش هم این رو احساس می‌کنم! من دیگه نمی‌تونم بچه‌دار بشم، نلا، هیچ وقت!»

چیزی که خیلی خوب آن را درک می‌کردم، بله. اما چیزی در داستان او من را به اضطراب و نگرانی می‌انداخت. «گفتین برادرش، همونی که دکتره، اول از همه اون رو دید؟»

با سر تأیید کرد. «آره، خیلی مرد مهربونیه. گفت که کمتر از پنج دقیقه قبل از اینکه خانم برکول وحشت‌زده به سالن پذیرایی بیاد، شوهرم مرده بود.»

«و اون اصلاً به خاطر اون لیوان خالی که کنار صندلی بود نگران نشد؟»

بانو کلارنس سرش را تکان داد. از خودش مطمئن بود. «در مورد اون پرسید. خانم برکول بلافاصله گفت که این مال من بوده. گفت با هم اومده بودن به کتابخونه تا شوهرم کاغذ دیواری جدید رو بهش نشون بده، چون اون اخیراً خیلی به هنرهای بافتی علاقه پیدا کرده بود. و اصلاً جرئت نداشت بگه که لیوانش رو با شوهر من شریک بوده، مگه نه؟ اون‌طوری معلوم می‌شد که اون‌ها مشغول چیزی بیشتر از لذت بردن از هنر بودن.»

پرسیدم: «و اون شیشه چی؟ جایی مخفیش کردین یا اون رو از بین بردین؟»

«اوه، بله. خدمتکار من اون رو توی یه قفسه انتهای زیرزمین گذاشت. فقط آشپزها اجازه دارن برن اون پایین و اونجا رو بگردن. به محض اینکه بتونم

بواشکی برم اونجا، از شرش خلاص می شوم. شاید امشب برم.»

نفسی کوتاهی از سر آرامش کشیدم و خیالم راحت شد که شیشه در جایی مخفی شده بود. اما حتی اگر هم پیدا می شد، همه چیز خراب نمی شد؛ برای همین بود که شیشه ها و بطری های من هیچ علامتی نداشتند، البته به غیر از یک علامت خرس کوچک حکاکی شده روی آن ها. «نمی تونن با اون شیشه من رو پیدا کنن، اما بهتره خیلی سریع از شرش خلاص بشین.»

او که سرزنش شده بود گفت: «البته. این برام جالب بود که چرا روی شیشه های تو حکاکی شده.» با دقت بینی اش را تمیز کرد و خودش را جمع و جور کرد. یک عمر رفتار جدی را نمی شود به راحتی فراموش کرد.

گفتم: «فقط همون خرس کوچیکه.» به یکی از شیشه های کوچک در قفسه کاری اشاره کردم. «درست مثل این یکی. خیلی از این شیشه ها در ظاهر شبیه هم هستن. تصور کنین که یه نفر از یه شیشه اشتباهی استفاده کنه و یه آدم اشتباه رو...» جلو خودم را گرفتم. از چیزی که نزدیک بود به زبان بیاورم خجالت کشیدم، چون او داستان را تعریف کرده بود.

اما به نظر او متوجه نشد. اخم کرد و به سمت قفسه قدم برداشت. سرش را نکان داد. «روی شیشه من هم این حک شده بود، اما یه شکل دیگه بود.» شیشه را برداشت و آن را چرخاند و گفت: «نه، این ها عین هم نیستن. شیشه من طرف مقابلش یه چیز دیگه داره. یه کلمه روش هست. مطمئنم.»

آشوب کوچکی در دلم به راه افتاد و خنده عصبی کردم. «نه، حتماً اشتباه می کنین. مگه می شه من روی شیشه زهر چیزی بنویسم؟»

بانو کلارنس گفت: «باور کن. یه چیزی روی اون نوشته بود. با حروف شکسته. انگار با دست روی اون سفال تراشیده شده بود.»

«شاید یه خراش بوده یا کثیف شده یا آشغال بهش چسبیده.» شدت فشار از درون شکمم به قفسه سینه ام رسیده بود.

با اصرار و در حالی که دلخوری در صدایش مشخص بود گفت: «نه، من کلمات رو می شناسم.» با غضب به من نگاه کرد و شیشه را به قفسه برگرداند.

با اینکه به حرف هایش گوش می کردم، کامل آن ها را نمی شنیدم؛ آن صدای

کوبش، کوبش، کوبش در سرم زیادی بلند بود و ماجرای که بانو کلارنس تعریف کرده بود حالا دیگر فقط برای او یک بحران نبود. انگار خود من هم از لیوان کریستالی آن زهر سوسک‌های سمی خورده بود. اسم او را به زبان آوردم: «الیزا». انگار یک چیزی به یادم آمد. دیروز عصر، درست قبل از اینکه بانو کلارنس برای گرفتن زهر بیاید، الیزا ظرفی را برای ریختن پودر انتخاب کرد. من اصلاً به آن ظرفی که انتخاب کرده بود توجه نکردم، چون همه آن‌هایی که دم‌دست بودند شکل خرس رویشان حک شده بود، نه چیز دیگری. فقط آن‌هایی که انتهای کمد من بودند حکاکی متفاوتی داشتند.

«الیزا، بله. امروز کجاست؟» از توفانی که در دل من بود خبر نداشت. به نفس افتاده بودم. «باید درجا پیدا کنی. اون کمد...» اما دیگر نمی‌توانستم حتی یک کلمه هم حرف بزنم. باید کمتر برای بانو کلارنس توضیح می‌دادم، چون فقط باید سریع خودم را به وارویک‌لین می‌رساندم تا بتوانم خانه خانواده آمول را پیدا کنم. اوه، چقدر دعا می‌کردم که او آنجا باشد! رو به بانو کلارنس گفتم: «و شما، از اینجا برین، حالا! اون شیشه رو پیدا کنین و سریع اون رو بیارین به...» فریاد زد: «چشم‌هات مثل یه حیوون وحشی شده. حالا مگه چی شده؟» اما من داشتم از در بیرون می‌رفتم. او هم پشت سرم به راه افتاد. وقتی از مغازه بیرون زدم، دیگر سرمای روی پوست یا تنگی کفش را دور میچ‌های ورم کرده‌ام احساس نمی‌کردم. بالای سر یک دسته توکای سیاه در حال پرواز بود؛ حتی آن‌ها هم از من ترسیده بودند.

از یک جا به بعد، بانو کلارنس راهش را از من جدا کرد — دعا می‌کردم بروی تا شیشه را پیدا کند. به پیش روی ادامه دادم. به سرعت خودم را به خیابان لادگیت رساندم. کلیسا درست بالای سرم قد علم کرده بود. خانه خانواده آمول حالا دیگر به من خیلی نزدیک بود، فقط چند چهارراه آن طرف‌تر بود.

وقتی به خروجی وارویک‌لین رسیدم، آدم ریزه‌اندازی را که شنل به تن داشت دیدم که روی نیمکتی جلوتر و نزدیک به حیاط کلیسا نشسته بود. یعنی چشم‌هایم اشتباه می‌دید؟ وقتی حرکات آن دستان لطیف و بازیگوش را دیدم که صفحات

کتاب روی پایش را ورق می‌زد، قلبم شروع کرد به کوبیدن. به خانهٔ آم‌ول‌ها نزدیک شده بودم؛ اصلاً بعید نبود که هر لحظه با الیزا مواجه می‌شدم. امیدهای من خیلی زود به نتیجه رسید: بی‌شک خودش بود. کمتر از یک ساعت قبل، می‌ترسیدم که شاید آن بچه وحشت‌زده یا دلگیر باشد، اما این هیچ چیز را عوض نمی‌کرد. وقتی نزدیک‌تر رفتم، به چشم دیدم که دختر موقع ورق زدن کتاب لبخند پهنی به تازگی و لطافت شکوفه بر لب داشت. رفتی فقط چند متر با هم فاصله داشتیم، فریاد زدم: «الیزا!»

سرش را به سمت من چرخاند. لبخندش از بین رفت و کتاب را به سینه‌اش چسباند. اما آن کتابی نبود که من بهش داده بودم. این یکی کوچک‌تر بود و رنگ جلدش هم کمرنگ‌تر بود. «الیزا، او، گوش کن، قضیه خیلی ضروریه.»

نزدیک شدم، او را بین بازوهایم نگه داشتم تا به خودم نزدیک کنم، اما در آغوش من هم خودش را محکم نگه داشته بود. یک چیزی در مورد او عجیب بود: از دیدن من خوشحال نشده بود. امروز صبح، آرزو می‌کردم که یک خاطره دور در ذهن او باقی بمانم، اما حالا خودم باعث شده بودم کینه به دل بگیرد. اما آن لبخند روی لب‌هایش در آن چند ثانیه قبل چه بود؟ چه اتفاقی افتاده بود که او را آنقدر خوشحال کرده بود؟

باید دوباره با من برگردی مغازه، بچه. یه چیزی هست که باید بهت نشون بدم، در واقع، باید او به من نشان می‌داد که دقیقاً کدام ظرف را از توی کمد درآورده بود.

نگاهش بی‌تفاوت و ناخوانا بود، اما کلماتش نه. «خودتون من رو بیرون کردین، باندون می‌آد؟»

«بادم می‌آد. اما یادمه که این رو هم بهت گفتم می‌ترسم یه اتفاق وحشتناک بیفته و حالا هم افتاده. باید در موردش بهت بگم، اما...» به مردی که رد می‌شد نگاه کردم و صدایم را پایین آوردم. «نمی‌تونم اینجا برات تعریف کنم. حالا با من بیا. محکم‌تر کتاب دارم.»

لب‌های سیاهی که بالای سرمان شکل گرفته بود نگاه کرد. به سینه‌اش چسباند و زیر لب گفت: «خیله‌خب، باشه.» به

به سمت مغازه راهی شدیم. الیزا در سکوت کنار من راه می‌رفت. احساس کردم نه تنها به خاطر کشاندنش به مغازه گیج شده، بلکه حواسش را از چیزی که چند لحظه پیش با آن سرگرم شده بود هم پرت کرده بودم.

وقتی به مغازه نزدیک شدیم، امیدوار بودم بانو کلارنس را آنجا ببینم که برگشته و ظرف نفرین شده را در دستش نگه داشته است — و در واقع اگر با آن صحنه مواجه می‌شدم، دیگر سؤال و جواب کردن الیزا ضرورتی نداشت. اما می‌توانستم دوباره به این زودی او را از مغازه بیرون کنم؟

دیگر اهمیتی نداشت. مغازه خالی بود و بانو کلارنس برنگشته بود. پشت میز نشستم. وانمود کردم که آرام هستم. و حتی یک لحظه را هم هدر ندادم. «یادته که پودر بانو کلارنس رو توی ظرف ریختی؟»

الیزا سریع گفت: «بله، خانم.» دست‌هایش را خیلی مرتب روی پاهایش قلاب کرده بود؛ انگار با هم غریبه بودیم. «همون‌طور که گفته بودین، من یه ظرف با اندازه مناسب از توی کمد آوردم.»

گفتم: «به من نشون بده.» کمی لرزش در صدایم مشخص بود. یک دوسه قدم الیزا را در آن اتاق کوچک دنبال کردم و او روی زمین زانو زد، در کمد پایینی را باز کرد، بدن کوچکش را خم کرد و دستش را تا انتهای کمد فروبرد. من شکم را محکم گرفته بودم، احساس می‌کردم که هر لحظه بالا می‌آورم. گفت: «این پشت بود.» صدایش در آن کمد چوبی می‌پیچید و عوض شده بود. «یکی دیگه عین این بود، فکر کنم...»

چشم‌هایم را بستم، وحشت بالاخره شدت گرفت و به گلویم رسید، به زبانم. چون این کمد، همان جایی که الیزا حالا تا نیم‌تنه در آن فرو رفته بود، پر از وسایل قدیمی مادرم بود، پر از چیزهای ارزشمندی که تحمل جدا کردن آن‌ها را از خودم نداشتم، و دواهایی که به آن‌ها نیاز نداشتم، و بله، لرزه وحشتناکی به جانم افتاد، چند تا از ظرف‌های قدیمی او آنجا بود که مطمئن بودم آدرس مغازه روی آن‌ها حکاکی شده بود.

آدرس این مغازه که دیگر زیاد هم خوش‌نام نبود. بدن ظریف الیزا از کمد بیرون آمد و در دستش یک ظرف کرم‌رنگ بود —

حدود ده سانتی متر ارتفاع داشت، یکی از آن دو تا بود، با دست رویش نوشته شده بود خیابان سوم بک‌آلی. بدون اینکه یک کلمه دیگر حرف بزند، فهمیدم که عین همین ظرف حالا در خانه مجلل بانو کلارنس جا خوش کرده است. سوزش تندی به جان گلویم افتاد. دستم را روی کمد گذاشتم تا تعادل را حفظ کنم. الیزا گفت: «عین این بود.» صدایش کمی بلندتر از زمزمه بود، چشم‌هایش ناامید بود. «اونی که پودر رو توش ریختم این شکلی بود.» به آرامی و با شجاعت به من نگاه کرد و گفت: «من کار اشتباهی کردم، نِلا؟»

دلم می‌خواست با دست‌های خودم خفه‌اش کنم. آن دختر چه می‌دانست؟ این سوء تفاهم وحشتناکی بود — آن اتاق پر از قفسه بود، شاید من اشتباه کردم که ازش خواستم خودش ظرف را انتخاب کند؛ شاید اشتباه کردم که از اول این دختر را به مغازه زهرفروشی راه دادم — جلو خودم را گرفتم تا دستم را روی صورت سرخ‌شده‌اش بلند نکنم. در عوض، دستم را دورش انداختم. «روی اون ظرف رو نخوندی، دختر؟ اون کلمه رو روی اون ندیدی؟»

شروع کرد به گریه کردن. نفسی پر از آب بینی و اشک را فروبرد و گفت: «اصلاً شبیه کلمه نبود. اینجا رو ببین، فقط چند تا خط و خطوط بدشکله. حتی نمی‌تونم درست بخونم چی نوشته.» با اینکه حق با او بود — آن ظرف خیلی قدیمی بود، تقریباً ناخوانا بود — باز هم به‌نوبه خود اشتباه خیلی بدی مرتکب شده بود.

گفتم: «اما تو کلمه‌ها رو از شکل‌ها تشخیص می‌دی، مگه نه؟» آرام با سر تأیید کرد. «اوه، خیلی متأسفم، نِلا! حالا چی نوشته؟» زیرچشمی نگاه می‌کرد؛ انگار سعی می‌کرد کلمات روی ظرف را بخواند. به آرامی لغات رنگ‌ورورفته را دنبال کردم. انگشت‌هایم را روی چرخش‌های عمیق آن کشیدم که روی عدد سه و حرف بی دیده می‌شد.

«اینجا نوشته بی...» مکث کرد. فکر کرد. «خیابون سوم بک‌آلی.» و ظرف را پایین گذاشت و به بغل من پرید. «اوه، می‌شه من رو ببخشین، نِلا؟» انگار شانه‌هایش از گریه مهارنشده‌اش سنگین شده بود. اشک‌هایش زمین می‌چکید. لابه‌لای نفس زدن‌هایش گفت: «اگه شما دستگیر بشین، همه‌ش تقصیر منه!»

زیر لب گفتم: «هیس. هیس.» و در حالی که او را به عقب و جلو تکان می‌دادم، یاد آن نوزاد، بثاتریس، افتادم. چشم‌هایم را بستم و چانه‌ام را روی سر الیزا گذاشتم و به این فکر کردم که وقتی به شدت مریض می‌شدم، مادرم چه کار می‌کرد. به اینکه اواخر عمرش چطور من را آرام می‌کرد. آن قدر شدید گریه می‌کردم که صورتم به گردنش برخورد می‌کرد. زیر لب گفتم: «من قرار نیست دستگیر بشم، الیزا.» با اینکه خودم این را کاملاً باور نداشتم. لرد کلارنس مرده بود و سلاح قتل — با آدرس من رویش — هنوز در انبار بود.

آن صدای کوبش، کوبش، کوبش دست از سرم بر نمی‌داشت و آن شیطان درون مجموعه‌ام آرام نمی‌گرفت. به عقب و جلو تکان دادن الیزا ادامه دادم و اشک‌هایم را پاک کردم. یاد دروغ‌هایی افتادم که مادرم در مورد بیماری‌اش و شدت آن به من می‌گفت. قسم خورده بود که چندین سال دیگر زنده می‌ماند.

ولی شش روز بعد جان داد. در نتیجه، من یک عمر با آن غم ناگهانی و با ناتمامی آن دست‌وپنجه نرم کردم. چرا مادرم این واقعیت را به من نگفت و از آخرین روزهای عمرش استفاده کرد تا من را برای یک عمر تنهایی آماده کند؟ اشک‌های خیس الیزا کم‌کم خشک شد. یک بار، دو بار نفس نفس زد و بعد نفس‌هایم آرام شد و من همچنان به تکان دادنش ادامه می‌دادم. زیر لب گفتم: «همه چیز درست می‌شه.» آن قدر آرام که خودم هم صدای خودم را نمی‌شنیدم. «همه چیز درست می‌شه.»

بیست سال بعد از مرگ مادرم، درست به همان اندازه که مادرم به من اطمینان داده بود داشتم به بچه‌ای اطمینان می‌دادم. اما به کجا ختم می‌شد؟ چرا باید برای حفظ ذهن شکننده بچه‌ها تا این حد پیش می‌رفتیم؟ ما فقط حقیقت را از آنها می‌دزدیدیم — و این شانس هم وجود داشت که در برابر آن بی تفاوت شویم، البته قبل از اینکه کسی آن در را بکوبد.

زمان حال، چهارشنبه

در گوشه تاریکی از خیابان بک‌آلی، توی طبقه‌ای زیر زیرزمین ساختمانی قدیمی، آن در مخفی باز شده است و فضای کوچکی را پشت دیوار قفسه‌های فرو ریخته به من نشان می‌دهد. گوشی‌ام را بالا می‌گیرم و اطراف را با نور روشن می‌کنم. دستم را روی دیوار می‌کشم. ناگهان تعادلم را از دست می‌دهم. آنجا، در اتاقی داخل یک اتاق دیگر، خیلی تاریک است، تاریک‌تر از هر جای دیگر. همان شعاع نور جزئیات اطراف من را روشن می‌کند: چند طاقچه دیواری که زیر بار آن ظروف شیشه‌ای مات و شیرین‌رنگ کمی افتادگی پیدا کرده‌اند؛ یک میز چوبی با یک پایه تاب‌برداشته و سطحی شیب‌دار که در وسط اتاق قرار گرفته است؛ درست در سمت راست من یک ترازوی آهنی و چیزهایی که به نظر می‌رسد جعبه و یک سری کتاب باشد روی سطح صاف قرار گرفته است. اتاق خیلی شبیه داروخانه قدیمی است — درست همان‌طوری که یک عطار مغازه‌اش را نگه می‌دارد.

صدای بیب از گوشی‌ام می‌آید. اخم‌هایم درهم می‌رود و به صفحه‌اش نگاه می‌کنم. لعنتی! باتری گوشی به چهارده درصد رسیده است. تنم می‌لرزد، وحشت کرده‌ام، بهت‌زده‌ام و نمی‌توانم درست فکر کنم. اما اگر نور نداشته باشم که اینجا راهم را پیدا کنم، بدبخت می‌شوم.

تصمیم می‌گیرم سریع کارم را تمام کنم. با دست‌های لرزان چراغ‌قوه را خاموش می‌کنم و دوربین گوشی را می‌آورم و فلاشش را روشن می‌کنم و شروع می‌کنم به عکس گرفتن. این تنها کار منطقی

است که در این لحظه می‌توانم انجام دهم. می‌خواهم سندی باشد از چیزی که پیدا کرده‌ام و چیزی که ارزش خبرهای بین‌المللی را داشته باشد. شاید عنوان آن بشود: «گردشگر انگلیسی معمای مرگ دویست‌ساله را حل می‌کند و بعد به خانه برمی‌گردد تا دوباره به زندگی مشترکش سروسامان بدهد و یک کار جدید را شروع کند.» سرم را تکان می‌دهم؛ اگر جایی باید منطقی عمل کنم، همین جاست. به علاوه، من که هنوز چیزی حل نکرده‌ام.

تا جایی که می‌توانم سریع عکس می‌گیرم. هر بار اتاق زیر نور سفید فلاش روشن می‌شود. همان‌طور که اولین عکس‌ها را می‌گیرم، فلاش باعث می‌شود نمای سریع و لحظه‌ای در ثانیه از اتاق را ببینم: فکر می‌کنم در گوشه‌ای یک هاون هست و یک لیوان هم زیر میز به پهلو افتاده است. اما بعد از چند عکس اول، رنگ سفید فلاش دوربین سبب می‌شود نقطه‌هایی جلو چشم‌هایم نمایان شود. سرگیجه‌ام می‌گیرم و به سختی می‌توانم روی پا بایستم.

نه در صد. با خودم عهد بسته‌ام که وقتی باتری به سه درصد برسد، از اینجا بیرون بزنم. حالا فهمیده‌ام چطور به بهترین شکل از باتری استفاده کنم. دوباره به سمت راست نگاه می‌کنم و چند عکس از آن گوشه می‌گیرم — نور فلاش به من کمک می‌کند تا مطمئن شوم آن‌هایی که چند لحظه قبل دیده‌ام کتاب‌اند، نه جعبه — بعد بزرگ‌ترین کتاب را باز می‌کنم که کف زمین افتاده است. به نظر بعضی از حروفش با دست نوشته شده است، اما مطمئن نیستم. درون آن جلد سیاه‌رنگ در تاریکی محض، چند بار به شکل تصادفی صفحاتی از کتاب را باز می‌کنم. از هر کدام عکس می‌گیرم. شاید اصلاً کور شده باشم، چون اصلاً نمی‌دانم از چی عکس می‌گیرم. یعنی آن کلمات اصلاً به انگلیسی نوشته شده است؟

صفحات کاغذی کتاب عین پوست نازک‌اند و تا جایی که می‌توانم با دقت آن‌ها را ورق می‌زنم. وقتی گوشه یک صفحه کنده می‌شود، به خودم فحش می‌دهم. به سراغ انتهای کتاب می‌روم و چند عکس دیگر می‌گیرم و بعد آن را می‌بندم، کنار می‌گذارم و یک کتاب دیگر برمی‌دارم. جلد این یکی را باز می‌کنم، کلید عکس گرفتن را روی دوربین گوشی فشار می‌دهم — لعنتی! سه درصد. خرناسی می‌کشم. به طرز دیوانه‌واری وسط آن اکتشاف باورنکردنی و مدت‌زمان

کوتاه برای ماجراجویی خسته شده‌ام. اما با سریع شدن باتری به خاطر فلاش و دوربین شصت ثانیه برای بیرون رفتن از اینجا به خودم زمان داده‌ام، شاید هم کمتر. دوباره فلاش دوربین را روشن می‌کنم، راه برگشت را در اتاق طی می‌کنم و در مخفی را به بهترین شکلی که می‌توانم پشت سرم می‌بندم. بعد از همان مسیر برمی‌گردم، به سرعت از اتاق اول رد می‌شوم و یک بار دیگر خودم را به راهرو می‌رسانم. جلو خودم نور نامحسوس ماه را می‌بینم که از لای در سوم و آخری به داخل خزیده است.

همان‌طور که انتظار داشتم، چند ثانیه بعد از بیرون آمدن گوشی‌ام خاموش می‌شود. هنوز پشت آن بوته پر از تیغ مخفی شده‌ام، اما مطمئنم که کار بدی کرده‌ام. کمی خاک و برگ را با دست برمی‌دارم و نامرتب آن‌ها را در اطراف و جلو در می‌ریزم تا دست‌نخورده به نظر برسد. بعد از بوته‌ها رد می‌شوم و برمی‌گردم تا نگاهی به نمایی که آنجا ساختم بیندازم؛ این در زیاد هم شبیه آن چیزی نیست که من اولین بار دیده بودم، اما هنوز هم نمی‌شود آن را تشخیص داد. فقط می‌توانم آرزو کنم که کسی قبلاً به اندازه من به اینجا دقت نکرده باشد. به سمت دروازه قفل شده می‌دوم و با تقلای زیاد و نفس‌های سنگین خودم را به یکی از آن ستون‌های سنگی می‌چسبانم. پاهایم را دور ستون می‌پیچانم و به آن طرف می‌پریم. دست‌هایم را با شلووارم پاک می‌کنم و به پنجره‌های شیشه‌ای که بالای سرم هست نگاه می‌کنم. هنوز تغییری ایجاد نشده است؛ تا جایی که می‌دانم، کسی از آمدن من به آنجا خبر ندارد، چه برسد به کاری که کرده‌ام.

تعجبی ندارد که آن عطاری به یک راز تبدیل شده است؛ در آنجا به خوبی پشت دیوار قفسه‌ها مخفی شده است و تنها گذشت دویست سال یک سری چیزها را ناحدی تغییر داده است که بتوانم آن را پیدا کنم. و تازه شجاعت و قانون شکنی هم به خرج داده‌ام. اما اگر شکی در وجود آن بود، حالا دیگر برطرف شده است. از بیرألی بیرون می‌زنم و می‌فهمم که اولین جرم عمرم را مرتکب شده‌ام. زیر ناخن‌هایم خاک رفته است و یک گوشی خاموش پر از عکس‌هایی دارم که سند این جرم است. بالین حال، احساس گناه وجودم را گرفته است. در عوض، مضطربم که سریع گوشی‌ام را به شارژ وصل کنم و عکس‌های ممنوع را در هتل ببینم.

اما جیمز. به آرامی وارد اتاق هتل می‌شوم و امیدوارم که او را بیدار نکنم. قلبم می‌ریزد. او بیدار است و با کتابی در دست روی مبل نشسته است. وقتی به رخت‌خواب می‌روم و گوشی‌ام را به شارژ می‌زنم، با هم یک کلمه هم حرف نمی‌زنیم. خمیازه می‌کشم. آدرنالین ترشح شده در بدنم حالا به خستگی دردآوری تبدیل شده است. دزدکی به او نگاه می‌کنم. به نظر کاملاً سرگرم کتابش است، درست به اندازه شب قبل من، بیدار بیدار است. به پرواززدگی بدوبیراه می‌گویم. خسته‌ام. به او پشت می‌کنم. عکس‌ها باید تا فردا منتظر بمانند.

با صدای باز شدن دوش و باریکه‌ای از نور روز، که راهش را از لای پرده پیدا کرده و روی صورتم افتاده است، بیدار می‌شوم. لای در حمام کمی باز است و بخار از آن بیرون می‌آید. جیمز ملافه‌اش را تا کرده و آن را مرتب کنار بالش اضافه روی مبل گذاشته است. گوشی‌ام را برمی‌دارم — کاملاً شارژ شده است — جلو خودم را می‌گیرم تا بلافاصله به سراغ عکس‌ها بروم. در عوض، صورتم را به بالش فشار می‌دهم و سعی می‌کنم مثانه‌ام را که پر شده است نادیده بگیرم. دقایق را می‌شمرم تا جیمز از هتل بیرون بزند تا بتوانم روزم را با آرامش آغاز کنم. بالاخره از حمام بیرون می‌آید. فقط یک حوله نخودی‌رنگ دور کمرش بسته است. دیدن شوهر نیمه‌برهنه‌ام خیلی عادی است، اما چیزی در وجودم شدت می‌گیرد. آماده نیستم، نه حالا و نه به این زودی‌ها. برایم «عادی» نیست. از او رو برمی‌گردانم.

از آن طرف اتاق می‌گوید: «دیشب خیلی دیر شام خوردی. خوب بود حالا؟» سرم را تکان دادم و گفتم: «یه ساندویچ خوردم و رفتم قدم بزنم.» این طور نیست که مدام دروغ‌های مصلحتی بگویم، اما نمی‌خواهم واقعیت را در مورد کاری که شب قبل انجام داده‌ام به او — یا هیچ‌کس دیگر — بگویم. تازه، او ماه‌ها به من دروغ گفته است؛ کاری که خیلی هم بدتر از این حرف‌هاست. پشت سرم، جیمز سرفه خشکی می‌کند. به آن طرف کاناپه می‌رود، خم می‌شود

و جعبه دستمال کاغذی را از روی زمین برمی دارد. قبلاً جعبه را ندیده بودم، اما به نظر تمام شب آن را کنار خودش گذاشته بود. می گوید: «زیاد حالم خوب نیست.» دستمال را جلو دهانش می گیرد و دوباره سرفه می کند. «گلودرد هم دارم. فکر کنم به خاطر هوای خشک هواپیماست.» چمدانش را باز می کند و یک بلوز و شلوار جین درمی آورد، بعد حوله اش را روی زمین می اندازد و لباس می پوشد.

نگاهم را از بدن برهنه او برمی دارم و به گلدان گلی که روی میز کنار در هست نگاه می کنم. چند تا از آن ها در حال پژمرده شدن هستند. درحالی که دست هایم را روی لحاف گذاشته ام، متوجه می شوم که هنوز گل ولای دیشب زیر ناخن هایم مانده است و دست هایم را زیر ملافه قایم می کنم. «حالا برنامه ت واسه امروز چیه؟» در سکوت عاجزانه دلم می خواهد برود و شهر را بگذرد یا به موزه برود یا فقط... برود. دلم می خواهد فقط آنجا با گوشی ام تنها باشم، آن علامت لطفاً مزاحم نشوید را هم پشت در آویزان کنم.

می گوید: «می رم برج لندن^۱ رو ببینم.» کمر بند را دور کمرش می بندد. برج لندن. آن قلعه باستانی یکی از جاهایی است که خیلی برای دیدنش هیجان زده بودم — آنجا خانه جواهرات سلطنتی است — و البته حالا در برابر چیزهایی که من دیشب در پشت بیرآلی دیدم، بیشتر شبیه موزه کودکان است.

جیمز سرفه دیگر می کند، با کف دست روی سینه اش می زند و می پرسد: «احیاناً شربت دی کوئیل^۲ داری؟»

کیف وسایلم در حمام است، پر از لوازم آرایش، نخ دندان، خوشبوکننده و چند روغن ضروری است. می دانم که چند قرص اضافی تایلنول^۳ دارم، اما بعید می دانم که پیدا کردن دوايي برای هر درد ارزشش را داشته باشد. می گویم: «متأسفم! روغن اکالیپتوس^۴ دارم. می خوای؟» مدت هاست که هر بار احساس سرماخوردگی می کنم از آن به عنوان درمان سریع استفاده می کنم؛ اکالیپتوس هم

1. Tower of London

2. DayQuil

3. Tylenol

4. eucalyptus

درست مثل چیزهایی که در داروهای ویکس واپوراب^۱ وجود دارد خیلی خوب روی گوارش و سرماخوردگی جواب می‌دهد. به حمام اشاره می‌کنم و می‌گویم: «توی اون کیف سفید روی پیشخانه.»

با رفتن جیمز، صدایی جیغ‌مانند کوچکی توجهم را جلب می‌کند: گوش‌ام است، به خاطر یک چیز پیش‌پاافتاده بوق می‌زند، یک یادآوری غیرضروری برای اینکه کشف دیشب چقدر به من نزدیک است. درحالی که جیمز در حمام خش‌خش می‌کند، قلبم محکم در سینه می‌کوبد.

با چهره‌ای عبوس بیرون می‌آید و می‌گوید: «عجب چیز قوی‌ای بود!» با تأیید سرم را تکان می‌دهم؛ حتی از چند متر آن طرف‌تر می‌توانم بوی تند و دارویی آن را حس کنم.

چون به نظر لباس پوشیده و آماده رفتن است، همه تلاشم را می‌کنم کمتر حرف بزنم و زودتر بروم. وقتی که دارم با پاهایم ملافه‌ها را جابه‌جا می‌کنم، و می‌گویم: «سعی می‌کنم یه کم استراحت کنم. گردش خوش بگذره!»

آرام با سر تأیید می‌کند. نگاه غمگینی در چهره‌اش است. مردد است؛ انگار می‌خواهد چیزی بگوید. اما نمی‌گوید. بعد از برداشتن کیف پول و گوش‌اش، از اتاق بیرون می‌زند.

به محض اینکه صدای کلیک بسته شدن در می‌آید، سراغ گوش‌ام می‌روم. رمز عبورم را می‌زنم و عکس‌هایم را باز می‌کنم. آنجا هستند، حدود دوازده‌تایی می‌شوند. دو تای اول را باز می‌کنم؛ عکس‌های آن اتاق است — میز، هاون — اما وقتی می‌بینم عکس‌ها تار افتاده‌اند، خیلی ناامید می‌شوم. بدوبیراه می‌گویم. می‌ترسم باقی‌شان هم همین‌طوری باشند. اما به محض اینکه به عکس‌های صفحات کتاب می‌رسم، نفس راحتی می‌کشم؛ این عکس‌ها شفاف‌اند. هوای اتاق پرگرد و خاک است و ظاهراً فلاش دوربین نتوانسته ذرات ریز را کنار بزند و روی همه چیز غیر از آن‌ها تمرکز کند.

وقتی صدایی را درست از پشت در اتاق هتل می‌شنوم، خشکم می‌زند. صفحه گوش‌ام را می‌بندم و سریع به سمت دست‌شویی می‌روم. درست همان موقع یک

خدمه هتل با میزی چرخ دار عبور می کند. نمی خواست وارد اتاق من بشود، اما این مسئله یادم انداخت که باید آن علامت *لطفاً مزاحم نشوید* را آویزان کنم. وقتی برمی گردم روی تخت، دوباره عکس ها را باز می کنم و اولین عکس را بررسی می کنم. نفسم را نگه داشته ام، با دو انگشت عکس را بزرگ می کنم و صفحه گوشی را خوب نگاه می کنم. در کمال ناباوری آنجا نشسته ام و از چیزی که می بینم در حیرتم.

کلمات درون کتاب در واقع دست نویس است و نقاط بزرگی از جوهر در تمام صفحه هست که پخش شده اند. خطوط متن مرتب نوشته شده و هر کدام از ردیف ها با حالتی مشابه نوشته شده است؛ چیزهایی شبیه اسامی و تاریخ است. یک گزارش یا دفتر ثبت است، مگر نه؟ به سراغ عکس بعدی می روم. از نظر ماهیت مشابه است، هر چند جوهر آن تیره تر و پررنگ تر است. انگار یک نفر آن صفحه را بازنویسی کرده بوده است. به سراغ صفحه بعدی می روم، بعد هم بعدی. با دیدن هر کدام انگشتم بیشتر می لرزد. کاملاً مطمئن نیستم که این کتاب چیست، اما مطمئنم که ارزش تاریخی اش را نمی شود سنجید.

بیشتر عکس های کتاب شفاف اند، هر چند گوشه های بعضی از آن ها زیادی از نور روشن شده است و لبه های شان سفید و روشن است. و با وجود شفافیت عکس ها، من با ناامیدی دیوانه کننده ای مواجه می شوم: اصلاً چیزی از آن متن نمی فهمم. نه تنها خیلی تند، بلکه با حروف شکسته و به صورت مورب هم نوشته شده است — و در بعضی جاها هم با عجله آن را نوشته اند — شاید بخش هایی از آن هم به زبان خارجی باشد. در یک عکس، تنها از یک خط در ردیف بالا سر درمی آورم:

گارت چادویک^۱، ماری لبون^۲. افیون. آب نبات مکیدنی. ۱۷ اوت ۱۷۸۹. توسط خانم چادویک، همسرش.

1. Garret Chadwick

2. Marylebone

وقتی ذهنم درگیر خواندن حروف ناخوانا می‌شود تا متن را متوجه بشوم. احساس می‌کنم مشغول حل کردن یکی از آن بازی‌های جدول کلمات متقاطع هستم. اما بعد از چند دقیقه، حروفی را که محو شده‌اند — و از اول ناخوانا بودند — تشخیص می‌دهم که به شکل خاصی شکسته نوشته شده‌اند و مغزم آن‌ها را جایگزین می‌کند و می‌توانم چیزهایی را در صفحات بعد بخوانم:

آقای فرر^۱، ساوث‌وارک^۲، برگ‌های تنباکو. روغن. ۳ مه ۱۷۹۰. توسط خانم
آملر^۳، خواهر، دوست خانم منزفید^۴.

خانم بی. بل^۵، برگ‌های تمشک، گچ خردشده. ۱۲ مه ۱۷۹۰.
چارلی ترنر^۶، داروی مسکن. ۶ ژوئن ۱۷۹۰. توسط خانم اپل^۷، سرآشپز.

دستم را زیر چانه‌ام می‌زنم. دوباره یک‌سری از ردیف‌ها را می‌خوانم. نارضایتی از درونم شدت گرفته است. برگ‌های تمشک؟ تنباکو؟ هیچ چیز خطرناکی در این‌ها وجود ندارد، هر چند زمانی شنیده بودم نیکوتین در حجم زیاد خطرناک است. شاید این میزان از مواد غیرسمی باشد که در واقع کشنده از آب درآمده‌اند؟ و در مورد یک‌سری از اشاره‌های کتاب — مثل داروی مسکن — هم هیچ چیز نمی‌دانم.

سعی می‌کنم از شکل ردیف‌ها سر در بیاورم. هر کدام با یک اسم شروع شده‌اند، بعد اسم یک ماده — چه خطرناک چه خنثی — آمده و یک تاریخ هم بعد از آن ذکر شده است. بعضی از این ردیف‌ها شامل اسم دوم در انتهای جمله‌اند که قبل از آن کلمه توسط آورده شده است. حدس می‌زنم این اسم اول همان دریافت‌کننده ماده است و دومین اسم همان کسی است که آن را خریداری کرده

1. Frere
2. Southwark
3. Amler
4. Mansfield
5. B. Bell
6. Charlie Turner
7. Apple

است. بنابراین، مثلاً چارلی ترنر قرار است آن داروی مسکن — حالا هر چه باشد — را بخورد و احتمالاً خانم اپل آن را برایش می‌گیرد.

یک خودکار و دفترچه یادداشت از روی کمد کوچک برمی‌دارم و چند مورد را برای تحقیق بیشتر می‌نویسم:

میزان مواد غیرسمی موردنیاز برای کشتن یک آدم

افیون — آب‌نبات مکیدنی؟

تباکو — روغن؟

داروی مسکن — چه جور مسکنی؟

پانزده دقیقه یا حتی بیشتر است که روی تخت پاهایم را روی هم انداخته‌ام. به سرعت سؤالات و کلمات را می‌نویسم که یک‌سری مشابه و یک‌سری متفاوت‌اند. تاج‌ریزی؟^۱ این اسم یک گیاه نیست؟ کویج؟^۲ تا حالا اسمش را نشنیده‌ام. تاج‌الملوک.^۳ نمی‌دانم اصلاً چی هست. دراشم، بولوس، ضماد، سرخدار، اکسیر.

به سراغ یک عکس دیگر می‌روم و نگاهم را روی یک کلمه که می‌شناسم نگه می‌دارم. بی‌شک سمی است: آرسنیک. آن را در دفترچه‌ام می‌نویسم و یک ستاره هم کنارش می‌زنم. عکس را بیشتر بزرگ می‌کنم. امیدوارم باقی کلمات آن ردیف را بفهمم که صدایی از بیرون می‌شنوم.

خشکم می‌زند. به نظر می‌رسد یک نفر پشت در ورودی ایستاده است. در سکوت بهش فحش می‌دهم، هر کسی که باشد؛ یعنی آن علامت لطفاً مزاحم نشوید را نمی‌بینند؟ اما بعد صدای کلید را روی در می‌شنوم. یعنی جیمز درجا برگشته است؟ گوشی را زیر بالش سر می‌دهم.

یک لحظه بعد، جیمز وارد اتاق می‌شود — و بلافاصله می‌فهمم که اتفاق خیلی خیلی بدی افتاده است. چهره‌اش رنگ‌پریده و به‌هم‌ریخته است؛ عرق از پیشانی‌اش می‌چکد و دست‌هایش بدجوری می‌لرزد.

1. Nightshade

2. Thorn apple

3. Wolfsbane

بی اراده از روی تخت بلند می شوم و سریع به سمتش می روم. وقتی بهش نزدیک می شوم، می گوید: «اوه، خدای من!» می توانم بوی عرق یا یک چیز دیگر را، که تند و اسیدی است، احساس کنم. «چی شده؟»

می گوید: «چیزی نیست.» سریع به سمت حمام و دستشویی می رود. کمی جلو روشویی خم می شود و چند نفس عمیق می کشد. «باید به خاطر اون غذای ایتالیایی دیشب باشه.» به آینه بالای روشویی نگاه می کند. درحالی که پشت سرش ایستاده ام، از توی آینه با من تماس چشمی برقرار می کند. «حالم خیلی بد، کارولین. اول جریان تو و حالا هم این. رفتم بیرون مریض شدم. فکر کنم همه رو بالا بیارم. می شه...» مکث می کند و آب دهانش را قورت می دهد و می گوید: «می شه چند دقیقه من رو تنها بذاری تا همه رو از معدهم خالی کنم؟»

حتی یک ثانیه هم تردید نکردم. «آره، البته.» سال هاست که می دانم جیمز از اینکه کسی او را بیمار ببیند متنفر است. و در واقع، من هم این حریم خصوصی را می خواهم. «ولی تو مطمئنی که خوبی؟ آب میوه ای، چیزی می خوای؟» سرش را تکان می دهد و آرام در حمام را می بندد. «خوب می شم، باور کن. فقط یه کم تنهام بذار.»

با سر تأیید می کنم. کفش هایم را می پوشم و کیفم را برمی دارم و دفترچه یادداشت را هم داخلش می گذارم. یک بطری آب هم از بیرون در حمام بردمی دارم و به جیمز می گویم که خیلی زود برمی گردم تا به او سر بزنم.

یادم می آید که یک چهارراه آن طرف تر از آنجا یک کافه وجود دارد، برای همین راهی آنجا می شوم. می خواهم باقی عکس ها را در گوشی ام ببینم. اما به محض اینکه از اتاق بیرون می روم، گوشی ام زنگ می خورد. شماره را نمی شناسم و فکر می کنم شاید جیمز باشد که از هتل زنگ زده باشد؛ سریع جواب می دهم. «الو.»

«کارولین، منم، گینور.»

«اوه، اوه، خدای من! سلام، گینور.» وسط پیاده رو می ایستم و عابران چپ چپ نگاهم می کنند.

«ببخشید که این قدر زود زنگ زدم، اما اون متن هایی که در موردش بهت پیام داده بودم دیشب از راه رسید. می تونی خیلی زود بیای پیشم؟ امروز کار نمی کنم،»

اما چند دقیقه پیش او مدم تا اسناد رو بررسی کنم. باور نمی‌کنی چی پیدا کردم. بِلک‌هایم را به هم فشار می‌دهم. سعی می‌کنم به خاطر بیاورم که دیروز در مورد چه اسنادی صحبت می‌کرد. اتفاقات زیادی در آن بیست و چهار ساعت افتاده است و پیام‌های متنی او قطعاً به پس ذهن من رفته است، آن هم با ماجراجویی که دیشب داشتم — و حالا هم جریان مریض شدن جیمز پیش آمده است.

«مناسفم، گینور! الان نمی‌تونم پیام. باید این طرف شهر بمونم که اگه لازم شد...» مکث می‌کنم. با وجود تحقیقات طولانی که با هم داشته‌ایم، هنوز آن‌قدر گینور را نمی‌شناسم که بخوام در مورد شوهر خیانت‌کارم، که حالا در اتاق هتل در حال بالا آوردن است، بگویم. در واقع، حتی به او نگفته‌ام که شوهر دارم — اصلاً در مورد زندگی خصوصی مان با هم حرف نزده‌ایم. «فعلاً نمی‌تونم خودم رو برسونم اونجا. اما می‌خوام به قهوه بخورم. تو هم بیا اینجا پیش من. می‌تونی اسناد رو هم با خودت بیاری؟»

صدای خنده او را از پشت خط می‌شنوم. «بیرون بردن اسناد از این ساختمان یعنی از دست دادن شغلم، اما می‌تونم از شون نسخه برداری کنم. تازه، این‌طوری قهوه هم می‌خورم.»

قرار می‌گذاریم که نیم ساعت دیگر در کافه‌ای در نزدیکی هتل من همدیگر را ببینیم. تا او بیاید پشت یک میز کوچک در گوشه کافه می‌نشینم و کروسان نمشک می‌خورم و عکس‌هایی را که از کتاب عطار گرفته‌ام به بهترین شکل تحلیل می‌کنم.

وقتی گینور از در ورودی شیشه‌ای کافه وارد می‌شود، صفحه گوشی‌ام را خاموش می‌کنم و دفترچه یادداشت‌م را می‌بندم و خیلی آرام آن را توی کیفم می‌سزانم. به خودم یادآوری می‌کنم که باید خونسرد باشم؛ نمی‌توانم لو بدهم در مقایسه با اطلاعاتی که دیروز در کتابخانه پیدا کردیم حالا چیزهای بیشتری در مورد آن عطاری می‌دانم. اصلاً گینور را نمی‌شناسم و به اشتراک گذاشتن این اطلاعات نشان می‌دهد که نه تنها من قانون شکنی کرده‌ام، بلکه به جایی پا گذاشته‌ام که ممکن است جایی تاریخی باشد. او کارمند کتابخانه بریتانیاست و احتمالش هست که به خاطر تعهد کاری مجبور شود ماجرای من را گزارش کند.

آخرین گاز کوچک را از کروسانم می‌زنم. این تناقض دست از سرم بر نمی‌دارد؛ با اینکه به خاطر رازهای یک نفر ضربه خورده و راهی لندن شده‌ام، حالا خودم دارم چیزهایی را پنهان می‌کنم.

گینور روی صندلی کنار من می‌نشیند و با هیجان به سمتم خم می‌شود. «این... باورنکردنیه!» یک پوشه را از توی کیف بزرگی که همراهش است درمی‌آورد. دو ورق کاغذ را بیرون می‌آورد؛ نسخه‌های سیاه و سفیدی که خیلی شبیه به خبرنامه‌های روزنامه‌های قدیمی هستند و به چند ستون تقسیم شده و عنوان بزرگی بالای آن نوشته شده است. می‌گوید: «این خبرنامه‌ها فقط چند روز با هم اختلاف زمانی دارن.» به بالای یک صفحه اشاره می‌کند و می‌گوید: «اولیش مربوط به دهم فوریه ۱۷۹۱ و دومیش مربوط به دوازدهم فوریه ۱۷۹۱.» اول آن خبرنامه دهم فوریه را نشان می‌دهد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و به من نگاه می‌کند.

من به خبرنامه نگاه می‌کنم و نفسم بند می‌آید.

گینور می‌گوید: «یادته که دیروز توی پیام بهت گفتم این اسناد به عکس هم داره؟ عکسش اینه.» با اینکه لزومی ندارد، به وسط آن کاغذ اشاره می‌کند؛ نگاهم روی صفحه خشک شده است. نقاشی یک حیوان است، آن قدر ابتدایی که به نظر می‌رسد یک بچه آن را با دست روی ماسه‌ها کشیده است. اما هیچ شکی نیست که من قبلاً آن شکل را دیده‌ام.

شکل یک خرس — درست عین همان خرس کوچک روی بطری شیشه‌ای آبی‌رنگ که از توی گل‌ولای رودخانه تیمز پیدا کرده بودم.

۱۰ فوریه ۱۷۹۱

ساعت از هشت شب گذشته بود و با وجود کار بی وقفه طی چندین ساعت، نِلا به من اجازه نمی داد کمکش کنم. در عوض، سعی می کرد تا جایی که می تواند چوب پنبه ها را محکم تر در بطری ها فشار بدهد. جعبه های خالی را به محکم ترین شکل می بست و چند تا از ظروف دوا را با تمام قدرت می سابید. طوری آنجا را مرتب و تمیز می کرد که انگار می خواست برود — حتی اگر نه برای همیشه، دست کم یک مدت طولانی از آنجا دور می شد — و همه اش به خاطر آن اشتباه و بی مبالائی من بود.

از بین همه اشتباه های بزرگ و کوچکی که در آن دوازده سال عمرم کرده بودم، مطمئن بودم که بیرون آوردن آن ظرف از توی کمد پایینی بزرگ ترین خطای من بود. چطور توانسته بودم آن آدرس حک شده روی ظرف را نادیده بگیرم؟ تابه حال آنقدر در زندگی ام گند نزده بودم!

اوه، چقدر دلم می خواست زمان به عقب برگردد. و به این فکر می کردم که اصلاً به درد نِلا نمی خورم. آن لحظه، مثل یک رؤیا به نظر می رسید؛ با اشتباهی که من کردم، ممکن بود برای همیشه او و خودم و تمام کسانی را که اسمشان در آن دفتر آمده بود نابود کنم. دوباره یاد آن همه اسم که چند روز پیش در دفتر ثبت دیده بودم افتادم. من اسامی را با جوهر پررنگ کرده بودم تا اسامی آن زنان حفظ و در تاریخ ثبت شود، درست همان طور که نِلا گفته بود.

حالا، می ترسیدم که نتوانم هیچ چیز را حفظ کنم. در عوض، اشتباه من در مورد آن ظرف ممکن بود آن همه زن در دفتر را به خطر بیندازد، آن ها را نابود کند.

به دنبال راه‌های ممکن برای جبران آن اشتباه بودم، اما هیچ‌چیز به ذهنم نمی‌رسید. فقط به عقب برگشتن زمان می‌توانست آن را جبران کند، اما به نظر می‌رسید که حتی پرسیدن این سؤال از آن کتاب جادویی هم دلسردکننده باشد. با این حال، نِلا من را بیرون نینداخت. یعنی می‌خواست من را بکشد؟ یا مجبورم کند تاوان آن اشتباه را بدهم؟ در اتاقی که در آن نشسته بودیم و با هم حرف نمی‌زدیم، ناامیدی او سنگینی می‌کرد. سعی کردم تا حد ممکن ساکت بمانم تا بیشتر از این آزارش ندهم. کنار آن کمد بدیمن خجالت‌زده نشسته بودم، قوز کرده بودم، فقط سه چیز جلو من بود: کتاب جادوی خانگی تام پیر که روی پایم باز مانده بود؛ کتاب جادوی ماماها که نِلا بهم داده بود و آن را کنار گذاشته بودم؛ یک شمع که تقریباً همه‌اش آب شده بود. دلش را نداشتم که از نِلا یک شمع نو بخواهم، نکند من را مجبور کند که آن کتاب‌ها را دور بریزم و — دیگر چه؟ برای خوابیدن سرم را به دیوار سنگی تکیه بدهم؟ منتظر نِلا بمانم تا من را تنبیه کند؟ شمع در حال خاموش شدن را بالای صفحه جلو چشمم گرفتم. در آن نور ضعیف، کلمات چاپ‌شده در کتاب جادویی تام پیر به نظر روی صفحه می‌رقصیدند و حرکت می‌کردند، و به سختی می‌توانستم روی یک خط از متن تمرکز کنم. این خیلی من را خسته می‌کرد؛ اگر یک بار هم می‌شد روی جادو حساب کرد که یک بچه مرده متولد شده را زنده کرده بود، حالا وقتش بود. باید یک طلسم پیدا می‌کردم تا همه چیز را درست کند و حتی یک ثانیه را هم هدر ندهد. در حالی که امروز عصر دنبال چیزی می‌گشتم که من را از شر روح آن مرد خلاص کند، حالا آرزو می‌کردم بار سنگینی را که ناخواسته روی دوش نِلا و خودم و دیگران گذاشته بودم بردارد؛ تهدید به دستگیری، محکومیت و یا حتی اعدام.

با انگشت هر کدام از جملات را دنبال می‌کردم و به جست‌وجو در فهرست طلسم‌های کتاب تام ادامه دادم.

روغنی برای نامرئی شدن، یا برعکس در کارت‌بازی
جوشانده‌ای برای افزایش محصولات زراعی بهاره
معجونی برای تغییر نگون‌بختی

در گیرودار سروصدای نِلا، که در حال کوبیدن میخی درون یک جعبه چوبی بود، چشم‌هایم درشت شد. معجونی برای تغییر نگون‌بختی.

خوب، مشخص بود که من در آن چند روز اخیر اصلاً شانس نیاورده بودم. دست‌هایم و شمع‌ی که در دستم بود شروع کردند. طلسمی که می‌خواندم ادعا می‌کرد که «از هر سلاح، دادگاه و پادشاهی» قدرتمندتر است. مواد لازم را بررسی می‌کردم - زهر و گلاب، پره‌های شکسته‌شده، ریشه سرخس هم در آن دیده می‌شد - و محکم آب دهانم را قورت دادم. حرارت بدنم بالا رفت. چیزهای عجیب بودند، بله. اما مغازه نِلا پر از چیزهای عجیب بود. و من دو تا از آن‌ها را می‌شناختم؛ گلاب و ریشه سرخس را در قفسه‌ها دیده بودم.

اما باقی‌شان چی؟ هیچ راهی وجود نداشت که چیزی در آن مغازه دست‌نخورده به نظر برسد؛ از کجا می‌توانستم چیزهایی را که لازم دارم بردارم. تازه باید آن‌ها را طبق دستور کتاب آماده می‌کردم. باید نقشه‌هایم را با نِلا درمیان می‌گذاشتم چون هیچ راه دیگری...

ناگهان، صدای کوبیدن شدیدی شنیده شد. یک لحظه قبل فکر می‌کردم که این صدای ضربه‌های نِلاست، اما حالا می‌دیدم که نِلا چکش را زمین گذاشته بود. وقتی به خودم آمدم، نزدیک بود شمع از دستم بیفتد؛ یک نفر پشت در بود. نِلا در حال ساییدن هاون بود، به در نگاه کرد، خونسرد بود. اصلاً ترس در وجودش نبود، اصلاً مضطرب نشد. یعنی انتظار داشت که مأموران باشند؟ شاید آرامشی بود پس از این همه توفان.

در آن حال، من از ترس خشکم زده بود. اگر یک پاسبان برای دستگیری نِلا آمده بود، چه بلایی سر من می‌آمد؟ یعنی نِلا فاش می‌کرد که من چه بلایی سر آقای آمول آوردم؟ این‌طوری دیگر مادرم یا بانو را نمی‌دیدم، حتی دیگر این فرصت را پیدا نمی‌کردم که به تام پیر بگویم طلسمی که می‌خواستم امتحان کنم...

یا اگر این تازه‌وارد از این هم بدتر بود چی؟ فکر به چشم‌های گودرفته آقای آمول و اینکه آن روح شیرین‌رنگ و غبارآلود من را تسخیر کند قلبم را از

جا درمی آورد. شاید او از انتظار خسته شده بود و بالاخره به سراغ من آمده بود.
داد زدم: «نِلا، صبر کن...»

او من را نادیده گرفت. بدون هیچ تردیدی قدم برداشت، به در نزدیک شد و آن را باز کرد. شوکه شده بودم. کتاب تام پیر را یک طرف گذاشتم. به جلو خم شدم تا بهتر جلو در را ببینم. فقط یک نفر در سایه ها ایستاده بود. نفس راحتی کشیدم، چون مطمئن بودم که پاسبان ها تنها از راه نمی رسند.

آن مهمان خودش را زیر پارچه مشکی و گشاد پنهان کره بود، کلاه شل را روی صورتش کشیده بود، کفش هایش غرق گل بود — بوی تعفن درجا حالم را به هم زد، بوی ادرار اسب و زمین شخم خورده — و از جایی که در اتاق ایستاده بودم، مهمان چیزی بیشتر از یک سایه پوشیده شده و لرزان به نظر می رسید.

یک جفت دستکش سیاه جلو آمد. یک ظرف در میان آن دست ها بود: همان شیشه ای که من روز قبل با پودر سوسک کشنده آن را پر کرده بودم. یک لحظه طول کشید تا درست بفهمم جلو چشم من چه اتفاقی افتاد. آن ظرف! دیگر خبری از حکم اعدام نِلا نبود!

مهمان دوباره آن پارچه سیاه را از جلو صورتش کنار زد و من با شناختنش نفس راحتی کشیدم. بانو کلارنس بود. اوه، هیچ وقت از دیدن یک نفر آن قدر احساس آرامش نکرده بودم.

نِلا دستش را به دیوار گرفت تا تعادلش را حفظ کند. با صدایی که از زمزمه هم ضعیف تر بود گفت: «ظرف رو آوردین. اوه، ترسیدم که نتونین...» به جلو خم شد، آن یکی دستش را روی سینه اش گذاشته بود. ترسیدم که او روی زانوهایش بیفتد. درجا بلند شدم و به سمتش رفتم.

بانو کلارنس به ما گفت: «به سریع ترین شکلی که تونستم خودم رو رسوندم.» یک سنجاق سر پشت گردنش شل شده بود، هر لحظه ممکن بود بیفتد. «حتماً متوجه آشفتنگی توی اون عمارت هستی. هیچ وقت اون همه آدم رو به جا ندیده بودم. انگار یه مهمونی شام دیگه برگزار شده، هر چند همه ناراحتن. مدام سؤال می کنن! وکلا از همه بدتر. کلی کار روی سر خدمتکار من ریخته — اون هم رفت. امروز صبح، قبل از طلوع آفتاب بدون اینکه حرفی بزنه گذاشت و رفت.

فقط به درشکه‌چی گفته من استعفا کردم و می‌خوام از این شهر برم. فکر کنم به خاطر این وقایع اخیر نباید اون رو مقصر بدونم. اون نقش مهمی توی کل ماجرا داشت. خودش پودر سمی رو توی لیوان خانم برکول ریخت. هر چند واقعاً باعث آشفتگی من شده بود.»

نِلا گفت: «خدای من.» اما می‌توانستم بی‌تفاوتی را در صدایش احساس کنم؛ او اصلاً اهمیتی به خدمتکار بانو کلارنس یا ماجرای او نمی‌داد. دستش را برای گرفتن ظرف دراز کرد، آن را میان دست‌هایش چرخاند و نفس راحتی کشید. «خودشه، بله. این دقیقاً خودشه. اوه، واقعاً من رو نجات دادین، بانو کلارنس...» «بله، بله. خب، بهت گفته بودم که اون رو از بین می‌برم و آوردنش به اینجا کار خیلی سختی بود، اما امروز عصر نگاهت خیلی من رو ترسوند. همه چیز روبه‌راهه، بهت قول می‌دم. داره دیر می‌شه و من باید. من حتی یه لحظه هم درست و حسابی عزاداری نکردم.»

نِلا تعارف کرد که او قبل از رفتن کمی چای بخورد، اما بانو کلارنس قبول نکرد.

گفت: «یه چیز دیگه هم هست.» سریع نگاهش را رو به من و آن اتاق کوچک چرخاند. بی‌خیال آن تجملاتی بود که خیلی خوب به آن‌ها عادت کرده بود. «نمی‌دونم می‌خوای با این دختر چی کار کنی، اما با وجود اتفاقاتی که افتاده لطفاً بدت باشه که من به یه خدمتکار نیاز دارم.» طوری به من اشاره کرد که انگار یک تکه از اثاثیه آنجا هستم. «سنش از چیزی که در نظر دارم کمتره، اما زیاد هم غیرمنطقی نیست و به اندازه کافی مطیع، از همون‌هایی که دهنش رو بسته نگه داره، مگه نه؟ می‌خوام اواخر این هفته یکی رو استخدام کنم. لطفاً توی اولین فرصت بهم خبر بده. همون‌طور که گفتم، من توی کارترین زندگی می‌کنم.»

نِلا موقع جواب دادن به لکنت افتاد و گفت: «م ممنون که بهم گفتین. من و الیزا در موردش با هم صحبت می‌کنیم. چنین تغییری قطعاً فکر خوبی.»

بانو کلارنس با سر تأیید کرد و راهی شد و من و نِلا را تنها گذاشت. نِلا ظرف را روی میز گذاشت و توی صندلی فرو رفت. حالا دیگر ضرورت سروسامان دادن و جمع‌وجور کردن برای او از بین رفته بود. به کتاب جادوی تام

نگاه کردم، هنوز روی زمین افتاده بود؛ شمع کنار آن بالاخره تمام شده بود. نِلا گفت: «خب، حالا به بحران سریع از سرمون رد شد. می‌توننی شب رو به لطف این اتفاق فرخنده اینجا بمونی. صبح که شد، پیشنهاد می‌کنم که بری به دیدن بانو کلارنس. واسه ت موقعیت خوبیه، حتماً هنوز از خونه آمول‌ها می‌ترسی.»

خانه آمول‌ها. این کلمات به یاد من انداخت که هنوز از شر تمام طلسم‌ها به غیر از ماجرای آن ظرف راحت نشده بودم. اشتباهی که من در مورد نِلا کرده بودم دیگر خطری نداشت، اما دوباره من را در همان نقطه‌ای که امروز در آن گیر کرده بودم قرار داد. و اصلاً علاقه‌ای به کاری که بانو کلارنس پیشنهاد کرد نداشتم؛ به او اعتماد نداشتم و او خیلی هم رفتار سردی داشت. فقط می‌خواستم در خدمت بانوی خودم باشم. این یعنی برگشتن به خانه آمول‌ها. پس ضرورت آن معجون برای تغییر نگون‌بختی همچنان وجود داشت. از صدها طلسمی که در کتاب خوانده بودم، فقط همین یک مورد به درد می‌خورد و با کمی خیال‌پردازی به نظر می‌رسید که روح سرگردان آقای آمول را مغلوب کند.

حالا که جایی داشتم تا سرم را برای استراحت زمین بگذارم، قلم از بابت پیش‌بینی امیدوارانه آن معجون به تپش افتاد. اما اگر می‌خواستم آن طلسم را امتحان کنم، یا باید در مورد نقشه‌هایم به نِلا می‌گفتم تا به من اجازه استفاده از آن شیشه‌ها را بدهد یا باید به دنبال راه دیگری برای جمع کردن مواد بدون اینکه او بفهمد می‌گشتم — مثل فردریک که سال‌ها قبل این کار را کرده بود.

بالین حال اگر گزینه اول را انتخاب می‌کردم، خیلی هم هوشمندانه نبود؛ هر دوی ما خسته بودیم، نِلا آن قدر خسته بود که چشم‌هایش سرخ شده بود. حالا هر دوی ما فقط به خواب احتیاج داشتیم.

فردا خیلی زود از راه می‌رسید و بعد راهی پیدا می‌کردم تا دستم را به چیزی که به آن سحر و جادو می‌گفتند آلوده کنم. کتاب را مثل بالش زیر سرم گذاشتم. وقتی به خواب می‌رفتم، فقط رؤیای آن پسری را می‌دیدم که کتاب را به من داده بود.

۱۱ فوریه ۱۷۹۱

اگر آن زهرهایی که درست کردم و مرگ‌هایی که متعاقب آن رقم خورد در حال نابود کردن من از درون بودند، پس مطمئن بودم که لرد کلارنس خیلی سریع مرده بود. یعنی ممکن بود که عواقبش با این قربانی جدید شدت بگیرد؟ فقط این مهم بود که بانو کلارنس آن ظرف لعنتی را برگرداند تا از به دار آویخته شدن ما جلوگیری کند، اما این نابودی تدریجی در درون من متوقف نشده بود. روز قبل یک قطره خون از گلویم بیرون آمده بود. می‌توانستم گذراندن آن شب‌ها در زمین‌های پر از سوسک را مقصر بدانم، اما می‌ترسیدم ماجرا چیز بدتری باشد: هر چیزی که به استخوان و جمجمه‌ام راه پیدا کرده بود حالا به ریه‌هایم رسیده بود.

اوه، چقدر آن روز را نفرین کردم که بانو کلارنس آن نامه با عطر رز را در آن بشکه جو نیم‌کوب انداخت! و چقدر دیوانه‌کننده بود که هیچ‌کدام از معجون‌هایم نتوانسته بود این درد را دوا کند. اسم این بیماری را نمی‌دانستم، چه برسد به درمانش.

حتی یک لحظه دیگر هم نمی‌توانستم در مغازه‌ام بمانم. بدنم در حال خشک شدن بود و به کمی روغن خوک احتیاج داشتم. با اینکه دلش را نداشتم تا الیزا را بلافاصله بعد از رفتن بانو کلارنس بیرون کنم، صبح فردا چاره‌ای جز بیرون کردنش نداشتم. وقتی برای خرید کردن آماده شدم، به الیزا یک بار و برای همیشه گفتم که وقت رفتن او رسیده است.

از من پرسید که بیرون بودنم چقدر طول می‌کشد. گفتم: «به یک ساعت

نمی‌کشد.» و او التماس کرد که بگذارم نیم ساعت دیگر استراحت کند، می‌گفت به خاطر اضطرابی که روز قبل کشیده سردرد بدی دارد. در واقع، خود من هم سردرد خیلی بدی داشتم، برای همین کمی روغن گیاه پرونلا^۱ به او دادم تا آن را به شقیقه‌هایش بمالد و گفتم می‌تواند چند دقیقه دیگر به چشم‌هایش استراحت بدهد. از هم خداحافظی کردیم و او قول داد که تا وقتی من برگردم، از آنجا برود. تمام قدرتم را به کار گرفتم و راهی خیابان فلیت شدم. سرم را پایین انداختم. مثل همیشه می‌ترسیدم کسی توی چشم‌هایم نگاه کند و رازهایی را که در آن حفظ شده بود بخواند. همه آن قتل‌ها به اندازه لیوان کریستالی که لرد کلارنس با آن مرگ را سر کشید کاملاً شفاف و روشن بود. اما هیچ‌کس توجهی به من نکرد. در طول مسیر، یک زن دوره‌گرد شیرینی لیمویی تعارف می‌کرد و یک نقاش هم کاریکاتورهای شاد می‌کشید. خورشید از پشت ابرها بیرون آمد، گرمایش دور گردن خسته من که درد می‌کرد پیچید و صداها آرام و بی‌خطر گفت‌وگوهای مردم دوروبرم را پر کرد. انگار کسی از من خوشش نمی‌آمد؛ اصلاً هیچ‌کس متوجه من نشد. برای همین چاره‌ای نداشتم جز اینکه آن روز را یک روز خوب بدانم یا دست‌کم بهتر از روز قبل.

وقتی از جلو یک دکه روزنامه‌فروشی رد شدم، از کنار یک پسر بچه و مادرش رد شدم. مادر تازه یک روزنامه خریده بود و درحالی که پسرک دور او می‌چرخید و می‌خواست بازی کند، مادر با او کلنجار می‌رفت تا کتش را تنش کند. چون سرم پایین بود، درست نمی‌دیدم. می‌خواستم از آن شلوغی به دور باشم و ناگهان درست مقابل پسر بچه قرار گرفتم.

گفتم: «اوه!» کیف خریدم کمی به جلو پرتاب شد و ضربه خوبی به سر پسر بچه زد. از پشت سر مادرش روزنامه‌اش را برداشت و محکم به پشت او زد. پسرک که بین دو زن از جمله یک غریبه گیر افتاده بود، گفت: «خیله‌خب، مامان.» و دست‌هایش را از بغل مثل یک پرندۀ بی‌بال و پر باز کرد و منتظر شد تا کتش را به تن کند. مادر که حالا موفق شده بود، روزنامه را به دست نزدیک‌ترین کس داد — که البته من بودم.

1. prunella

روزنامه عصر روز قبل بود، عنوان خبرنامه سه شنبه درست روی دست‌هایم باز شده بود. خیلی باریک نوشته شده بود، برخلاف روزنامه‌های کرونیکل^۱ یا پست^۲. بابی علافگی به آن نگاه کردم. انتظار داشتم که خیلی زود بعد از خالی شدن دست آن زن روزنامه را به او برگردانم. اما یک چیزی در آن درج شده بود؛ یک تبلیغ که با عجله به چاپ رسیده بود، لابه‌لای همه چیز به زور چپانده شده بود. و نگاه من چند کلمه را تا پایین دنبال کرد.

مثل دیوهای سیاه سوخته، کلمات را به چشم دیدم: «مأموران در جست‌وجوی قاتل لرد کلارنس»

خشکم زد. دوباره کلمات را خواندم و جلو دهانم را پوشاندم. نکند که روی آن صفحات تمیز بالا بیاورم. حالت عصبی به بدنم دست داده بود. بانو کلارنس که ظرف را برگردانده بود و همه چیز عالی پیش رفته بود — قطعاً کسی به قاتل شک نکرده بود. بله، حتماً عنوان را اشتباه خواندم. خودم را مجبور کردم که نگاهم را از روی صفحه بردارم و به یک چیز دیگر نگاه کنم — مثلاً به کلاه بنفش بارویان دور آن که روی سر یک زن در آن طرف خیابان بود یا آن نور کورکننده خورشید روی پنجره عمودی مغازه‌ای که پشت سر او بود، و بعد دوباره نگاهم را روی صفحه برگرداندم.

و آن کلمات هیچ تغییری نکردند.

صدایی لطیف گفت: «خانم... خانم.» سرم را بالا گرفتم تا مادر را ببینم که دست پسر ناز را رام شده‌اش با آن کت ضخیم و پرزرق و برق را گرفته بود و منتظر من بود تا روزنامه را به او برگردانم.

با لکنت گفتم: «ب بله. بله، بفرمایین.» روزنامه را با انگشتانی لرزان به دستش دادم. از من تشکر کرد و دور شد. بعد بلافاصله به سراغ آن پسرک روزنامه‌فروش رفتم. گفتم: «خبرنامه روز سه‌شنبه رو می‌خوام. باز هم از شما دارین؟»

«چند تایی دارم.» یکی از آن دو نسخه باقی‌مانده روی میز را به من داد.

یک سکه برایش انداختم، روزنامه را در کیفم گذاشتم و سریع از او دور شدم.

1. The Chronicle

2. The Post

که نکند آن ترس در چهره‌ام من را لو بدهد. اما وقتی راهی لادگیک هیل شدم، به‌زور یکی از پاهایم را جلوتر می‌گذاشتم تا هر چه سریع‌تر برسم و بالاخره ترس بدتری به جانم افتاد. اگر مأموران الان به مغازه من رفته بودند چی؟ الیزاکوچولو آنجا تنها بود! بین دو سطل آشغال در کنار یک ساختمان قوز کردم و روزنامه را باز کردم و سریع آن را خواندم. شبانه چاپ شده بود؛ هنوز جوهرش تازه بود. اول نمی‌توانستم آن روزنامه را باور کنم. یاد این افتادم که در چند نمایش نقش پروانه را بازی کرده بودم؛ پروانه‌ای جاهل. شاید اگر جزئیات خوب با هم جور نشده بود، قانع می‌شدم که این هم یک نمایش بود.

فهمیدم که آن خدمتکار درجا از کار خودش استعفا کرده بود، درست همان‌طور که بانو کلارنس گفته بود — اما او درباره مرگ لرد کلارنس همه‌چیز را گفته بود از ظرف مادرم با صمغ قالب‌گیری کرده و پیش مأمورها رفته بود. وقتی این را فهمیدم، نزدیک بود جیغ بکشم؛ دیگر خطری نبود، چون آن ظرف در مغازه من در جای امن قرار داشت. اما آن خدمتکار از ظرف قالب گرفته بود! حتماً قبل از اینکه بانو کلارنس ظرف را از زیرزمین بردارد این کار را کرده بود. شاید آن خدمتکار می‌ترسید که خودش آن ظرف را بردارد و دستگیر و به دزدی متهم شود. طبق آن روزنامه، قالب صمغی از آن ظرف یک‌سری حروف نیمه‌خوانا روی خود داشت — بی. آلی — و طرحی کوچک به اندازه بند انگشت هم رویش بود که مأموران آن را خرسی در هر چهار طرف ظرف تشخیص داده بودند. آن خدمتکار به مأموران گفته که بانوی خانه، یعنی بانو کلارنس، به او دستور داده بود تا چیزهایی را که در آن ظرف بود درون نوشیدنی لرد بریزد. خدمتکار هم تصور می‌کرده شیرین‌کننده‌ای برای نوشیدنی است؛ بعد از آن اتفاق می‌فهمد که زهر بوده است.

به خواندن ادامه دادم و دستم را روی گلویم گذاشتم. مأموران شب قبل به خانه بانو کلارنس رفته بودند — حتماً درست در زمانی بوده است که او ظرف را پیش ما برگرداند و همین توضیحی برای آن قسمت پرجوهری بود که با عجله در روزنامه چاپ شده بود — اما بانو کلارنس به‌شدت ادعای خدمتکار را انکار کرده و اصرار کرده بود که در مورد آن زهر و ظرف چیزی نمی‌داند.

با چرخاندن عکس ظرف فهمیدم که شناخت ماهیت آن زهر برای آن‌ها خیلی اهمیت داشت؛ درست مثل فردی که آن را درست کرده بود (با خواندن این، فریاد کوچکی کشیدم) و می‌توانست تمام ماجراهای متناقض در مورد بانو کلارنس و خدمتکارش را حل کند. مأموران امیدوار بودند که با اختصاص دادن کمی عفو فرد درست‌کننده زهر فاش کند که چه کسی آن را از او خریده و به خورد لرد کلارنس داده بود.

و باین حال، یک چیز دیگر هم باقی مانده بود! لرد کلارنس اصلاً قرار نبود به چنین مرگ جدی و ناگهانی دچار شود. قرار بود خانم برکول آن سوسک‌های ناول‌زا را بخورد و باین حال او از کل این ماجرا جان سالم به دربرده بود — او اصلاً به خاطر مرگ عشقش مظنون محسوب نمی‌شد، حتی اسم او در روزنامه هم نیامده بود. من به خاطر احتمال مرگ او تمام آن مدت عزاداری کردم، اما خدای من، چطور همه چیز تغییر کرد!

در آخر متن تصویری ابتدایی دیده می‌شد: نسخه‌ای کشیده شده از آن ظرف که خدمتکار بانو قالب‌گیری کرده بود. اگر آن ظرف زیاد خوانا نبود، این تصویر حتی از آن هم بدتر بود. و دست‌کم همین کمی به من آرامش می‌داد. نگاهم را از روی صفحه برداشتم. انگشت‌های مرطوب و گرم من جوهر کاغذ را در چند جا پخش کرده بود و گوشت درون بازو و کشاله رانم عرق کرده بود. در فضای باریک بین دو سطل آشغال ایستاده بودم؛ بوی گندیدگی را نفس می‌کشیدم.

وقتی فکر کردم، به نظرم دو احتمال وجود داشت: می‌توانستم به مغازه‌ام برگردم و تمام شمع‌ها را خاموش کنم تا مأموران به خیابان سوم بک‌آلی نرسیدند، روی آخرین پوشش خودم تکیه کنم — همان دیوار پشت کمد — تا از خودم و رازهای زیر بار چنگال بی‌امان بیماری‌ام دوام بیاورم؟ می‌ترسیدم که فقط چند روز باقی باشد. و او، اصلاً دوست نداشتم که وقتی در مغازه مادرم به دام افتادم بمیرم! به خودم کافی آن را با قتل‌ها خراب کرده بودم؛ یعنی قرار بود آن را با جسد پوسیده خودم هم به گند بکشم؟

احتمال دوم هم این بود که شاید آن دیوار پشت کمد من را حفظ نکند. در تمام سال‌های گذشته پشت آن پنهان شده بودم. آدرس مغازه‌ام هیچ وقت به این شکل انگشت‌نما نشده بود. این پوشش مطمئن نبود؛ مأموران بدون سگ از راه نمی‌رسیدند و حتماً سگ‌ها بوی ترس من را از پشت دیوار استشمام می‌کردند. اگر مأموران راه را پیدا و من را دستگیر می‌کردند، دیگر چه چیزی برای حفظ کردن من در برابر آن زهرها وجود داشت؟ ردپای مادرم به حد کافی ظریف بود. وقتی در مغازه می‌چرخیدم، خاطرات او خیلی راحت به سراغم می‌آمدند، اما این خاطرات با ارزش تا نیوگیت^۱ با هم همراه نمی‌شدند.

قضیه این نبود که احساس تنهایی کنم؛ انتظار داشتم که پاسبان‌ها خیلی زود به سراغ زن‌های بی‌شماری بروند که اسمشان در دفتر ثبت آمده بود؛ زن‌هایی که من می‌خواستم به آن‌ها کمک کنم، باعث راحتی آن‌ها شوم، و حالا باید با من پشت میله‌ها قرار می‌گرفتند. و فقط دست‌های ناخواسته نگهبان‌های زندان انتظام را می‌کشید.

نه، بی‌خیال آن شدم. بی‌خیال هر دو احتمال شدم، چون جایگزین دیگری هم بود.

انتخاب سوم و آخر این بود که مغازه را ببندم، آن دفتر را در امنیت پشت دیوار کاذب بگذارم و به استقبال مرگ خودم بروم: در اعماق سرد رودخانه تیمز غرق شوم تا خودم را به یکی از سایه‌های پل بلک‌فریاز تبدیل کنم. بارها به آن فکر کرده بودم. اخیراً موقع رد شدن از رودخانه، وقتی بئاتریس را در بغل گرفته بودم، موقع نگاه به امواج آب که به ستون‌های سنگی سفید برخورد می‌کردند و آن‌ها غلیظ را روی صورتم احساس می‌کردم.

یعنی تمام عمرم باعث شده بود که به چنین سرنوشتی دچار شوم که در آن لحظه شوم آب سرد من را احاطه کند و درون خودش بکشد.

آن بچه. الیزا الان در مغازه بود و نمی‌توانستم او را تنها بگذارم تا مأمورانی که به خیابان سوم بک‌آلی می‌رسیدند او را بازجویی کنند. اگر الیزا صدای هیاو را می‌شنید، یواشکی از در بیرون می‌رفت و ناخواسته چیزی را که پشت آن دیوار

1. Newgate

مخفی شده بود فاش می کرد، چی؟ قبلاً یک اشتباه مهلك کرده بود؛ اگر یک اشتباه دیگر می کرد و با یک مأمور عصبانی مواجه می شد، نمی توانستم از آن بچه بیچاره بخواهم که در برابر تمام کارهایی که من کردم از خودش دفاع کند. هنوز پانزده دقیقه نشده بود که او را ترک کرده بودم. روزنامه را در کیفم گذاشتم و از آن خیابان بیرون زدم تا به مغازه زهرفروشی خودم برگردم. نمی توانستم مرگ شخصی را انتخاب کنم؛ یعنی حالا نه. باید به دنبال او برمی گشتم. باید به دنبال الیزاکوچولو می رفتم.

قبل از اینکه او را ببینم، صدایش را شنیدم و خشم درون وجودم شدت گرفت. سروصدای بی هوای او می توانست ما را لو بدهد، البته اگر آن تصویر در روزنامه هنوز ما را لو نداده بود.

با صدای آرام گفتم: «الیزا» در قفسه را پشت سرم بستم. «من از اون طرف شهر می نونم سروصدای تو رو بشنوم. تو اصلاً...»

اما با دیدن آن صحنه جلو چشم هایم نفسم بند آمد: روی میز وسط اتاق، الیزا جلو تعداد زیادی از شیشه ها، بطری ها و برگ های خرد شده با رنگ های مختلف نشسته بود که در ظرف های جداگانه ریخته شده بودند. در کل، تعدادشان ده دوازده تایی بود.

همان طور که دسته هاون در دستش بود، به من نگاه کرد و ابروهایش که از تمرکز تاب برداشته بود در همان حالت ماند. گونه اش از یک رنگ دانه قرمز سرخ شده بود — دعا کردم که پودر سوسک نباشد — طره هایش روی پیشانی اش به همه طرف آشفته شده بود؛ انگار در حال جوشاندن آب روی آتش بود. برای یک لحظه، به همین صحنه در سی سال قبل برگشتم، اما من پشت آن میز بودم و مادرم بالای سرم ایستاده بود. چشم هایش با صبوری و بهت به من نگاه می کرد. آن برگ های خرد شده فقط یک لحظه بود. پرسیدم: «اینجا چه خبره؟» ترسیدم این طور بود، تمیز کردن آن حجم از آشفته گی سمی می توانست خطرناک باشد. اگر بالکن گفت: «دارم چند تا دمنوش داغ درست می کنم. اولین باری رو که

اومدم یادته؟ به من یه دمنوش دادی. آه، فکر کنم اسمش سنبل الطیب بود. اینجا یه چیزهایی پیدا کردم.» یک شیشه قرمز تیره را به سمت خودش کشید. بی اختیار به سومین قفسه از پایین روی دیوار نگاه کردم؛ جایی که سنبل الطیب باید قرار می گرفت حالا خالی بود. «و این هم هست؛ گلاب و نعناع.» شیشه ها را به جلو هل داد.

باید از کجا با آن بچه احمق شروع می کردم؟ یعنی عقل نداشت؟ «الیزا به هیچ چیز دیگه ای دست نزن. از کجا می دونی که این ها کشنده نیستن؟» سریع به سمت میز رفتم و با نگاهم شیشه ها را بررسی کردم. «یعنی می خوای بگی وسایل من رو از توی قفسه بیرون آوردی بدون اینکه اصلاً بدونی چه بلایی سرت می آرن؟ اوه، خدای من، کدوم از این ها رو مزه کردی؟»
وقتی به پادزهرهای آن زهرهای کشنده ام فکر کردم، همان درمان هایی که می شد به سرعت ساخت و تهیه کرد، وحشت درون وجودم آرام گرفت.

گفت: «توی این چند روز با دقت به حرفات گوش کردم.» اخم کردم. باور نمی کردم که اخیراً به چیزهایی مثل گلاب و ضماد و ریشه سرخس احتیاج داشته باشم که آخرین مورد آن در یک جعبه چوبی با دقت لب میز گذاشته شده بود. «و من به یه سری از کتاب ها هم مراجعه کردم.» به آن کتاب ها اشاره کرد، اما آن ها به نظر دست نخورده بودند. این یعنی یا الیزا در مورد آن دروغ می گفت یا خیلی خوب دزدی را بلد بود. «چند تا از چایی ها رو اینجا حاضر کردم تا با هم امتحانشون کنیم.» با شجاعت دو فنجان را به سمت من هل داد؛ یکی از آن ها با مایعی به رنگ نیلی روشن پر شده بود و آن یکی به رنگ قهوه ای کمرنگ بود که بیشتر شبیه لگن دست شویی بود. درحالی که صدایش می لرزید، گفت: «البته قبل از اینکه برای همیشه برم.»

اصلاً علاقه ای به دمنوش های داغ او نداشتم و می خواستم به او بگویم که این طور است، اما به خودم یادآوری کردم که الیزا هنوز آن روزنامه را، که من را به وحشت انداخته، نخوانده است. حالا بیشتر از همیشه سعی و احتیاط می کردم - و مرتب کردن مغازه یک بار برای همیشه کار عاقلانه ای بود. هر چند دیگر قصد برگشت نداشتم، نمی توانستم آن را به هم ریخته رها کنم.

کف خرید را، که جز روزنامه چیز دیگری در آن نبود، روی زمین گذاشتم. خوب گوش کن، دختر. باید از اینجا بری. همین حالا، حتی به لحظه رو هم هدر نده.»

دست‌هایش را روی میز پر از برگ‌های خردشده گذاشت. مغلوب و دل‌شکسته، انگار از همیشه بیشتر بچه به نظر می‌رسید. به قفسه‌ای که ظرف‌ها در آن قرار داشت، همانی که بانو کلارنس به ما برگردانده بود. یعنی الیزا از این همه اجبار و ضرورت ناگهانی برای عجله کردن چقدر گیج شده بود.

بالین حال، نمی‌خواستم دلیلش را به او بگویم — چیزی را که می‌دانستم به او نمی‌گفتم. یعنی حتی آن موقع هم برای حفاظت از او چیزی نمی‌گفتم.

سرم را کج کردم. دلم به حال هردوی‌مان سوخت. کاش می‌توانستم او را پیش بانو کلارنس بفرستم، اما چون می‌دانستم که مأموران آنجا بودند و بازجویی می‌کردند، این کار اصلاً برایم راحت نبود. «خواهش می‌کنم، برگرد برو خونهٔ آمول‌ها، بچه. می‌دونم که از این می‌ترسی، اما باید بری. اونجا امن‌تره، بهت قول می‌دم.»

الیزا، که وسط برگ‌های خردشده و ریخت‌وپاش نشسته بود، موقع فکر کردن به درخواست من به شیشه و بطری‌هایی که جلوش بود نگاه کرد.

بالاخره با سر تأیید کرد و گفت: «من می‌رم.» بعد انگشت‌هایش را دور چیزی پیچید که می‌توانستم ببینم و آن را زیر لباسش گرفت. اصلاً برایم اهمیت نداشت که بخواهم در مورد آن ازش سؤال کنم؛ باید می‌گذاشتم بچه هر چه می‌خواست با خودش می‌برد. نگرانی‌های مهم‌تری انتظار من را می‌کشید. به هر حال، جان هر دوی ما در خطر بود.

کارولین

زمان حال، چهارشنبه

در انتهای کافه، من و گینور به سمت همدیگر خم شده‌ایم. دو خبرنامه در مورد آن عطاری روی میز و جلو ما باز شده است. هر دو در روزنامه‌ای به اسم خبرنامه سه‌شنبه چاپ شده‌اند که گینور می‌گفت زیاد هم نشریه بزرگی نبود و فقط هم بین سال ۱۷۷۸ تا ۱۷۹۲ فعالیت کرد. طبق تحقیقات کوتاه او در آن روز صبح، در نهایت آن روزنامه به خاطر کمبود بودجه بسته شد و بایگانی کتابخانه فقط بخش ناچیزی از موارد چاپ شده را در اختیار داشت که هیچ کدام دیجیتالی نشده‌اند.

ازش می‌پرسم: «چطوری این‌ها رو پیدا کردی؟» کمی از قهوه‌ام می‌خورم. گینور می‌خندد و می‌گوید: «همه تاریخ‌هایی که ما در نظر داشتیم اشتباه بود. اگه اون یادداشت بیمارستانی فقط یه اعتراف توی بستر مرگ بوده باشه، پس نویسنده حتماً داشته به چیزی که مدت‌ها قبل توی زندگیش اتفاق افتاده اشاره می‌کرده. واسه همین دست‌نوشته‌ها رو جست‌وجو کردم و تحقیقم رو تا اواخر دهه ۱۷۰۰ ادامه دادم. کلمه زهر رو هم اضافه کردم. در مورد یه عطار که مردم رو می‌کشت منطقی به نظر می‌رسه. این خبرنامه اومد و البته من بلافاصله عکس اون خرس رو نوش دیدم.»

گینور اولین خبرنامه را که به ۱۰ فوریه ۱۷۹۱ متعلق است رو می‌گذارد. عنوانش این است: «مأموران در جست‌وجوی قاتل لرد کلارنس».

از آنجا که گینور قبلاً آن را خوانده است، به پشت پیشخوان می‌رود که یک قهوه لانه برای خودش سفارش بدهد تا من نگاهی به آن خبر بیندازم و سریع آن را بخوانم. وقتی برمی‌گردد، من روی لبه صندلی‌ام نشسته‌ام و دهانم باز مانده

است. بهش می‌گویم: «این واقعاً شرم‌آور! لرد کلارنس، بانو کلارنس، به خدمتکار نوشیدنی رو توی مهمونی شام سِرو می‌کنه... مطمئنی که این واقعیت داره؟»
 گینور می‌گوید: «خیلی بیشتر از این حرف‌ها. من همه اسناد محلی رو در مورد لرد کلارنس بررسی کردم. کاملاً مطمئنم که تاریخ مرگش ۹ فوریه ۱۷۹۱ بوده.»
 دوباره به عکس توی خبرنگاره اشاره می‌کند و می‌گویم: «پس اون خدمتکار با موم شکل روی اون ظرف رو قالب گرفته و...» انگشت‌هایم را روی تصویر چاپ‌شده می‌کشم. «و این درست عین همون خرس روی شیشه منه.»

گینور با تأیید می‌گوید: «درست عین همونه. هر چی بیشتر فکر می‌کنم، می‌بینم کاملاً منطقی به نظر می‌رسه. اگه اون عطار واقعاً به چند زن زهر می‌فروخته، شاید این خرس لوگو اون بوده. علامتی که روی همه شیشه‌هاش می‌داشته. به هر صورت، چیزی که تو توی رودخونه پیدا کردی شگفت‌انگیزه، اما با چیزی که اول فکر کرده بودیم مطابقت نداره.»

گینور خبرنگاره را برمی‌دارد و دوباره بخشی از آن را می‌خواند. «و اینجاست که این عطار عزیزمون بدشانسی می‌آره. قالبی که با موم گرفته بودن فقط شکل اون خرس نبوده. چند تا حرف هم روی ظرف داشته.» به بخشی که نشان می‌دهد مأموران در جست‌وجوی جایی با حروف بی. آلی می‌گشتند اشاره می‌کند.
 «پلیس به این قسمت از آدرس مشکوک شد. قطعاً از اون یادداشت بیمارستانی معلومه که این همون بیرآلی بوده. اما در زمان این اتفاق پلیس چیزی نمی‌دونسته.»
 گینور پوشش روی لیوانش را برمی‌دارد تا لاته‌اش خنک شود. من نفسم را نگه داشته‌ام. دري را که شب قبل از آن وارد شده بودم تصور می‌کنم. حدس می‌زنم که بی. آلی اصلاً بیرآلی نیست، بلکه همان بک‌آلی است که به اتاق مخفی آن عطاری منتهی می‌شده است.

گینور شانه‌اش را بالا می‌اندازد و می‌گوید: «به نظر خیلی احمقانه‌ست که اون آدرسش رو روی ظرف شیشه‌هاش حک کرده باشه، نه؟ کی می‌دونه توی سرش چی می‌گذشته؟ شاید این فقط یه اشتباه از روی غفلت بوده باشه.» به سراغ دومین خبرنگاره می‌رود. «به هر حال، من این یکی خبرنگاره رو هم با خودم آورده‌م، و اینجاست که اون زن رو یه عطار خطاب کرده. و به علاوه، یک عطار قاتل. حدس

می‌زنم که خیلی زود بعد از چاپ اولین خبرنامه... «گینور حواسش پرت می‌شود. «خب، بذار این طوری بگیرم که از اون موقع دیگه کارش تموم بوده.»
با احم می‌گویم: «کارش تموم بوده؟»

اما گینور به سراغ دومین خبرنامه می‌رود که متعلق به ۱۲ فوریه ۱۷۹۱ است. اما فرصت نمی‌کنم که آن را بخوانم، چون گوشی‌ام که روی میز است با تماس جیمز زنگ می‌خورد. وقتی اسم او را روی صفحه می‌بینم، دلم آشوب می‌شود. «سلام - حالت خوبه؟»

اول صدای نفس‌های خشک‌ش را می‌شنوم، به آرامی نفسی می‌کشد و با حالتی لرزان و پراز خس‌خس آن را بیرون می‌دهد و می‌گوید: «کارولین.» صدایش آن‌قدر ضعیف است که به سختی آن را می‌شنوم. «من باید برم بیمارستان.» دستم را روی دهانم فشار می‌دهم. مطمئنم که قلبم می‌ایستد. می‌گوید: «سعی کردم با اورژانس تماس بگیرم اما وصل نمی‌شه.»

چشم‌هایم را می‌بندم. به سختی دفترچه روی میز هتل را به خاطر می‌آورم که شماره اورژانس انگلستان در آن نوشته شده است. اما از ترس بی‌امان نمی‌توانم شماره را به یاد بیاورم.

احساس سرگیجه مثل ترس درونم شدت می‌گیرد؛ آن کافه پر است از هیاهوی صحبت و صدای ماشین قهوه‌ساز و اسپرسو که در یک ردیف قرار دارند. با نفس بریده می‌گویم: «سریع خودم رو می‌رسونم اونجا.» از روی صندلی بلند می‌شوم و وسایلم را جمع می‌کنم.

به گینور می‌گویم: «من باید برم.» دست‌هایم به شدت می‌لرزد. «متأسفم! شوهرم بود. بدجوری مریض شده...» چشم‌هایم از اشک پر شده است. علی‌رغم حسی که در آن چند روز اخیر به جیمز داشتم، حالا آن‌قدر ترسیده‌ام که دهانم خشک شده است؛ حتی نمی‌توانم آب دهانم را قورت بدهم. پشت خط، انگار جیمز نمی‌توانست درست نفس بکشد.

گینور بهم نگاه می‌کند؛ سردرگمی و نگرانی در چهره‌اش دیده می‌شود. «شوهرت؟! اوه خدای من، باشه. برو. اما...» آن دو نسخه از خبرنامه را برمی‌دارد و به دست من می‌دهد. «این‌ها رو بگیر. این نسخه‌ها مال تو هستن.»

ازش تشکر می‌کنم، صفحات را از وسط نصف می‌کنم و آن‌ها را در کیفم می‌گذارم. بعد، یک بار دیگر ازش عذرخواهی می‌کنم، سریع به سمت در می‌روم و تا هتل می‌دوم. از وقتی که به لندن آمده‌ام، این اولین بار است که اشک‌های داغ روی گونه‌هایم می‌ریزد.

وقتی وارد اتاق هتل می‌شوم، بوی گندی به مشامم می‌خورد: بوی تند و اسیدی که قبلاً هم استشمام کرده بودم. استفراغ.

کیفم را روی زمین می‌اندازم، بطری آب و دفترچه‌ای را که از آن بیرون می‌افند نادیده می‌گیرم و به سمت دست‌شویی می‌دوم. جیمز را می‌بینم که مثل یک جنین به پهلو روی زمین افتاده، زانوهایش را به سینه‌اش چسبانده، رنگش مثل گچ سفید شده است و به شدت می‌لرزد. حتماً از یک جایی به بعد بلوزش را درآورده است، چون در جایی نزدیک در افتاده است و خیس عرق است. امروز صبح نمی‌توانستم به بدن بدون بلوز او نگاه کنم، اما حالا دوزانو کنار او نشسته‌ام و دستم را روی شکم برهنه‌اش گذاشته‌ام.

با چشم‌های فرورفته به من نگاه می‌کند. جیغی در گلویم حبس شده است. روی لب‌هایش خون است.

فریاد می‌کشم: «جیمز، اوه، خدای من!»

همان موقع است که توی توالت‌فرنگی را نگاه می‌کنم. چیزی بیشتر از استفراغ است، انگار یک نفر رنگ سرخ در آن پاشیده است. دیگر نمی‌توانم روی پاهایم بند شوم. به سمت تلفن هتل می‌دوم، از مسئول پذیرش می‌خواهم با اورژانس تماس بگیرد. گوشی را قطع می‌کنم و سریع به دست‌شویی برمی‌گردم. کاملاً مشخص است که این اصلاً مسمومیت با غذای ایتالیایی نیست. اما من اصلاً از مسائل پزشکی سر در نمی‌آورم. چطور ممکن است جیمز صبح آن روز فقط یک سرفه خفیف داشته باشد و حالا تا حد مرگ خون بالا بیاورد؟ چیزی این وسط با عقل جور در نمی‌آید.

ازش می‌پرسم: «امروز صبح که رفتی بیرون، چیز دیگه‌ای هم خوردی؟»
از آنجا که روی زمین افتاده است، سرش را با ناتوانی تکان می‌دهد و می‌گوید:
«هیچی نخوردم. هیچی نخوردم.»

«نه آب؟ نه هیچ چیز دیگه‌ای؟» شاید او چیزی خورده باشد که نباید.
 «نقطه همون روغنی که به من داده بودی. مطمئنم که خیلی وقته اون رو بالا
 آورده‌م.»
 احم می‌کنم. «نباید می‌خوردی. باید اون رو می‌مالیدی روی گлот، درست مثل
 همیشه»

جیمز سرش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «من پرسیدم که شربت دی‌کونیل داری
 و تو گفتی که نه اما از این روغن‌ها دارم.»
 رنگ از چهره‌ام می‌پرد. «اکالپتوس؟»

«آره، همون.» ناله‌ای می‌زند و دهانش را با دست پاک می‌کند. «به اندازه‌ای که
 دی‌کونیل می‌خوردم، از این یکی سر کشیدم.»

بطری آن درست کنار روشویی است و برچسب روی آن کاملاً به‌وضوح نوشته
 است: این روغن سمی تنها برای استفاده موضعی است. نه برای خوردن. و با اینکه
 خطر آن زیاد مشخص نیست، روی برچسب نوشته است که خوردن آن برای
 کودکان ممکن است باعث حملات شدید یا مرگ شود.

ناباورانه می‌پرسم: «تو از این خوردی؟» جیمز با سر تأیید می‌کند. «چقدر
 خوردی؟» قبل از اینکه جواب بدهد، شیشه را در نور بالا می‌گیرم. خدا را شکر
 خالی نشده است — حتی به نصف هم نرسیده است. با این حال، جرعه‌ای بزرگ از
 آن خورده است. «جیمز، این لعنتی سمی بوده!»

درحالی‌که زانوهایش را در سینه‌اش جمع می‌کند، با صدایی خفیف زمزمه
 می‌کند: «من که نمی‌دونستم.» خیلی ناراحت‌کننده است. می‌خواهم روی زمین کنار
 او بخوابم و عذرخواهی کنم با اینکه کار اشتباهی نکرده‌ام.
 ضربه سریعی روی در شنیده می‌شود و یک نفر از پشت آن با صدایی مردانه و
 بم فریاد می‌زند: «اورژانس هستیم.»

جیمز را ببینند. با دو مدیر هتل، که تازه از راه رسیدند، تعداد افراد درون اتاق به ده
 نفر می‌رسد. همه دورتادور با نگرانی ایستاده‌اند.

یک زن جوان در لباس فرم مرتب و آبی‌نفتی رنگ نزدیک من ایستاده است —

روی بلوز او اسم لاگرانده دوخته شده است — یک چای، بیسکویت و حتی یک سینی ساندویچ به من تعارف می‌کند. همه را رد می‌کنم، در عوض سعی می‌کنم به لهجه غلیظ بریتانیایی افراد اورژانس، که سعی دارند شوهرم را درمان کنند، گوش کنم.

از توی کیف سنگینی از جنس کرباس و سایلی را بیرون می‌کشند: ماسک اکسیژن، فشارسنج خون و یک گوشی پزشکی. اتاق هتل خیلی زود شبیه اتاق عمل می‌شود و آن‌همه تجهیزات مثل یک سیلی محکم به صورتم می‌خورد. برای اولین بار به این فکر می‌کنم که نکند پای مرگ و زندگی جیمز در میان باشد. نه. سرم را تکان می‌دهم. حتی به این فکر هم نکن. این اتفاق نمی‌افته. اون‌ها نمی‌ذارن همچین چیزی اتفاق بیفته.

وقتی بدون جیمز راهی آن سفر به مناسبت «سالگرد ازدواجمان» شدم، انتظار کشمکش روحی را داشتم، اما نه به این شکل. حالا، با وجود تازه بودن همه زخم‌های خودم، با درماندگی امیدوارم که جیمز جلو چشم‌هایم روی زمین حمام جان ندهد، حتی اگر در آن ساعاتی که از کارهایش خبردار شدم آن حس زودگذر و تاریک کشتن یک آدم به ذهنم خطور کرده بود. خیلی زود، جیمز به آن‌ها می‌گوید که از روغن اکالیپتوس خورده و یکی از آن‌ها بطری روغن را برمی‌دارد و به آن نگاهی می‌اندازد، درست مثل کاری که من کردم. یکی از مأموران اورژانس بالحنی قاطع می‌گوید: «این بطری چهل میل حجم داره» اما هنوز تقریباً نیمه‌پره. چقدر از این خوردین؟

درحالی که یکی از آن‌ها نور را در چشم‌هایش می‌اندازد، جیمز زیرلب می‌گوید: «فقط یه قلب».

یکی از آن‌ها عین جمله او را پشت گوشی که در دست دارد تکرار می‌کند. «افت فشار. بله. استفراغ قابل توجه. خون. بله. نه الکل نبوده. از داروهای دیگه استفاده شده.» همه یک لحظه مکث می‌کنند و من فکر می‌کنم یک نفر پشت خط در حال پر کردن اطلاعات در پایگاه داده‌هاست تا شاید روش‌های سریع درمان را تعیین کند.

مأمور از جیمز، که ماسک اکسیژن را روی صورتش نگه داشته است، می‌پرسد:

«چقدر از خوردنش گذشته؟» جیمز شانه‌اش را بالا می‌اندازد، اما من در چشم‌هایش ترس، بهت و تقلا برای نفس کشیدن را می‌بینم.
می‌گویم: «دو ساعت و نیم، سه ساعت پیش بود.»
همه برمی‌گردند و به من نگاه می‌کنند؛ انگار اولین بار است حضور من را احساس می‌کنند.

«وقتی اون رو می‌خورد، شما کنارش بودین؟»

با سر تأیید می‌کنم.

«این روغن مال شماست؟»

باز هم با سر تأیید می‌کنم.

«خب، پس.» مأمور رو به جیمز می‌کند و می‌گوید: «شما باید با ما بیاین.»

جیمز سرش را از روی زمین بلند می‌کند و با لکنت می‌گوید: «بی بیمارستان؟»
جیمز را می‌شناسم، می‌خواهد با آن بجنگد، می‌خواهد به شکل معجزه‌آسایی خودش را خوب کند که اصرار کند اگر چند دقیقه دیگر به او وقت بدهند، حالش بهتر می‌شود.

مأمور تأیید می‌کند و می‌گوید: «بله، بیمارستان. هر چند خطر حمله تا اینجا برطرف شده، افت سیستم عصبی تا چند ساعت بعد از هضم اتفاق می‌افته و به تأخیر افتادن شروع نشونه‌های جدی زیاد هم غیرعادی نیست.» امدادگر رو به من می‌کند و شیشه را در دستش بالا می‌گیرد و می‌گوید: «این یکی خیلی خطرناکه. اگه بچه دارین، پیشنهاد می‌کنم کلاً این‌ها رو دور بریزین. این اولین باری نیست که من با خوردن اشتباه چنین چیزهایی مواجه می‌شم.»

حالا انگار من خودم اصلاً احساس گناه و کمبود بچه ندارم.

در دست‌شویی، یکی از مأموران شانه جیمز را گرفته است و می‌گوید: «آقای پارسول. آقای پارسول، قربان، بیدار بمونین.» اضطرار از صدایش مشخص است. سریع به سمت دست‌شویی می‌دوم و می‌بینم که سر جیمز به یک سمت چرخیده و چشم‌هایش به بالا رفته است. او بیهوش است. سریع خودم را به جلو می‌رسانم تا نزدیکش باشم، اما دست‌هایی جلوم را می‌گیرد.

همه با سراسیمگی مشغول می‌شوند: پیام‌های نامفهومی پشت بی‌سیم شنیده

می‌شود، صدای جیغ‌مانند آهن با ورود تخت چرخ‌دار از راهرو شنیده می‌شود. چند مرد جیمز را از روی زمین بلند می‌کنند. بازوهایش از هر دو طرف بدنش آویزان شده است. شروع می‌کنم به گریه کردن و کارکنان هتل وارد راهرو می‌شوند تا فضا را خالی کنند؛ حتی آن‌ها هم ترسیده‌اند، و آن زن با لباس آبی نفتی هم موقع مرتب کردن لباس فرم‌ش کمی می‌لرزد. وقتی مأموران اورژانس، که به‌خوبی کارشان را بلدند، سریع جیمز را روی تخت می‌گذارند و از اتاق بیرون می‌برند، غمی در سکوت تمام اتاق را فرا می‌گیرد.

آن‌ها سریع جیمز را به سالن و به سمت آسانسور می‌برند. طی چند ثانیه، فضا خالی می‌شود و من با یک امدادگر تنها می‌مانم. یک لحظه قبل، او در گوشه‌ای از اتاق، نزدیک پنجره داشت تلفنی صحبت می‌کرد. حالا روی زمین نزدیک میز زانو زده است. در یک کیف بزرگ از جنس کرباس را باز می‌کند.

درحالی‌که به سمت درمی‌روم، اشک‌ریزان می‌پرسم: «من هم می‌تونم همراهش سوار آمبولانس بشم؟»

«شما می‌تونین با ما بیاین، خانم. بله.» این کمی آرام می‌کند، هر چند چیزی در لحن سرد او نگرانم می‌کند. به نظرم او مردد است که به چشم‌هایم نگاه کند. یک‌دفعه نفسم بند می‌آید. درست کنار کیف امدادگر، دفترچه‌ام افتاده است که یادداشت‌های مربوط به صبح آن روز من در صفحه‌ی باز شده‌اش نمایان است. دفترچه‌ی من را از روی زمین بلند می‌کند و می‌گوید: «من باید این رو با خودم ببرم. دو تا مأمور پلیس توی بیمارستان هستن. باید در مورد یه چیزهایی با شما صحبت کنن.»

با لکنت می‌گویم: «م مأمور؟ متوجه نمی‌شم...»

امدادگر نگاه جدی‌ای بهم می‌کند. بعد با حرکتی قاطع به چیزی که در بالای دفترچه‌ام نوشته‌ام اشاره می‌کند:

میزان مواد غیررسمی موردنیاز برای کشتن یک آدم.

۱۱ فوریه ۱۷۹۱

قرار بود نِلا تا یک ساعت برنگردد، و من از برگشت او در کمتر از نیم ساعت وحشت زده بودم. آن مدت برای پیدا و مخلوط کردن مواد برای آن معجون تغییر نگویند بختی کافی بود، اما نه برای جمع و جور کردن به هم ریختگی و برگرداندن شیشه ها به قفسه ها.

وقتی وارد شد، من را با دست های کثیف و دو دمنوش داغ دید که فقط برای پوشش درست شده بود، درست همان طوری که خودش به من یاد داده بود - چیزی که اگر او زودتر برگشت ببیند، چون نمی خواستم بفهمد که من از شیشه هایم برای سحر و جادو استفاده کرده بودم. قرار بود آن دمنوش های داغ او را فریب بدهد. برای همین احساس می کردم مثل فردریک عمل کردم که در نبود نِلا چیزهایی را با هم قاتی کرده بود. او می خواست به نِلا آسیب بزند، اما من نمی خواستم به او آسیب بزنم.

به نظر چیزی باعث نگرانی نِلا شده بود و علی رغم آن به هم ریختگی که به راه انداخته بودم، آن طور که انتظار داشتم او از دست من عصبانی نبود. نفسش بند آمده بود، گفت که باید سریع آنجا را ترک کنم و التماس کرد تا من به خانه آمول ها برگردم.

اهمیتی نداشت. بیشتر کارم انجام شده بود. چند لحظه قبل از اینکه وارد شود، آن مخلوط مواد را در دو شیشه ریختم که هر دوی آنها را از میان باقی شیشه های خالی روی میز کار اصلی او برداشته بودم. فکر کردم بهتر است دو شیشه درست کنم، نکند یکی از آنها زمین بیفتد و بشکند. فقط ده سانتی متر و خرده ای ارتفاع

داشتند. شیشه‌ها عین هم بودند البته به غیر از رنگ. رنگ یکی مثل آسمان روز بود — یک آبی رنگ پریده و بی‌رنگ — و آن یکی هم یک صورتی کم‌رنگ مثل رزها. دو یا سه بار برای اطمینان آن‌ها را بررسی کردم: شیشه‌ها فقط شکل یک خرس را روی خودشان داشتند — نه هیچ کلمه‌ای. حالا شیشه‌ها را درون لباسم گذاشت بودم.

وقتی با خواسته‌نِلا برای ترک کردن مغازه موافقت کردم، به نظر آرامش گرفت. اما نمی‌خواستم آن‌طور که او می‌خواست بلافاصله به خانه‌آم‌ول‌ها برگردم. طبق کتاب جادویی، آن معجون باید شصت و شش دقیقه برای اثربخشی با هم قاتی می‌شد، و من فقط چهار دقیقه قبل آن‌ها را با هم قاتی کرده بودم، درست سر ساعت یک بعدازظهر. به همین دلیل، نمی‌توانستم به خانه‌آم‌ول‌ها بروم، حالانکه پیشنهاد کردم که آشفتگی آنجا را جمع‌وجور کنم، اما او سرش را تکان داد و گفت با شرایطی که به وجود آمده فایده‌ای ندارد. هر چند مطمئن نبودم منظورش چه بود، دست‌هایم را بالای سینه‌ام گذاشتم؛ همان جایی که شیشه‌ها را گذاشته بودم. امیدوار بودم که خیلی زود همه‌چیز به حالت عادی برگردد! فقط طی چند هفته بانوی من از نورویچ برمی‌گشت و ما می‌توانستیم روزهای طولانی و خوشایندمان را در کنار هم و در اتاق مهمان ادامه بدهیم، با هم بدون آقای آم‌ول — به هر شکلی که بود.

و برای دومین بار طی دو روز راه من و نِلا از هم جدا شد. در ذهنم هیچ شکی نبود که بعد از امروز دیگر او را نمی‌بینم. او دیگر من را آنجا نمی‌خواست، چه آن معجون جواب می‌داد چه نه. برگشتن به آنجا احمقانه بود. با وجود خداحافظی با دوست جدیدم، قلبم سبک شده بود — شیشه‌ها روی سینه‌ام خنک بودند و یک عالمه احتمال وجود داشت — و من به اندازه آخرین خداحافظی‌مان ناراحت نبودم. گریه نکردم، و حتی نِلا هم حواسش پرت بود؛ انگار قلبش زیاد هم سیاه نبود.

وقتی برای آخرین بار همدیگر را بغل کردیم، به ساعت پشت‌سر او نگاه کردم. هشت دقیقه گذشته بود. کتاب جادوی تام‌پیر را در جیب داخلی لباسم گذاشتم با اینکه معجون حالا با هم قاتی شده بود و من دیگر نیازی به کتاب نداشتم.

نمی توانستم از هدیه او جدا شوم. و می خواستم یک روز، خیلی زود، به مغازه اش برگردم. شاید می توانستیم کتاب را باز کنیم و یک طلسم دیگر را با هم امتحان کنیم. این فکر نوک انگشت هایم را به گزگز می انداخت.

با اینکه نمی توانستم با معجونی که ساخته بودم تا یک ساعت دیگر به خانه آمول ها برگردم، راهی غرب شدم، چون مسیر خانه آمول ها من را به جایی که برای دیدنش کنجکاو بودم نزدیک تر می کرد: خانه کلارنس ها. هر چند زیاد علاقه ای به کار در خانه بانو کلارنس نداشتم، اما کنجکاو می بودم برای جای ناشناسی را که لرد کلارنس در آن مرده بود تحریک می کرد. به سمت طاق حیرت انگیز سنت پائول قدم برداشتم. در نهایت، به سمت کارترین پیچیدم که بانو کلارنس در آنجا زندگی می کرد.

روبه روی من پنج شش خانه بالکن دار بود که همه عین هم بودند و اگر هر روز دیگری بود، نمی دانستم که کدام یکی به خانواده کلارنس تعلق داشت. اما امروز قضیه فرق داشت؛ خانه ای که در آن انتها بود مثل کندوی زنبور عسل پر از آدم و هیاهوی ناآرام بود. ناخودآگاه حدس زدم که آنجا خانه خانواده کلارنس باشد — و یک چیزی عجیب بود. خشکم زد. می ترسیدم جلوتر بروم.

پشت یک ردیف پرچین ایستادم. صحنه را نگاه کردم. قطعاً بیشتر از بیست نفر آدم آنجا رفت و آمد می کردند، نیمی از آن ها زیر کت های بلند و رسمی سرمه ای پنهان شده بودند. بانو کلارنس را هیچ جا نمی دیدم. سرم را تکان دادم. این همه هیجان را درک نمی کردم. دیشب به چشم خودم دیده بودم که بانو کلارنس آن ظرف را به نِلا برگرداند. او اصلاً از این بحران حرفی نزده بود و بزرگ ترین نگرانی اش رفتن ناگهانی آن خدمتکار بود. اگر او به جرمی مشکوک شده بود، پس باید دیشب از آن چیزی می گفت. یعنی اتفاق دیگری در آن خانه افتاده بود؟ شجاعت را جمع کردم و ناگهان فکری به سرم زد: به خانه نزدیک می شوم و وانمود می کنم که به کار در خانه بانو کلارنس علاقه مند. شاید این طوری چیزی از آن همه مهمان و مأمور دستگیرم می شد. از بوته ها فاصله گرفتم و خیلی عادی به سمت خانه ای قدم برداشتم که مثلاً از مرگ یک مرد در آن خبر نداشتم؛ مردی که با دست خودم زهر را برایش درست کرده بودم.

چند مرد در ورودی خانه ایستاده بودند. وقتی به پله‌های ورودی رسیدم، کم‌کم بخش‌هایی از صدای آرام صحبت‌های پرعجله را می‌شنیدم.

«اون توی اتاق مهمانه... مستقیم رفت اونجا...»

«عکسی که روی ظرف بوده درست با قالب مومی که خدمتکار گرفته مطابقت داره، درست عین هم هستن...»

یک لحظه عرق سرد روی پوستم نشست و یکی از شیشه‌ها توی لباسم کمی به پایین سر خورد. آرام تک‌تک پله‌ها را بالا رفتم. یاد آن هدف دروغینی افتادم که من را به خانه کلارنس‌ها کشانده بود. مهم نبود چه چیزی بشنوم یا بینم، نمی‌توانستم خودم را بیخشم. به در ورودی نزدیک شدم. وقتی همه مشغول حرف زدن بودند، کسی به من توجه نمی‌کرد.

«... گزارش‌هایی در مورد مرگ‌های مشابه هم به دست ما رسیده...»

«... شاید این کار همون قاتل باشه...»

پاهایم به هم پیچید و سکندری خوردم. نزدیک بود رو به جلو بخورم زمین. دو دست من را گرفتند و مأموری با زخمی که روی گونه چپش بود من را از روی زانو بلند کرد تا بایستم.

نفس نفس‌زنان گفتم: «بانو کلارنس، اومدم تا باهاشون حرف بزنم.»

اخم کرد و پرسید: «چه حرفی؟»

مکث کردم، ذهنم پر از اسم گیاه و اسامی و تاریخ بود، مثل صفحات دفتر ثبت نلا؛ همان قاتل. کلمات طوری در ذهنم می‌چرخیدند که انگار کسی پشت سرم آن را زمزمه می‌کرد. نور روشنی جلو چشم‌هایم ظاهر شده بود و می‌ترسیدم که زمین بخورم، اما آن مرد هنوز من را نگه داشته بود. با لکنت گفتم: «خدمتکار... اومدم که در مورد استخدام خدمتکار باهاشون صحبت کنم.»

مرد سرش را کمی کج کرد. هنوز اخم کرده بود. «خدمتکار بانو تازه دیروز از اینجا رفته. بانو کلارنس به این زودی می‌خواهد خدمتکار استخدام کنه؟» بعد برگشت تا نگاهی به پشت سرش بیندازد؛ انگار می‌خواست مستقیم این را از بانو بپرسد. گفت: «با من بیا، ایشون توی اتاق مهمان هستن.»

با هم به داخل رفتیم. مأموران من را از میان آن راهرو شلوغ، که بوی عرق و

نفس زننده می داد، رد کردند. چند مأمور دیگر دور هم ایستاده بودند و در مورد چیزی که ظاهراً در روزنامه چاپ شده بود حرف می زدند، اما من نمی توانستم عکس آن را ببینم. در یک سر میزی که به رنگ مشکی طلایی بود آینه عظیمی همه وحشت در چشماهایم را منعکس می کرد. صورتم را برگرداندم. بدجوری دلم می خواست از دست آن همه صورت عصبانی و سرخ رو فرار کنم. اصلاً نباید به آنجا پا می گذاشتم.

بانو کلارنس با چند مأمور در اتاق مهمان نشسته بود. به محض اینکه من را شناخت، از جا بلند شد و نفس راحتی کشید و گفت: «وای خدارو شکر! تو برای استخدام خدمه اومدی؟ بیا، باید با هم حرف بزنیم و...» یکی از مأموران دستش را بالا برد و گفت: «بانو کلارنس، هنوز کار ما تموم نشده.»

«من فقط چند دقیقه با این بچه کار دارم قربان.» حتی یک کلمه دیگر توضیح نداد. دستش را دور من حلقه کرد و به سرعت من را از اتاق بیرون برد. پوستش به نظر مرطوب و چسبنده بود؛ عرق روی ابرویش نشسته بود. خیلی سریع من را به بالای پله ها و طبقه دوم در یک اتاق برد. چیدمان اتاق بی نظیر بود. تخت پرده داری در هر چهار طرف آن قدر مرتب بود که انگار هیچ وقت استفاده نشده بود. یکی از کمدها اخیراً رنگ زده شده بود و نور زردرنگ را از پنجره منعکس می کرد. بعد از اینکه در را بست، گفت: «همه چیز خیلی بد به هم ریخته، الیزا. باید خیلی سریع بری سراغ نِلا و بهش بگی که اونجا رو ترک کنه. هر دو تا تون. باید در اولین فرصت فرار کنین، چون اون رو دستگیر می کنن و دار می زنن و شاید تو هم همین بلا سرت بیاد. اون ها به خاطر سنت هم بهت رحم نمی کنن... اوه، چقدر همه این ماجرا غیر قابل تحمله.»

لبهایم می لرزید. کلمات بیرون پریدند: «متوجه نمی شم. شما که ظرف رو برگردوندین و گفتین همه چیز روبه راهه...»

«اوه، اما دیشب همه چیز به هم خورد! می دونی، وقتی دیروز خدمتکارم از اینجا رفت، من اصلاً خبر نداشتم که اول سراغ مأمورها رفته و همه چیز رو لو داده. اون به مأمورها گفته که من بهش دستور دادم محتویات اون ظرف رو توی لیوان بریزه

و خودش از روی اون ظرف قالب گرفته؛ قالبی که شکل اون خرس کوچیک و آدرس روی اون ظرف رو خوب نشون می‌ده. خدا رو شکر هنوز اون آدرس رو پیدا نکردن! اما من می‌ترسم خیلی زود پیدااش کنن. وقتی اون خدمتکار از ظرف قالب‌گیری کرده، دیگه برگردوندنش به نِلا فایده‌ای نداشته، مگه نه؟ چقدر اون خدمتکار احمق و ترسو بوده! اصلاً اگه یه کم عقل توی کله‌ش بود، اون ظرف رو می‌دزدید و مستقیم می‌داد به پلیس. اما فکر کنم ترسیده کسی از راه برسه و اون رو در حال جاساز کردن یه ظرف توی لباسش ببینه.»

بانو کلارنس روی تخت نشست و دامنش را مرتب کرد. «عکس اون دیشب توی خبرنامه گذاشته شده و امروز صبح چاپ شده و خیلی زود هم مردی از میدان سنت جیمز^۱ مستقیم به سراغ مأمورها رفته. چند هفته قبل، بعد از مرگ غیرمنتظره پسر بزرگش، که می‌گن اول تب کرده، یه شیشه زیر تخت، جایی که اون خوابیده، پیدا کرده. اون موقع زیاد به شیشه اهمیت نمی‌ده تا اینکه عکس اون رو توی روزنامه می‌بینه. درست تصویر همون خرسی بوده که اون روی شیشه دیده!»

بانو کلارنس مکث کرد تا نفس بکشد. با درماندگی به پنجره نگاه کرد. «خدا رو شکر هیچ آدرسی روی شیشه اون مرد نبوده. من زیاد در این مورد خبر ندارم، الیزا. اما از پیچ‌پیچ مأمورها شنیدم که چند نفر دیگه، شاید دو نفر دیگه، اومدن و موارد مشابه رو گزارش کردن، با ظرف‌های مشابهی که همون خرس رو روش دیده بودن، و هر کدوم شاهد مرگ غیرمنتظره یکی از اطرافیان نزدیکشون بودن. کی می‌دونه چند نفر دیگه قراره از راه برسن! اما حالا از یه قاتل سریالی حرف می‌زنن و خیلی دارن تلاش می‌کنن تا آدرس ناخوانای اون رو شناسایی کنن. چند از حروف رو تشخیص دادن، برای همین چیزی نمونده که بتونن جای اون رو روی نقشه پیدا کنن و همه خیابون‌ها رو دنبال اونجا بگردن.»

دستش را روی گنجه‌ای که کنار ما بود کشید؛ جای انگشت‌های چربش روی سطح تمیز و بی‌نقص آن ماند. «این خیلی برای من مهمه.» کمی بیشتر صدایش را پایین آورد. «اواخر دیشب، مأمورها در مورد ادعای اون خدمتکار از من پرسیدن

1. St. James's Square

که گفته بود من شوهرم رو کشتم. به جز انکار چه کاری می‌تونستم بکنم؟ برای همین اون آدرس ناخوانا اهمیت بیشتری واسهٔ مأمورها پیدا کرده، چون اون‌ها می‌خوان با کسی که صاحب اون ظرفه صحبت کنن تا معلوم بشه کی اون رو خریده. و خیلی خوشحالم که تو اومدی. آخه چطوری می‌تونم از بین این‌همه نگاه شکاک این رو به نِلا بگم؟»

بانو کلارنس لرزید و دست‌هایش را دور خودش پیچید. «و یادم می‌افته که اون رو بعد از ریختن پودر توی آتیش تهدید به لو دادن کرده بودم! خدای من، چطوری همه چیز افتاد گردن من. حالا دیگه برو، وگرنه تا شب طناب دار دور گردن همه‌مون می‌پیچه.»

دیگر نمی‌بایست هیچ سؤال اضافی می‌کردم. برایم اهمیتی نداشت که در مورد مردی در اتاق مهمان، که شیشهٔ او هم مشابه بود، پرسم یا اینکه آن خدمتکار فریب‌کار به کجا فرار کرده یا اینکه هنوز جنازهٔ لرد کلارنس بیچاره روی زمین مانده بود یا نه. هر چه را که لازم بود فهمیدم: حالا قضیه خیلی بیشتر از تسخیر من توسط آقای آمول بود. سایهٔ اشتباه من که فکر می‌کردم چند ساعت قبل از بین رفته حالا دوباره برای انتقام برگشته بود. باید به سرعت خودم را به نِلا می‌رساندم. ولی... پرسیدم: «ساعت چنده؟» آن معجون برای تغییر نگون‌بختی حالا بیشتر از همیشه اهمیت داشت. هیچ چیز نمی‌توانست نِلا و من را از این مخمصه نجات بدهد. بانو کلارنس با شگفتی به من نگاه کرد و گفت: «یک ساعت توی راهرو هست.» اما وقتی از اتاق بیرون می‌آمدیم، من با ناامیدی نفسم را بیرون دادم. ساعت نشان می‌داد که هنوز ساعت به یک و نیم هم نرسیده؛ فقط بیست و هشت دقیقه از وقتی که من شیشه را پر کرده بودم می‌گذشت.

از خانه بیرون دویدم. به چند مرد با لباس رسمی، که مسیر راهرو را گرفته بودند، برخورد کردم. چند تا از آن‌ها رفتن من را تماشا می‌کردند و شنیدم که بانو کلارنس به آن‌ها می‌گفت قبول نکرده من برایش کار کنم. جرئت نکردم به پشت‌سرم نگاه کنم تا اینکه به کوچهٔ دین^۱ رسیدم و وقتی دیدم کسی دنبالم نیست، واقعا نفس راحتی کشیدم. برای اینکه کاملاً مطمئن شوم، مسیر کوتاه

و پیچ‌درپیچی را به سمت پشت مغازه طی کردم. وقتی به خیابان سوم بکالی رسیدم، در اتاق انبار را باز کردم و حتی روی دیوار مخفی قفسه‌ها نکویدم تا نلای متوجه شود. در عوض، دستم را به چفت مخفی رساندم و در را باز کردم. نلای آنجا پشت میزش ایستاده بود. دفتر جلوش بود. تا نصفه آن را ورق زده بود بدنش تا نیمه روی میز خم شده بود؛ انگار دنبال چیزی در فهرست‌های خیلی قدیمی می‌گشت. با ورود ناگهانی‌ام، بهم نگاه کرد. داد زدم: «نلای، باید از اینجا بریم. یه اتفاق وحشتناک افتاده. خدمتکار بانو کلارنس به مأمورها گفته که...»

نلای وسط حرف من پرید و با صدایی سنگین که به نظرم آمد حجم زیادی از تریاک را مصرف کرده باشد گفت: «تو هم روزنامه رو دیده‌ای. اون خدمتکار با موم قالب گرفته. من همه رو می‌دونستم.»

با حیرت به او خیره شدم. خودش می‌دانست؟ پس چرا هنوز نرفته بود؟ به ساعت کنار در نگاه کردم. سی و هفت دقیقه گذشته بود. سریع به سمت قفسه بالای میز رفتم که محتویات آن حالا به نظر آشنا می‌آمد و شیشه‌ای را که پر از دانه‌های اشک مانند بود پایین آوردم. درون آن صمغ کندر^۱ بود. قبلاً دیده بودم که نلای یکی از آن‌ها برداشته بود و روی انگشت‌های ورم‌کرده‌اش مالیده بود. گفتم: «باز هم هست. یه کم از این‌ها بردار تا واسه ت بگم.» توضیح دادم که من از جلوی خانه کلارنس‌ها رد شدم و خودم ماجرای آن خدمتکار را شنیدم. بعد از چاپ شدن آن خبر، یک آدم — شاید دو یا چند نفر دیگر — با شیشه مشابه، که همان خرس روی آن حکاکی شده، پیش پلیس رفته است. همه آن شیشه‌ها طی چند روز یا هفته به خاطر مرگ‌های نابهنگام پیدا شده‌اند و حالا مأموران فکر می‌کنند که این شیشه‌ها متعلق به یک قاتل سریالی است.

نلای با چهره‌ای خونسرد گفت: «من این رو نشنیده‌م.» یعنی دیوانه شده بود؟ یعنی اضطراب آن موقعیت را نمی‌فهمید؟ اینکه تمام این حرف‌ها چه معنی داشتند؟ همین چند دقیقه پیش خودش به من می‌گفت که باید عجله کنم؛ چرا خودش این کار را نمی‌کرد؟

التماس کنان گفتم: «نِلا، به من گوش کن. تو نمی‌تونی اینجا بمونی. اون شب رو یادنه که توی جمع کردن سوسک‌ها بهت کمک کردم؟ به‌جورهایی همه‌ت توانست رو جمع کردی. الان هم همون کار رو بکن. خواهش می‌کنم!» بعد یک فکر به ذهنم رسید. «می‌تونیم تا وقتی که به تصمیم درست واسه بعد بگیریم، با هم بریم خونه خانم آم‌ول. اونجا بهترین جاست. اونجا هیچ‌کسی مزاحم ما نمی‌شه.» تا وقتی که نِلا با من بود، احساس می‌کردم می‌توانم پا در آن خانه بگذارم تا اینکه بالاخره آن معجون جواب بدهد. روح آقای آم‌ول هم با وجود او در کنار من آسیبی بهم نمی‌زد، مگر نه؟

نِلا یک مشت از آن قرص‌های صمغی را درون دهانش گذاشت و گفت: «آروم باش، بچه! من قرار نیست اینجا بمونم.» شیشه‌کندر را به یک سمت هل داد و گفت: «می‌دونم که کجا قراره برم و خودم داشتم می‌رفتم. اما تو نباید با من بیای. من تنها می‌رم.»

اگر او به موافقت من نیاز داشت، آن را به دست آورد. لبخند زدم و کمک کردم تا بالاپوشش را تن کند. وقتی این کار را می‌کردم، یاد اولین باری افتادم که هفته پیش به آن مغازه رفتم. طی این چند روز اخیر چقدر اتفاق افتاده بود و هیچ‌کدام خوب نبودند. یادم آمد که روی صندلی مقابل او نشسته بودم، برای خوردن آن دمنوش داغ سنبل‌الطیب مردد بودم. آن موقع هنوز آقای آم‌ول و لرد کلارنس زنده بودند و از نقشه‌هایی که کشیده شده بود خبر نداشتند. دومین قرار را هم یادم آمد — از موفقیت‌آمیز بودن اثر آن تخم‌مرغ‌های سمی خوشحال بودم و وحشت جدیدی به جانم افتاده بود و از درد زیر شکم دولا مانده بودم.

یک لحظه آن خاطره یادم آمد. «نِلا، بعد از اینکه ما سوسک‌های سمی رو جمع کردیم، در مورد فردریک بهم گفتی. گفتی اگه دوباره خون‌ریزی داشتی، شاید خیلی وقت پیش دست از این کار برمی‌داشتی.»

نِلا خیلی سریع رو برگرداند؛ انگار سؤال من محکم با صورتش برخورد کرد. با دندان‌های به‌هم‌چسبیده گفت: «آره. شاید این کار رو می‌کردم. اما تو هنوز عقلمت نمرسه، بچه‌ای. پس بهتره هر چی رو گفتم فراموش کنی.»

«کی این قدر عقلم می‌رسه که بفهمم؟»

در حالی که دکمه‌های بالاپوشش را می‌بست، گفت: «سن مشخصی نداره. از وقتی که رحمت برای نگه داشتن یه بچه آماده باشه، شروع به خون‌ریزی می‌کنی، بعد ماهی یه بار اون رو تجربه می‌کنی، مثل حرکت ماه توی آسمون. این مسیری به سمت بلوغه، بچه.»

اخم کردم. مثل حرکت ماه در آسمان. اما خانم آمول آن شب که شروع به خون‌ریزی کردم به من حرفی نزد؛ همان شبی که ما شوهرش را کشتیم. پرسیدم: «اون خون‌ریزی چقدر طول می‌کشه؟»

نِلا با حالتی عجیب به من نگاه کرد. چشم‌هایش را ریز کرد. انگار دوباره من را برانداز می‌کرد. «سه یا چهار روز. برای بعضی‌ها هم بیشتر.» صدایش را پایین آورد و گفت: «یعنی مادرت یا خانم آمول تا حالا این رو بهت نگفته‌ن؟»
سرم را تکان دادم.

پرسید: «الان خون‌ریزی داری، بچه؟»
ناگهان خجالت‌زده گفتم: «نه، اما چند روز پیش داشتم. خیلی درد داشت. شکمم ورم کرده بود و احساس کوفتگی داشتم.»
«و این اولین بار بود؟»

با سر تأیید کردم. «یه شب بعد از مرگ آقای آمول اتفاق افتاد. ترسیدم که اون این بلا رو سرم آورده باشه...»

نِلا دستش را بالا برد و به نرمی لبخند زد و گفت: «چه تقارن عجیبی، بچه. خب مبارک باشه. فقط کاش زودتر به من می‌گفتی. می‌تونستم یه چیزی بهت بدم تا اون درد و کوفتگی رو آروم کنه.»

من هم آرزو کردم کاش زودتر به او می‌گفتم! برای اولین بار از زمان مرگ آقای آمول به خودم اجازه دادم تا احتمال بدهم آن خون‌ریزی به خاطر تسخیر من توسط روح آقای آمول نبوده باشد. یعنی این همان خون‌ریزی ماهانه‌ای بود که نِلا از آن حرف می‌زد؟ مسیری به سمت بلوغ؟ من هیچ‌وقت خودم را یک زن نمی‌دانستم — خودم را مثل یک بچه یا یک دختر می‌دیدم.

کاش بیشتر در موردش فکر می‌کردم! اما دیگه وقتی نمانده بود. باید خیلی وقت قبل می‌رفتیم.

دفتر ثبت نِلا هنوز روی میز باز بود، و من نگاهم را روی آن پایین آوردم. نِلا صفحه را روی سال ۱۷۷۰ نگه داشته بود؛ یعنی بیشتر از بیست سال قبل. آن صفحه به شدت آسیب دیده بود؛ یک لکه قرمز تیره روی آن بود که در یک طرف پخش شده بود.

چرا نِلا به سراغ این فهرست قدیمی رفته بود؟ شاید می خواست صفحات زندگی اش را ورق بزند تا روزهای گذشته را قبل از شروع ماجراها به یاد بیاورد. موقع نوشتن آن صفحات، هنوز قلب نِلا زخمی نشده بود. مفاصلش ورم نکرده و خشک نشده بود. حس مادری و مادر خودش هم هنوز از او گرفته نشده بود. شاید دوباره آن فهرست را نگاه می کرد، چون می خواست این چیزها را به خاطر بیاورد: آن کار آبرومندی که یک زمانی داشت، آن عطاری که می توانست داشته باشد، همان زن پرهیزگاری که مادرش انتظار داشت نِلا به آن تبدیل شود.

همه آن چیزها با شروع تلخی خیانت فردریک کنار گذاشته شدند. نِلا متوجه نگاه من شد و دفتر را محکم بست و هر دوی مان را به سمت در هدایت کرد تا از آنجا راه جدایی در پیش بگیریم.

زمان حال، چهارشنبه

در اتاقی دلگیر و بی پنجره، در طبقه سوم بیمارستان سنت بارتولمو، مقابل دو مأمور پلیس نشسته‌ام. دفترچه‌ام درست بین ما قرار گرفته است. بوی تهوع‌آوری در آن اتاق خفقان‌آور پیچیده است — که بوی ضد عفونی کننده و تمیز کننده کف زمین می‌دهد — و یک لامپ مهتابی بالای سر ما وزوز می‌کند و سوسو می‌زند.

افسر ارشد دفترچه را به سمت خودش برمی‌گرداند و انگشتش را روی کلمات می‌گذارد: میزان مواد غیرسمی مورد نیاز برای کشتن یک آدم. خودم را جمع‌وجور می‌کنم؛ می‌ترسم چیز دیگری در آن دفترچه یادداشت، که با عجله در آن نوشته‌ام، پیدا کند. کنار کلمه آرسنیک ستاره زده‌ام، خدای من!

با در ماندگی می‌خواهم دنبال جیمز بگردم، چون او را به سرعت از آن راهرو طولانی، که به بخش مراقبت‌های ویژه منتهی می‌شود، عبور دادند، اما غریزه‌ام بهم می‌گوید که این اصلاً عاقلانه نیست؛ اگر بخوام از آن راهرو فرار کنم، آن مأموری که صورتش را اصلاح نکرده و جلو من نشسته است درجا به دست‌بند می‌زند. رفتن از آنجا جزء گزینه‌های من نیست.

یکهو کلی توضیح برای او به ذهنم می‌رسد.

نفسم را نگه می‌دارم، دعا می‌کنم که مأمور سراغ صفحات بعدی نرود. اگر این کار را بکنم، از کجا باید شروع کنم و حقیقت را بگویم؟ اصلاً از چی شروع کنم؟ یعنی باید از آمدن بی برنامه شوهر خیانت‌کارم به لندن شروع کنم یا ورود غیرقانونی‌ام به مغازه عطاری یک قاتل سریالی یا دلیل برای نگه داشتن روغن اکالیپتوس در کیف؟ همه

این ماجراها به ضرر خودم است؛ هر توضیحی به نظر یا غیر قابل تصور یا اتفاقی است. می ترسم که روایت من از آن وقایع بیشتر کار را خراب کند؛ به شدت از نظر عاطفی آسیب دیده‌ام و نمی توانم درست فکر کنم، حتی نمی توانم یک جمله منسجم بسازم. اما به خاطر وضعیت کمی قبل جیمز زمان اهمیت دارد. باید خیلی سریع راهی برای بیرون رفتن از اینجا پیدا کنم.

وقتی مأمور دوم برای جواب دادن یک تماس از اتاق بیرون می رود، اولی گلویش را صاف می کند و روبه من می گوید: «خانم پارسول، می شه در مورد نوشته های توی این دفترچه توضیح بدین؟»

به زور تمرکز می کنم. «این نوشته ها مربوط به یه پروژه تحقیق تاریخیه، نه چیز دیگه ای.»

«یه پروژه تحقیق؟» اصلاً آن حالت مشکوک در چهره اش را مخفی نمی کند، به صندلی اش تکیه می دهد و پاهایش را کمی از هم باز می کند. من حالت تهوع ناگهانی ام را سرکوب می کنم.

«در مورد یه راز کشف نشده ست، بله.» دست کم تا آنجا حقیقت دارد. به خودم می گویم شاید گفتن کل حقیقت ضروری نباشد — شاید بخشی از حقیقت برای خلاص شدن من از آن مخمصه کافی باشد. «رشته تحصیلی من تاریخه. دو بار به کتابخونه بریتانیا رفتم، در مورد اون عطار که چند صد سال پیش یه عده آدم رو کشت تحقیق کردم. اون دفترچه هم مربوط به نکات دست نویس من در مورد زهرهای اونه، همین»

بلند گفت: «هوم...» پاهایش را روی هم می اندازد و می گوید: «به نظرم با این داستان مطابقت داره.»

این همان چیزی است که نگرانش بودم. مات و مبهوت به او خیره می شوم. برای اینکه هر لحظه کف دست هایم بالا نیآورم می جنگم و می خواهم بگویم خب، احمق! با من بیا تا به چیزهایی رو بهت نشون بدم. او یک دفترچه و مداد از توی جیبش درمی آورد و چیزهایی می نویسد، زیر بعضی از آن ها محکم و پررنگ خط می کشد. «و از کی شروع کردین به تحقیق؟» بهم نگاه نمی کند.

«چند روز قبل.»

«و از کجا او مدین؟»

«امریکا، اهایو.»

«قبلاً سابقه کیفری داشتین؟»

ناباورانه دست‌هایم را بالا می‌برم و می‌گویم: «نه، هیچ وقت. هیچی.» پشت گردنم شروع می‌کند به خارش. الان نه، وقتش نیست.

درست همان موقع دومین مأمور به اتاق برمی‌گردد. به دیوار تکیه می‌دهد و چکمه‌اش را به زمین می‌کوبد. «ما متوجهیم که شما و همسرتون با هم... اختلافات جدی دارین.» دهانم باز می‌ماند. «کی...» اما صدایم را صاف می‌کنم؛ هر چه بیشتر از خودم دفاع کنم، همه چیز بدتر می‌شود. با خونسردی می‌پرسم: «کی این رو بهتون گفته؟»

«شوهرتون مدام به هوش می‌آد و بیهوش می‌شه؛ پرستار بخش...»

«پس حالش خوبه؟» جلو خودم را می‌گیرم که از روی صندلی بلند نشوم تا به سمت در بروم.

مأمور دوباره شروع می‌کند: «پرستار بخش موقع پیدا کردن رگ برای سرم یه سری سؤال ازش کرده.»

صورت‌م داغ می‌شود. جیمز به پرستار گفته که ما با هم اختلاف جدی داریم؟ یعنی می‌خواهد من را دستگیر کنند؟

اما من به خودم یادآوری می‌کنم: تا جایی که می‌دانم، جیمز از مخمسه‌ای که من در آن گیر افتاده‌ام بی‌خبر است. مگر اینکه پلیس به او بگوید دارند از من بازجویی می‌کنند، چون او اصلاً خبر ندارد که چطور همه چیز علیه من شده و من را درست در مقابل مأموران قرار داده است.

افسر ارشد مدادش را روی میز می‌زند. منتظر است که در مورد ادعای جیمز به او جواب بدهم. برای بهبود وضعیت خودم، می‌خواهم آن را رد کنم و بگویم که جیمز در مورد اختلافات جدی که داشتیم دروغ گفته است. اما اگر جیمز را متهم به دروغ‌گویی کنم، همه چیز بدتر نمی‌شود؟ مأموران تمایل دارند مردی را که در بخش مراقبت‌های ویژه خوابیده باور کنند، نه همسر سالم او که یک دفترچه مشکوک دارد — پس اگر جیمز به او گفته باشد ما مشکلات زناشویی داریم، من نمی‌توانم آن را انکار کنم. واقعیت ماجرا مثل میله‌های آهنین سلول زندان دورتادور من را گرفته است. شاید

وقتش رسیده باشد که به فکر یک وکیل باشم.

نرم می شوم. «آره.» آماده‌ام تا تنها جمله‌ای را که دارم در دفاع از خودم بگویم: خیانت جیمز. این بدشانشی اوست که درست از زمان فهمیدن واقعیت ماجرأ، می خواستم از آن علیه خودش استفاده کنم.

«هفته پیش فهمیدم که...» اما جلو خودم را می گیرم. فایده‌ای ندارد که به دو مرد غریبه بگویم شوهرم به من خیانت کرده است. این چیزی را به گردن او نمی اندازد، از این بابت مطمئنم؛ فقط این طوری انتقام جو یا شاید به لحاظ روحی نامتعادل به نظر برسم. «هفته پیش، من و جیمز فهمیدیم که باید یه سری مسائل رو حل کنیم. من اومدم به لندن تا چند روزی ازش دور باشم. می خواستم اینجا تنها باشم. با هتل تماس بگیرین و از پذیرش پرسین. من تنهایی رفتم اونجا.» صاف می نشینم، به چشم‌های دومین مأمور نگاه می کنم. «در واقع، جیمز بدون برنامه اومده به لندن، بدون هیچ هشدار. برین از پرستار پرسین. جیمز نمی تونه این رو انکار کنه.»

مأموران با دقت همدیگر را نگاه می کنند.

مأموری که روبه روی من نشسته با نگاهی به در می گوید: «بیاین همین جا بحث رو تموم کنیم. احساس می کنم چیزی هست که شما به ما نمی گین. شاید به گروه‌بان بگین»

دل‌وروده‌ام به هم می پیچد؛ طعم ترشی به دهانم می رسد. «یعنی من رو...» مکث می کنم. به نفس افتاده‌ام. «من رو دستگیر می کنین؟» با در ماندگی به اطراف نگاه می کنم تا سطل آشغالی برای بالا آوردن پیدا کنم.

مأمور دوم دستش را روی پایش نزدیک آن دست‌بند‌های معلق می گذارد. «شوهر شما، یعنی همون کسی که باهاش اختلافات زناشویی دارین، توی اون سالن خوابیده، بعد از اون ماده خطرناکی که به خوردش دادین دازه برای زندگیش می جنگه. و به قول شما، اون نوشته‌های مربوط به تحقیقتون از ماده‌ای برای کشتن یک آدم حرف می زنه.» وقتی دست‌بند‌ها را از دور کمرش باز می کند، سه کلمه آخر را با تأکید می گوید. «این‌ها حرف‌های خود شما هستن خانم پارس‌ول، نه من.»

۱۱ فوریه ۱۷۹۱

اگر ترک کردن مغازه‌ام موقتی بود، باید به سراغ کمدها می‌رفتم — از کمد مادرم که جلو دیوار کناری قرار داشت شروع می‌کردم — یک سری وسایل را که از نظر عاطفی برایم اهمیت داشتند برمی‌داشتم تا در امان می‌بودند.

اما مرگ همیشگی بود. پس این وسایل به چه درد من می‌خوردند؟ البته نمی‌توانستم این را به الیزا بگویم. بعد از اینکه در پوشیدن لباس به من کمک کرد — به لطف خدا، قدرتم را در آن لحظه به خاطر مصرف کندر به دست آوردم — با هم در آستانه در ایستادیم، آماده رفتن بودیم، و مجبور بودم که طوری نشان بدهم انگار بعد از تمام شدن این بحران دوباره به مغازه برمی‌گردم. چشم به آن خطی افتاد که الیزا بعد از اولین دیدارمان روی دیوار کشیده بود؛ همان خط روی سنگ تمیز و صافی که زیر آن همه کثیفی پنهان شده بود. نفسم گرفت. از وقتی این بچه آمد، ندانسته زندگی من را به هم ریخته بود تا یک چیزی از درونم فاش شود.

«چیزی هست که بخوای با خودت ببری؟ دفترت چی؟» به دفتر که هنوز وسط میز بود اشاره کرد؛ همانی که تازه آن را بسته بودم. درون آن هزاران راه درمان بود که طی سال‌ها یاد گرفته بودم، شربت بی‌خطر استوخدوس که در کنار پودینگ‌های مخلوط‌شده با آرسنیک نوشته شده بودند. اما از آن مهم‌تر اسامی زنانی بود که در آن ثبت شده بود. می‌توانستم هر صفحه‌ای را باز کنم و تمام خاطرات آن زنان را به یاد بیاورم، مهم نبود که در مورد چه بیماری، خیانت یا جوشی باشد. آن دفتر سندی از یک عمر کار من بود: آدم‌هایی که به آن‌ها کمک کرده یا بهشان

آسیب زده بودم، و به شکل معجون یا ضماد یا شربت و به میزان و زمان درست در اختیارشان قرار داده بودم. بردن آن دفتر عاقلانه تر بود، این طوری رازها هم با من در انتهای رودخانه تیمز غرق می شدند؛ کلمات آن پخش می شدند، صفحات از هم می پاشیدند، واقعیت اینجا از بین می رفت. این طوری می توانستم از زنانی که در آن دفترچه از شان اسم برده شده بود محافظت کنم.

تنها راه برای حفاظت از آن ها پاک کردن اسامی شان بود.

این زنان ملکه یا وارثان ارث هنگفتی نبودند. در عوض، زنانی از طبقه متوسط بودند که اسامی شان در خطوط طلایی شجره نیامده بود. میراث مادرم درست کردن این دواها بود تا مرض را درمان کند اما برای حفظ کردن خاطره آن ها هم بود — یعنی تنها اثر پاک نشدنی آن ها در دنیا.

نه، این کار را نخواهم کرد. اثر این زنان را پاک نخواهم کرد، مثل آن شیشه اول پودر سوسک های تاول زان ها را به هدر نخواهم داد. شاید تاریخ این زن ها را کنار بیندازد، اما من نه.

بالاخره گفتم: «نه، دفتر اینجا جاش امنه. اون ها اینجا رو پیدا نمی کنن، بچه هیچ کسی اینجا رو پیدا نمی کنه.»

چند دقیقه بعد، در اتاقک انبار ایستادیم. در مخفی مغازه ام بسته شد و چفت در آن را انداختم. دستم را روی سر الیزا گذاشتم، موهایش زیر انگشت هایم نرم و گرم بود. خوشحال بودم که کندر بیشتر استخوان هایم را بی حس کرده بود، این طوری آسفتگی درونم هم آرام گرفته بود. نه به نفس تنگی یا درماندگی افتاده بودم نه منتظر بودم که آن آب روان ترسم را از بین ببرد.

متوجه شدم که در آخرین لحظات عمرم یکی از شیشه های توی قفسه ام به کمک من آمده بود. در میان مرگ و زندگی روی نمای کوچک چیزی که درون آن بطری های شیشه ای بود تکیه کرده بودم. و آن موقع بیشتر خاطرات خوب بادم افتاد تا خاطرات بد: تولدهایی که بیشتر از مرگ ها بودند، خون هایی که بیشتر برای تولد ریخته می شدند تا مرگ.

اما این فقط کندر نبود که در این لحظه مهم به من آرامش می داد؛ همراهی الیزاکوچولو هم بود. با وجود اینکه اشتباه او باعث تمام این ماجرا شده بود.

تصمیم گرفتم که این حس بد را به او منتقل نکنم و در عوض فقط به خاطر روزی که بانو کلارنس آن نامه را برایم گذاشت پشیمان شده بودم. در واقع اگر به خاطر شهرت او و حقه خدمتکارش نبود، الان در این مخمصه نیفتاده بودم.

بالین حال، دیگر به گذشته فکر کردن فایده‌ای نداشت. در مواجهه با این خداحافظی سخت و البته خیلی زود ترک کردن این زندگی، روح کنجکاو و انرژی جوانی الیزا مرهمی برای قلب من بود. من هیچ وقت دختر خودم را ندیدم، اما فکر کنم اگر بود، الان خیلی به الیزا شبیه بود که حالا کنار من ایستاده بود.

با آخرین نگاه، الیزا را به بیرون از در اتاقک انبار هدایت کردم. قدم به خیابان گذاشتیم، هوای سرد ما را احاطه کرد و شروع کردیم به پیاده روی. به بیرالی اشاره کردم که راهش از آن مسیر جدا می شد و گفتم: «از اینجا تو می ری خونه خونواده آمول یا هر جایی که می خوای و من هم راه خودم رو می رم.»

از گوشه چشم دیدم که الیزا با سر تأیید کرد. برای یک خداحافظی نامرئی به او نزدیک تر شدم.

نتوانستیم خداحافظی کنیم، اما در بیست قدمی آن‌ها را دیدم: سه مأمور با کت‌های سرمه‌ای و چهره‌های عبوس به سمت ما قدم برمی داشتند. یکی از آن‌ها یک تپانچه در دست داشت، انگار سایه‌های آن مسیر آن‌ها را ترسانده بود و می توانستم زخم روی گونه چپ او را به شکلی کمرنگ ببینم.

حتماً الیزا هم آن موقع مرد را دید — چون بدون اینکه یک کلمه حرف بزنیم یا حتی نگاهی به هم بیندازیم شروع کردیم به فرار. ناخودآگاه با هم به سمت جنوب و به طرف رودخانه دویدیم و از آن‌ها دور شدیم. نفس‌های تندمان با هم هماهنگ شده بود.

کارولین

زمان حال، چهارشنبه

وقتی مأمور دست‌بند را از کمر بندش باز می‌کند، یک تلفن در جایی از آن اتاق کوچک زنگ می‌خورد. خشکم می‌زند. منتظر می‌مانم که یکی از مأموران آن را جواب بدهد، بعد سردرگمی از ذهنم پاک می‌شود؛ تلفنی که زنگ می‌خورد مال خودم است.

دستم را توی کیفم می‌برم. اصلاً برایم مهم نیست که مأمور بخواهد قبل از جواب دادن به آن به من دست‌بند بزند. می‌گویم: «ممکنه در مورد جیمز باشه. خواهش می‌کنم اجازه بدین جواب بدم.» گوشی را روی گوشم می‌گذارم، انتظار بدترین‌ها را دارم. «الو؟»

هشت خط، صدایی سر حال و شاید هم نگران است.

«سلام کارولین. منم، گینور. زنگ زدم ببینم همه‌چیز روبه‌راهه یا نه. حال شهرت خوبه؟»

خدای من، او چقدر مهربان است. فقط اصلاً در زمان درستی سر نرسیده است. مأمور ارشد با دقت به من نگاه می‌کند، خیلی آرام یک پایش را روی زانوی آن یکی می‌گذارد. با لحنی خشک جواب می‌دهم: «سلام، گینور. همه‌چیز خوبه، من... مکث می‌کنم، متوجهم که هر کلمه من به دقت تحت نظر است یا شاید هم ضبط می‌شود. «من الان توی موقعیت خاصی هستم، اما قول می‌دم به محض اینکه نونستم باهات تماس بگیرم.»

به نزدیک‌ترین مأمور خیره می‌شوم، همانی که دست‌بند را آماده در دستش نگه داشته است. نگاهم به نشانی می‌افتد که به سمت چپ کمرش زده شده است:

این نشان درجه اوست، میزان قدرت او را نشان می‌دهد. ناگهان، مثل هجوم هوای تازه در اتاق به ذهنم می‌رسد که شاید موقعیت گینور در کتابخانه بتواند بهم کمک کند.

می‌گویم: «در واقع، گینور...» گوشی را بیشتر به گوشم فشار می‌دهم. «شاید تو بتونی بهم کمک کنی.»

می‌گوید: «آره، البته. هر چی که باشه من هستم.»

بهش می‌گویم: «من توی سنت بارتولمو هستم.» نگاه عجیب مأموران را به خودم جلب می‌کنم.

«بیمارستان؟ حالت خوبه؟»

«آره، من خوبم. طبقه سوم، نزدیک بخش مراقبت‌های ویژه. می‌شه لطفاً خودت

رو برسونی اینجا؟ جریانش طولانی‌ه، اما هر وقت بتونم برات توضیح می‌دم.»

می‌گوید: «باشه. تا چند دقیقه دیگه خودم رو می‌رسونم.»

شانه‌هایم از آرامش پایین می‌آید. بعد از قطع کردن تماس به مأموران می‌گویم:

«زنی که پشت خط بود همکار و دوستم بود. اون توی کتابخونه بریتانیا کار می‌کنه

و توی تحقیق به من کمک می‌کنه. چه بخواین من رو دستگیر کنین چه نکنین،

امیدوارم اول حرف‌هاش رو بشنوین.»

مردها به همدیگر نگاه می‌کنند. آن مأموری که روبه‌روی من هست چیز دیگری

در دفترچه‌اش می‌نویسد. بعد از چند دقیقه، نگاهی به ساعت مچی‌اش می‌اندازد و

با سه انگشتش روی میز ضرب می‌گیرد.

این آخرین تلاش است. گینور اصلاً خبر ندارد که من بی‌اجازه به مغازه عطاری

رفته‌ام و آن عکس‌ها را از آنجا گرفته‌ام، و در هیچ مقطعی از تحقیق‌مان از چیزهایی

مثل افیون، تنباکو یا آرسنیک یادداشت‌برداری نکرده‌ام. دعا می‌کنم که مأموران آن

دفترچه را به او نشان ندهند. اما من باید این خطر را بپذیرم. ترجیح می‌دهم برای

گینور فاش کنم تا به خاطر کاری که نکرده‌ام دستگیر شوم.

در نهایت، یکی از مأموران گینور را در سالن انتظار پیدا می‌کند. او با چهره‌ای

وحشت‌زده پا به این اتاق کوچک می‌گذارد. شاید فکر می‌کند حضور مأموران

به خاطر واقعه ناراحت‌کننده‌ای است که برای جیمز اتفاق افتاده است. اصلاً

نمی‌خواهم چنین دلهره‌ای را به جان او بیندازم. اما حالا دیگر گفتن حرف‌های خصوصی به او غیرممکن است.

وقتی من را می‌بیند، می‌گوید: «سلام. چی شده؟ تو خوبی؟ شوهرت خوبه؟»
مأمور ارشد می‌گوید: «بفرمایین کنار ما بشینین.»

به صندلی اضافه اشاره می‌کند. گینور هم روی آن می‌نشیند و کیفش را کنار و نزدیک خودش می‌گذارد. چشم‌هایش روی دفترچه من می‌چرخد، اما دفترچه آن طرف میز و آن قدر دور است که شک می‌کنم او بتواند چیزی را در آن صفحات بخواند.

مأمور توضیح می‌دهد: «ما می‌خواستیم خانم پارسول رو برای سؤالات بیشتر به کلانتری ببریم. همسرشون مواد خطرناکی رو خوردن و یه سری یادداشت‌های غیرعادی رو توی دفترچه ایشون پیدا کردیم که احتمالاً به این ماجرا مربوط می‌شه.»

سرم را تکان می‌دهم. حالا که گینور نزدیک من نشسته است، شجاعت بیشتری دارم. «نه، گفتم که ربطی نداره.»

گینور دستش را به سمتم دراز می‌کند؛ انگار می‌خواهد دستم را بگیرد — که خودش یا من را آرام کند، مطمئن نیستم.

مأمور به سمت گینور خم می‌شود، نفس گرمش که بوی تنباکو می‌دهد از آن طرف میز حس می‌شود. «خانم پارسول گفتن که شاید شما بتونین به چیزهایی رو به ما توضیح بدین.» با گفتن این حرف، درجا حالت چهره گینور عوض می‌شود؛ درحالی که تا چند لحظه قبل به حال من تأسف می‌خورد، حالا شانه‌هایش را عقب داده تا از خودش دفاع کند. «ما می‌دونیم که شما توی کتابخونه بریتانیا کار می‌کنین.»

چشم‌های گینور رو به من می‌چرخد. «این چه ربطی به شغل من داره؟»
ناگهان، پشیمانی دور گلویم می‌پیچد. من از گینور خواسته‌ام به بیمارستان بیاید تا به من کمک کند — من باید خلاص بشوم. حالا حماقت در این کار را فهمیده‌ام؛ من پای یک نفر دیگر را به گندی که زده‌ام باز کرده‌ام. خدا کند گینور فکر نکند من او را درگیر این ماجرا کرده‌ام. او حتی یک کار اشتباه هم نکرده

است، و من به خاطر بازجویی دو مأمور پلیس او را کنار خودم نشانده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم. «اون‌ها باور نمی‌کنن که من در مورد اون عطاری تحقیق می‌کردم. برای همین بهشون گفتم که توی کتابخونه کار می‌کنی.» بعد رو به مأمور ارشد کردم و می‌گویم: «من دو بار به کتابخونه رفتم. نقشه‌ها رو بررسی کردم، به صورت آنلاین...» از قصد می‌گویم من نه ما، چون می‌خواهم گینور را از این ماجرا بیرون بکشم — که تا جایی که می‌شود بین او و گندی که به بار آورده‌ام فاصله بیندازم.

وقتی ثانیه‌شمار ساعت روی دیوار جلو می‌رود، نفسم را بیرون می‌دهم، یک دقیقه دیگر می‌گذرد. باز هم یک دقیقه دیگر تمام می‌شود، سعی می‌کنم خودم را توضیح بدهم درحالی‌که جیمز با مرگ دست‌وپنجه نرم می‌کند. رو به گینور می‌گویم: «این مأمورها فکر می‌کنن من توی حال بد همسرم دست دارم. امروز سرما خورده بود و من بهش یه کم روغن اکالیپتوس پیشنهاد کردم. اون باید روغن رو روی سینه و پوستش می‌مالید، اما اون رو سر کشید. متأسفانه، این روغن به شدت سمی و خطرناکه.» محتاطانه به دفترچه یادداشت‌م نگاه می‌کنم. آرزو می‌کنم که در آن لحظه دود شود و به هوا برود — ای کاش که آن شیشه را پیدا نمی‌کردم یا اصلاً ماجرای آن عطاری را نمی‌فهمیدم!

دستم را روی میز جلو خودم می‌گذارم، آماده‌ام چیزی را که می‌خواهم به گینور بگویم. «مأمورهای اورژانس نوشته‌های تحقیقاتی من رو پیدا کردن و با پلیس تماس گرفتن. می‌شه لطفاً به این آقایون بگی که من توی کتابخونه بودم و دو بار برای تحقیق در مورد عطاری به اونجا مراجعه کردم؟ این‌ها دروغ نیستن که من سرهم کرده باشم.»

در یک لحظه، واکنش گینور به آرامش تبدیل می‌شود. می‌بینم که چهره‌اش از هم باز می‌شود و خیلی زود متوجه آن تطابق می‌شود، متوجه این مطابقت زمانی افتضاح. نور مهتابی بالای سرمان چشمک می‌زند و منتظر گینور می‌مانم تا حرف بزند. شاید اصلاً بدون اینکه در مورد یادداشت‌های تحقیقاتی از او پرسند از من دفاع کند — بدون اینکه آن دفترچه را خوانده باشد. بعد، دیگر لازم نیست کل آن مأموریت را برای او توضیح بدهم.

گینور یک نفس می گیرد تا حرف بزند، اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید، مأموری که جلو ما نشسته است دستش را روی دفترچه می گذارد و — در کمال وحشت من — آن را به سمت گینور می چرخاند.

می خواهم به آن طرف میز بروم، دفترچه را به یک سمت پرت کنم و او را خفه کنم. او می داند که گینور به احتمال زیاد از من دفاع می کند؛ او هم می تواند به اندازه من این را احساس کند، و از این حقه برای لحظه آخر استفاده کند.

دیگر جز پذیرفتن آن اتفاق گریزناپذیر راه دیگری نیست. با دقت به چشم های گینور نگاه می کنم که روی صفحه به چپ و راست می رود. همان جاست: بالاخره حقیقت روشن شد. اسامی زهرهایی که از توی دفتر آن عطار برداشته ام، تاریخ های تصادفی و اسامی که روی حاشیه صفحه نوشته شده هیچ کدامشان را من و گینور باهم در کتابخانه بررسی نکرده ایم؛ و البته، از همه مجرمانه تر: میزان مواد غیررسمی موردنیاز برای کشتن یک آدم.

می دانم که این اول تمام شدن دوستی ماست. گینور کمک کردن به من در تحقیق را در این مورد انکار می کند؛ هر آدم عاقلی همین کار را می کند. سردرگمی او فقط باعث بیشتر شدن شک و شبهه پلیس ها در مورد داستان من می شود، و همین کار من را تمام می کند. بی حرکت نشسته ام، منتظر آن آهن سرد و سخت منم که به زودی دور میج هایم بسته می شود.

گینور نفس طولانی و لرزانی می کشد و به من خیره می شود؛ انگار می خواهد با نگاهی با من حرف بزند. اما چشم های من سریع با اشک پر می شود. آن قدر اطمینانم که می خواهم من را با دست بند ببرند. می خواهم از آن اتاق لعنتی بیرون بروم، و از چهره های ناامید آن مأموران پلیس و دوست جدیدم دور شوم.

گینور دستش را در کیف می برد و می گوید: «بله، من می توانم این تحقیق رو تأیید کنم.» کیف پولش را در می آورد و یک کارت از آن بیرون می کشد. به دست یکی از مأموران می دهد و می گوید: «این کارت کارمندی منه. می توانم تأیید کنم که کارولین دو بار توی این چند روز اخیر به کتابخانه اومد تا در مورد عطاری تحقیق کنه و می توانم درخواست تصاویر ضبط شده با دوربین رو بدم اگه برای تحقیقات شما لازم باشه.»

اصلاً باورم نمی‌شود. گینور از من دفاع می‌کند، حتی وقتی که فهمید من یک چیزهایی را به او نگفتم. بهش نگاه می‌کنم. بدنم روی صندلی لمس شده است. اما هنوز نمی‌توانم توضیحی بدهم یا اینکه دست‌کم از او تشکر کنم. این خودش هم مشکوک است.

مأمور انگشتش را روی کارت گینور می‌کشد؛ انگار به تاریخ انقضا یا صحت آن فکر می‌کند. درحالی‌که راضی شده است، کارت را روی میز سر می‌دهد و آن چند سانتی‌متری جلو می‌آید. چیزی در جیبش وزوز می‌کند و او گوشی‌اش را از جیب در می‌آورد.

خیلی آرام پشت خط می‌گوید: «بله.» می‌توانم صدای ضعیف یک زن را آن طرف خط بشنوم. و چهره مأمور در هم می‌رود. وقتی گوشی را قطع می‌کند، خودم را برای چیزهایی که می‌خواهد بگوید آماده می‌کنم. «آقای پارس‌ول می‌خوان شما رو بینن.» از جا بلند می‌شود. «ما اتاق ایثون رو بهتون نشون می‌دیم.»

با لکنت می‌گویم: «ح حالش خوبه؟»

گینور دستم را می‌گیرد و خیلی آرام می‌فشارد. مأمور جواب می‌دهد: «هنوز نمی‌تونم این رو بگم، اما حداقل الان کاملاً هوشیارن.»

درحالی‌که گینور هنوز در اتاق و پشت سر ماست، مأموران با یک دست پشت کمرم من را به بیرون هدایت می‌کنند. خودم را جمع‌وجور می‌کنم و می‌گویم: «من خودم می‌تونم اتاق جیمز رو پیدا کنم، ممنون.»

پوزخندی می‌زند و می‌گوید: «امکانش نیست، کار ما هنوز تموم نشده.» مکث می‌کنم. این اصلاً نگرانی من در مورد دستگیر شدن را برطرف نمی‌کند. یعنی پرستار پشت تلفن به ملمور چه گفته است؟ هر چه که هست، او احساس می‌کند باید من را همراهی کند.

وقتی به سمت راهرو بیمارستان می‌روم، سکوت را بیشتر از صدای کوبش سنگین چکمه‌های ملموران می‌شنوم. روحم سرکوب شده است. اتاق جیمز آن جلو است، و نمی‌دانم که او چه حرفی برای گفتن به من دارد — و مأموران در دو طرف من به راه افتاده‌اند.

۱۱ فوریه ۱۷۹۱

خیلی زود بعد از بیرون زدن از آن خیابان، پاهایم شروع کرد به سوزش و پای چپم تاول زد، پوست ورم کرده آن با هر قدم کف کفش های کهنه ام می سایید. کمی هوای نفس کشیدم و دردی مثل فرو رفتن یک تیشه یخ در قفسه سینه ام پیچید. همه چیز در بدنم التماس می کرد که دیگر کافی است، بس است. مأموران حالا فقط بیست قدم با ما فاصله داشتند، شاید هم کمتر. چطور ما را پیدا کرده بودند؟ یعنی من را از خانه بانو کلارنس دنبال کرده بودند با اینکه من آن مسیر پیچ در پیچ را طی کرده بودم؟ فقط دو نفر بودند؛ حتماً سومین مأمور هم عقب تر مانده بود یا شاید نتوانسته بود ما را پیدا کند. آن ها مثل یک جفت گرگ، که برای شامشان به دنبال یک جفت خرگوش بودند، ما را تعقیب می کردند.

حالا آن زهر گرگ — خریق زمستانی — کجا بود؟

اما ما از آن ها جلو زدیم. حلقه های آهنین به بدنمان وصل نبود یا به خاطر خوردن آبجو شکممان سنگین نبود. و نِلا حتی در ضعیف ترین حال خود هم از مأموران سریع تر می دوید. وقتی ما را دنبال می کردند، دیگر فاصله به سه پنج شش قدم رسیده بود.

از روی غریزه شکار، به نِلا اشاره کردم که دنبال من بیاید و من سریع به سمت چپ به درون مسیری باریک پیچیدم. به سرعت به انتهای آن دویدیم — مأموران هنوز به سر کوچه نرسیده بودند که ببینند ما کجا رفته بودیم — و به مسیری سنگ فرش شده وارد شدیم که به خیابان دیگری منتهی می شد. دست نِلا را گرفتم

و او را جلوتر کشیدم. از درد چهره‌اش درهم رفت، اما آن را نادیده گرفتم. اصلاً برای آن قلب وحشت‌زده من وقت دلسوزی نبود.

با درماندگی می‌خواستم به پشت نگاه کنم تا ببینم مأموران به درون آن خیابان وارد شده و به پای ما رسیدند یا نه، اما مقاومت کردم. فقط جلو رفتم، جلو روی استخوان ترقوه‌ام احساس گزیدگی کردم. قدم‌هایم را کند نکردم، به پایین نگاه کردم. انتظار داشتم زنبور یا حشره‌ای را ببینم که من را نیش زده باشد. در عوض، آن شیشه‌ها را دیدم که به طرز ناخوشایندی موقع دویدن روی پوستم را می‌خراشیدند، انگار این یادآوری‌ای بود که زمان خیلی کند پیش می‌رود و هنوز وقت اثر کردن آن معجون نرسیده است.

جلو ما، پشت یک ردیف کالسکه، اسطبل‌ی را دیدم: تیره، پوشیده و چندین توده کاه را دیدم که تخته‌ای دوبرابر بلندتر از قد من را ساخته بود. مستقیم آن را هدف گرفتم و هنوز نِلا را به سمت آن می‌کشیدم، اما چهره‌اش به من می‌گفت که واقعاً درد می‌کشد. چهره‌اش که همین چند دقیقه قبل تلخ، عصبانی و سرخ بود حالا رنگ‌پریده بود.

من و نِلا از آن ردیف کالسکه‌ها رد شدیم و از یک دروازه چوبی به سمت اسطبل‌ها حرکت کردیم. یک اسب در آخور اصلی بود که وقتی ما نزدیک شدیم، از ترس نفسش را بیرون داد؛ انگار خطر را احساس کرد. راهمان را به سمت انتهای سمت چپ اسطبل پیدا کردیم و یک جورهایی پشت آن کالسکه‌ها مخفی شدیم.

آنجا، بالاخره من و نِلا روی زمین نشستیم که بیشتر از باقی مانده علف خشک پوشیده شده بود. مثل این بود که دوباره به سوئندان برگشتم، درون اسطبل‌ی که به جای انجام دادن کار در آن می‌خوابیدم. از جایی که سرگین اسب‌ها ریخته شده بود دوری کردم، اما نِلا اصلاً به جایی که نشست توجهی نداشت.

در میان نفس‌های بریده‌ام از او پرسیدم: «حالتون خوبه؟»

خیلی ضعیف با سر تأیید کرد.

کمی خم شدم تا از یک بریدگی در دیوار بیرون را ببینم. یک سوراخ به اندازه یک پنی در نزدیکی زمین روی دیوار دیدم که باید برای نگاه کردن از آن علف

خشک را کنار می‌زدم و روی شکمم می‌خوابیدم. از سوراخ نگاه کردم. وقتی هیچ‌کس را ندیدم، آرامش گرفتم. هیچ مأموری آن منطقه را نمی‌گشت، هیچ سگی در حال بو کشیدن تازه‌واردها نبود، خبری از متصدی اسطبل نبود که بخواهد کارها را انجام بدهد.

اما هنوز هم باور نمی‌کردم که از خطر دور شده باشیم. برای همین روی زمین مرطوب نشستم. طی چند دقیقه بعد، فقط نفس عمیق می‌کشیدم تا دوباره نفسی جاق کنم، از آن سوراخ حرکات بیرون را بررسی می‌کردم، به نِلا نگاه کردم که خیلی بی‌حرکت نشسته بود و از وقتی مغازه را ترک کردیم حتی یک کلمه هم با من حرف نزده بود.

وقتی آنجا دراز کشیدم و به نفس کشیدن آرام و کنار زدن موهای حالت‌دارش نگاه می‌کردم، یاد آن لحظه افتادم که کار ما را به اینجا رساند؛ آن شبی که بعد از شکار سوسک در یک اسطبل دیگر خوابیدیم. همان شب بود که نِلا آن همه داستان برایم فاش کرد: عشق او به فردریک، خیانت او به نِلا و همه چیزهایی که زندگی‌اش را به درست کردن زهر برای برادر، شوهر، ارباب، پسر کشانده بود.

دوباره به بیرون نگاه کردم؛ حرکتی نگاه من را به خودش جلب کرد. از آن سوراخ کوچک، سعی کردم نگاهم را در پشت آن فضای کوچک همه‌جا بچرخانم. منتظر مانده بودم. قلبم در سینه می‌کوبید.

زمزمه‌ای با صدای خشک از پشت سرم گفت: «ممکنه ما رو پیدا کنن، الیزا.» از نشی که در صدای نِلا بود یکه خوردم. «اگر این کار رو کردن، تو باید انکار کنی که من رو می‌شناسی. اصلاً باید انکار کنی که پات رو توی مغازه من گذاشتی. می‌فهمی؟ این اصلاً ربطی به تو نداره که درگیرش بشی. بگو که من تهدیدت کردم و به‌زور توی این طویله نگهت داشتم...»

لورا آرام کردم. «هیس.» به نظر ضعیف می‌آمد — اثر آن کندرها کم‌کم داشت از بین می‌رفت. و آن روبه‌رو، نزدیک محل کالسکه‌ها، عده محدودی دور هم جمع شده بودند. نمی‌توانستم تمام کسانی را که حاضر بودند ببینم، اما چند تا از آنها مردان جوانی بودند که با هیجان حرف می‌زدند و دست‌هایشان را تکان می‌دادند و به جایی اطراف اسطبل اشاره می‌کردند که ما حالا برای نفس گرفتن در آن

پنهان شده بودیم. در آن حال که روی شکم خوابیده بودم، دست‌هایم تمام وزنم را تحمل می‌کرد و کم‌کم شروع کرد به لرزش. اما وقتی می‌توانستم وزنم را از روی دست‌هایم بردارم که چشم از آن سوراخ کوچک برمی‌داشتم.

اگر آن‌ها اسطبل را می‌گشتند، طی چند ثانیه ما را پیدا می‌کردند. به پشت اسطبل نگاه کردم؛ دیوارها کمتر از یک متر و نیم ارتفاع داشتند، و احساس کردم می‌توانم از پس آن‌ها بریایم و اگر لازم شد، از آن پشت فرار کنم. با اینکه نِلا کمی رنگ به رخس برگشته بود، هنوز مطمئن نبودم که حالش خوب باشد. اگر می‌خواستم او را تنها بگذارم، می‌توانستم همین حالا فرار کنم. اما من او را به این دردرس انداخته بودم، و باید سعی می‌کردم اشتباهم را جبران کنم.

با صدایی که شبیه زمزمه بود به او گفتم: «نِلا، باید از اون دیوار پستی فرار کنیم. توانش رو داری؟» بدون اینکه جواب بدهد، سعی کرد خودش را از روی زمین بلند کند. گفتم: «صبر کن، آروم. چند نفر نزدیک کالسکه‌ها هستن.»

حتماً صدای من را نشنید، چون سعی کرد از دیوار بالا برود. قبل از اینکه بتوانم جلوش را بگیرم، او خودش را به بالای دیوار رساند و به آن طرف پرید و شروع کرد به دویدن.

شنیدم که مردی پشت سر ما فریاد زد، و یک لحظه به خاطر این بی‌مبالاتی از دست نِلا عصبانی شدم. همین باعث شد توجه آن‌ها را به ما جلب کند. بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم، خیلی راحت از دیوار بالا رفتم و روی دو پا پایین آمدم و دنبال نِلا دویدم که حالا چند قدم از من جلوتر بود. به سمت جنوب می‌دوید، از یک مسیر کوتاه بین دو خانه عبور کرد، خیلی کار سختی بود، و روبه‌رو رودخانه سرد، براق و تیره تیمز را می‌دیدم. مستقیم به سمت آن می‌رفت. برخلاف چند دقیقه قبل که دست او را می‌کشیدم، انگار حالا نِلا قدرت تازه‌ای پیدا کرده بود، یک جور ترس اساسی، و من دنبال او می‌رفتم. رودخانه نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. و وقتی به خیابان واتر پیچید. مطمئن بودم که به سمت پل بلک‌فریاز می‌رود.

وقتی به سمت لبه تاریک پل می‌دوید، فریاد زدم: «نه! این طوری توی دیدرس اون‌هاییم!» نفس نداشتم که منطق آن را توضیح بدهم، اما با وجود مأموران در

فاصله کمی از ما، می دانستم که اگر در سایه ها و مسیرها مخفی شویم، شانس فرارمان بیشتر است. شاید می توانستیم یک در قفل نشده پیدا کنیم و از آن وارد شویم؛ لندن به اندازه کافی بزرگ بود تا به خیلی از تبهکاران در فرار کمک کند. نِلا هم به خاطر یک عمر اختفا این را خوب می دانست. یک دفعه درد شدیدی در پهلویم پیچید. گفتم: «نِلا، فضای اینجا زیادی بازه، انگار رفتیم روی یه سکو.» به من توجهی نکرد، به پل بلک فریاز نزدیک تر شد که پر از بچه، خانواده و زوج هایی بود که دست در دست هم بودند. یعنی نِلا عقلش را از دست داده بود؟ حتماً یک سری آدم قوی هیکل می دیدند که مأموران به دنبال ما هستند و از قدرشان استفاده می کردند تا جلو ما را بگیرند. یعنی نِلا به هیچ کدام از این ها فکر نکرده بود؟ نِلا می دوید و می دوید و به پشت سر نگاه نمی کرد.

کجا می خواست برود؟ چه کار می خواست بکند؟ نزدیک وسط پل یک برج ساعتی توجهم را جلب کرد. چشم هایم را ریز کردم و به نوک عقربه کوچک نگاه کردم؛ ساعت دو و ده دقیقه بود. هفتاد دقیقه گذشته بود! زمان به قدر کافی گذشته بود؛ معجون آماده بود.

سرم را چرخاندم تا پشت سرم را ببینم. قطعاً مأموران ما را تا پل دنبال کرده بودند. دستم را زیر لباسم بردم و انگشت هایم را دور شیشه های صاف، که نزدیک سینه ام بودند، پیچیدم. دو شیشه آماده کرده بودم که نکند یکی از آن ها از زیر لباس سر بخورد، اما فهمیدم که این تصمیم به دلیل دیگری عاقلانه بوده: من و نِلا هر دو در موقعیت بدی بودیم.

وقتی تلاش می کردم تا اولین شیشه را از توی لباسم دریاورم، اصلاً متوجه نشدم که نِلا در وسط پل کاملاً ایستاده، نفسش سنگین شده و دست هایش را به نرده گرفته بود. سرعتم را کم کردم، حالا فقط چند سانتی متر با او فاصله داشتم. تعداد زیادی آدم در لباس های سیاه و سرمه ای بی خبر از همه چیز در اطراف ما در حرکت بودند.

دستگیری ما حتمی بود. مأموران پانزده یا شاید بیست ثانیه با ما فاصله داشتند. من آن شیشه آبی رنگ پریده را به نِلا دادم و التماس کنان گفتم: «این رو بگیر. این همه چیز رو درست می کنه.» آرزو می کردم که آن طلسم کلمات و دروغ های خوبی

را به زیان او بیاورد که به مأموران تحویل بدهد؛ هر جور جادوی قدرتمندی، مثل همان چیزی که در نوزادی نفس را به ریه‌های تام پیر برگرداند. نلا به چیزی که در دست من بود نگاه کرد. با دیدن شیشه اصلاً تعجب نکرد. شاید شک کرده بود که وقتی به بازار رفت، من واقعاً مشغول درست کردن دمنوش‌های داغ نبودم؛ شاید او هم می‌دانست که این یک پوشش بود. شانه‌هایش به شدت می‌لرزید. گفت: «حالا دیگه باید از هم جدا بشیم. برو بین جمعیت، الیزاکوچولو، و طوری ناپدید شو که انگار تو هم یکی از اون‌هایی. فرار کن.» نفسی کشید و گفت: «و بذار اون‌ها من رو تا توی رودخونه دنبال کنن.»

توی رودخانه؟

تمام این مدت به این فکر می‌کردم که چرا مستقیم به سمت تیمز می‌رود. اما چطور این را نفهمیده بودم؟ حالا دقیقاً فهمیدم که او قصد چه کاری دارد. مأموران نزدیک‌تر شدند، با جمعیت اطراف ما برخورد می‌کردند و آن‌ها را به کنار هل می‌دادند. یکی از آن‌ها نزدیک بود، فقط چند ثانیه با ما فاصله داشت؛ می‌توانستم پوست لب‌های ترک‌خورده و زخم روی گونه‌ی چپش را ببینم و درجا آن را شناختم. او یکی از مأمورانی بود که در خانه‌ی خانم کلارنس دیده بودم. به سمت ما می‌آمد. مستقیم به من خیره شده بود و آن حالت انتقام در چشم‌هایش می‌گفت که اینجا دیگر آخر کار است.

۳۰ کارولین

زمان حال، چهارشنبه

وفتی من و دو مأمور به در اتاق جیمز در بیمارستان نزدیک می‌شویم، پرستار بخش - که برای یک‌سری کاغذبازی بیرون رفته بود - به ما اطلاع می‌دهد که وضعیت جیمز ثابت شده است. آن‌ها می‌خواستند جیمز از بخش مراقبت‌های ویژه منتقل کنند، اما جیمز اصرار کرده بود که اول من را ببیند.

آرام در را باز می‌کنم، مطمئن نیستم که چه چیزی در آن‌طرف انتظارم را می‌کشد، دو مأمور هم دنبال من وارد می‌شوند. وقتی جیمز را می‌بینم که به نظر خسته است اما کمی رنگ به رخس برگشته و به چند بالش بیمارستانی تکیه داده است، نفس راحتی می‌کشم. اما تعجب من از بهبود وضعیت جیمز در مقابل حیرت او از همراه شدن من با دو مرد در لباس فرم چیزی نیست.

به نزدیک‌ترین مأمور نگاه می‌کند و می‌گوید: «هوم... مشکلی پیش آمده؟» قبل از اینکه مأمور بتواند جواب بدهد، می‌گویم: «فکر می‌کنم من تو رو مسموم کردم» به سمت لبه تخت می‌روم و به آن تکیه می‌دهم. «به‌خصوص چون تو به املاک‌گراها گفته بودی ما با هم اختلافات زناشویی داریم.» چکه‌های سیرمی را که به دست او وصل است نگاه می‌کنم. یک باند سوزن را در جای خودش محکم نگه داشته است. «تو اون برچسب روی بطری رو ندیدی؟ آخه چرا اون رو خوردی؟» نفس طولانی می‌کشد و می‌گوید: «اون رو ندیدم. فکر کنم حقم بود.» بعد رو به مأموران می‌گوید: «کارولین اصلاً توی این ماجرا تقصیری نداره. همه چیز تصادفی بوده»

زاتوهایم شل می‌شود؛ حالا قطعاً دیگر نمی‌توانند من را دستگیر کنند. یکی

از مأموران ابرویش را بالا می برد. خستگی از چهره اش می بارد؛ انگار این سرخ خوب به هیچ جا ختم نشده است.

جیمز می پرسد: «خب الان تموم شد؟ یا باید پای اظهاراتم رو امضا کنم؟» عجز و خستگی از چهره اش می بارد.

مأمور ارشد دستش را توی جیب پیراهنش می برد و یک کارت ویزیت کوچکی بیرون می کشد. کارت را روی میز جلوِ اتاق می گذارد و به سمت در می رود. می گوید: «آقای پارسول، اگه چیزی تغییر کرد یا اگه خواستین محرمانه با ما صحبت کنین، با شماره روی اون کارت تماس بگیرین.»

جیمز با چشم غره می گوید: «باشه.»

بعد بدون اینکه آن ها حتی با نگاه از من عذرخواهی کنند از اتاق بیرون می روند. با رفع شدن عذابی که در آن ساعات اخیر کشیده بودم، با خوشحالی لب تخت جیمز می نشینم. زیر لب می گوید: «ممنون، خیلی به موقع بود. اگه بیشتر از این معطل می کردی، باید از سلول زندان بهت زنگ می زدم.» به نمایشگرهای کنارش نگاه می کنم، یک صفحه چشمک زن از خطوط باریک و اعداد را می بینم که از آن سر در نمی آورم. اما به نظر ضربان قلبش ثابت است و هیچ حالت هشدار وجود ندارد. برای اقرار کردن مرددم، اما غرورم را کنار می گذارم و آن جمله را می گویم: «فکر کردم شاید تو رو از دست بدم. یعنی، واقعاً داشتم تو رو از دست می دادم.»

لب های جیمز به لبخند باز می شود و می گوید: «ما قرار نیست از هم جدا بشیم، کارولین.» او دستم را می فشرد، نگاه امیدوارانه ای در چشم هایش هست.

وقتی هر دو نفس هایمان را حبس کرده ایم و نگاهمان به هم قفل شده است، مکث طولانی برقرار می شود. انگار تمام آینده ما به جواب من بستگی دارد - به موافقت من با ادعای او.

بالاخره می گویم: «به یه کم هواخوری نیاز دارم. زود برمی گردم.» بعد آرام دستش را از روی دستم برمی دارم و دور می شوم. از اتاق بیرون می زنم.



بعد از ترک اتاق جیمز در بیمارستان، از آن راهرو به سمت سالن انتظار خالی راهی می شوم و روی مبل در گوشه ای از سالن می نشینم. گلدان گلی روی میز

کنار جعبه خیلی بزرگ دستمال گذاشته شده است. به آن دستمال‌ها نیاز دارم؛ اشک‌ها مثل سوزن چشم‌هایم را می‌سوزانند.

به یک کوسن تکیه می‌دهم و کمی گریه می‌کنم، دستمال را روی چشم‌هایم فشار می‌دهم تا نه تنها اشک‌ها، بلکه تمام چیزهایی را که از وجود بیرون می‌ریزد را پاک کنند: آرامشی که از بهبود حال جیمز پیدا کرده‌ام؛ حس مداوم خیانت در بی‌وفایی او؛ بی‌انصافی مأموران در بازجویی؛ و اینکه می‌دانستم من همه چیز را نگفتم... همه حقیقت را.

حقیقت.

من زیاد هم بی‌تقصیر نیستم.

همین دیشب نبود که من در اعماق خیابان بک‌آلی کنکاش می‌کردم؟ انگار خیلی وقت پیش بود. جیمز چطور توانسته بود ماه‌ها راز خودش را حفظ کند؟ من فقط چند ساعت این راز را از جیمز، گینور و دو مأمور پلیس مخفی کرده بودم، اما مشخص شد که یک جورهایی کاملاً غیرممکن است.

اصلاً برای چه راز نگه می‌داریم؟ شاید برای حفاظت از خودمان باشد یا حفاظت از دیگران. آن عطار خیلی وقت پیش از بین رفته است، بیش از دویست سال قبل مرده است. اصلاً نیازی نیست که من از او مراقبت کنم. مثل دو بچه گناهکار که در زمین بازی کنار هم ایستاده‌اند: راز جیمز، کنار راز من.

همان‌طور که اشک‌هایم دستمال را خیس می‌کنند، فهمیدم که غم من خیلی شدیدتر و ظریف‌تر از آن چیزی است که در ظاهر نشان می‌دهد. خیلی سنگین‌تر از راز آن عطاری است، سنگین‌تر از خیانت جیمز.

در میان این همه آشفتگی، من و جیمز هم چندین سال رازی را از همدیگر مخفی کرده‌ایم: ما خوشحالیم، اما نه کامل.

حالا می‌فهمم که ممکن است درعین حال هر دوی آن‌ها با هم وجود داشته باشند. من به خاطر کار ثابت برای خانواده‌ام خوشحال بودم اما با شغل و باری که روی دوش داشتم کامل نبودم. با آرزوی اینکه روزی بچه‌دار شویم خوشحال بودم، اما به غیر از زندگی خانوادگی‌ام هیچ دستاوردی نداشتم. چرا این‌طور یاد

گرفته بودم که خوشحالی و کمال دو چیز مجزا هستند؟

کسی شانه‌ام را به آرامی می‌فشارد. جا می‌خورم. دستمال خیس‌شده را پایین می‌آورم و به بالا نگاه می‌کنم. گینور است. اصلاً فراموش کرده‌ام ما او را در آن اتاق کوچک بازجویی تنها گذاشتیم. خودم را جمع‌وجور می‌کنم و لبخند زورکی می‌زنم و چند نفس عمیق می‌کشم.

یک پاکت کاغذی قهوه‌ای به دستم می‌دهد. زیرلب می‌گوید: «باید یه چیزی بخوری.» کنارم می‌نشیند و می‌گوید: «حداقل یه تیکه از این بیسکویت بخور. خوشمزه‌ست.» زیرچشمی به درون پاکت نگاه می‌کنم و یک ساندویچ بوقلمون می‌بینم که مرتب بسته‌بندی شده است، یک سالاد سزار کوچک و یک بسته کوکی شکلاتی به اندازه یک بشقاب غذاخوری در آن است.

سرم را به نشانه تشکر تکان می‌دهم. دوباره اشک‌ها شروع می‌شوند. در دریایی از چهره‌های غریبه او ثابت کرده که یک دوست واقعی است. همه را می‌خورم، حتی یک تکه هم نمانده است. نصف بطری آب را سر می‌کشم و بینی‌ام را با یک دستمال دیگر تمیز می‌کنم. خودم را مرتب می‌کنم. اصلاً قرار نبود این‌طوری و اینجا همه‌چیز را با گینور در میان بگذارم، اما باید این کار را بکنم.

شروع می‌کنم: «خیلی متأسفم! نمی‌خواستم تو رو هم درگیر کنم. اما وقتی پیش پلیس بودم و تو زنگ زدی، فکر کردم شاید فقط تو بتونی بهم کمک کنی.» دست‌هایش را به هم قلاب می‌کند و روی پایش می‌گذارد. «عذرخواهی لازم نیست. من هم بودم همین کار رو می‌کردم.» یک نفس می‌گیرد، کلماتش را به دقت انتخاب می‌کند. «این چند روز شوهرت کجا بود؟ حتی یه بار هم ازش چیزی نگفتی.»

به زمین نگاه می‌کنم. حالا نگرانی برای حال جیمز با خجالت به خاطر چیزی که پنهان کرده‌ام جایگزین شده است. «ده ساله که من و جیمز ازدواج کرده‌یم. قرار بود به مناسبت سالگرد ازدواجمون بیایم لندن، اما هفته قبل فهمیدم که اون بهم خیانت کرده. واسه همین تنها اومدم.» چشم‌هایم را می‌بندم، از خستگی روحی ورم کرده‌اند. «داختم از واقعیتش فرار می‌کردم، اما جیمز دیروز بی‌خبر

پیداش شد. وقتی غافل گیر شدن را در چهره گینور می بینم، با سر تأیید می کنم. «و همون طور که دیدی، امروز یهو مریض شد.»
 «واسه همین بود که پلیس ها مشکوک شده بودن.» مردد می شود و می گوید:
 «احتمالاً جشن سالگرد اون طور نشد که انتظارش رو داشتی. اگه کاری هست که من می تونم انجام بدم...» رشته کلام از دستش درمی رود، مثل من کلمه کم آورده است. به هر حال، هنوز وضعیت تغییر نکرده است. شاید حال جیمز بهتر بشود، اما حال ما نه. خودمان را دوباره در سینسیناتی تصور می کنم که سعی داریم گره کوری را که او به زندگی مان انداخته باز کنیم، اما این تصویر مبهم و ناخوشایند است، مثل فیلم خوبی که انتهای بدی دارد.

گینور دستش را توی کیفش فرومی برد و دفترچه من را بیرون می آورد. وقتی من اتاق بازجویی را با پلیس ها ترک می کردم، اصلاً متوجه نبودم که دفترچه وسط میز مانده است، درست جلو گینور. می گوید: «من یه نگاهی بهش انداختم. فکر کردم که بهت فرصت بدم تا خودت... توضیح بدی.» چهره اش درهم می رود؛ انگار نمی خواهد همه واقعیت را بداند — انگار ندانستن او هر دوی ما را در امان نگه می دارد.

این آخرین شانس من است تا فراری سالم داشته باشم؛ آخرین شانس برای حفظ باقی مانده دوستی مان است. با داستان سازی در مورد تحقیق می توانم به بدترین کاری که کردم اقرار نکنم؛ یعنی ورود غیرقانونی به یک محل تاریخی بالارزش. اگر بهش بگویم، معلوم نیست که چه کار می کند؟ شاید او به سراغ آن دو مأمور برود و این کار من را گزارش کند؛ شاید از این دستاورد شگفت انگیز و خبرساز پول دربیآورد؛ شاید او من را پس بزند و بگوید دیگر باهاش تماس نگیرم.

اما قضیه اصلاً این نیست که گینور با اطلاعات من چه می کند یا نمی کند. این بار روی دوش من است و اگر چیزی در این چند روز یاد گرفته باشم، آن رازهایی است که زندگی مان را خراب کرده است. باید حقیقت در مورد تخلفی را که کردم به او بگویم — که حالا به نظر در مقایسه با حکم قتل که با آن مواجه بودم چیزی نیست — و باید حقیقت را در مورد کشف تصور نکردنی ام فاش کنم.

بالاخره می‌گویم: «باید به چیزی بهت نشون بدم.» نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم سالن انتظار خالی است. گوشی‌ام را درمی‌آورم و عکس‌هایی را که از دفتر عطار گرفته‌ام باز می‌کنم. بعد گینور با شوق از بالای شانهم به آن‌ها نگاه می‌کند و من شروع می‌کنم به گفتن حقیقت.

وقتی به کنار جیمز برمی‌گردم، تقریباً اواسط عصر است. چیز زیادی تغییر نکرده است — فقط حالا در خواب عمیقی فرو رفته است. کمی بعد که بیدار بشود، چند چیز را باید به او بگویم.

قبل از اینکه روی صندلی نزدیک پنجره بنشینم، می‌روم دست‌شویی. یک دفعه خشکم می‌زند! با چشم‌های کاملاً باز به خودم خیره شده‌ام: آن حالت تردیدناپذیر و چکیدن قطرات را بین پاهایم احساس می‌کنم. ران‌هایم را به هم می‌چسبانم، سریع به آن دست‌شویی سرد در اتاق جیمز می‌روم و روی توالت‌فرنگی می‌نشینم. خدا را شکر! بالاخره جواب خودم را گرفتم. من باردار نیستم. من اصلاً باردار نبودم.

توی دست‌شویی پد و نوار بهداشتی کافی گذاشته‌اند و من دومی را با اشتیاق باز می‌کنم. وقتی کارم تمام می‌شود، بعد از شستن دست‌هایم در روشویی، در آینه به خودم نگاه می‌کنم. انگشت‌هایم را روی آینه می‌گذارم و انعکاس خودم را لمس می‌کنم و لبخند می‌زنم. دیگر فرقی ندارد چه بلایی سر زندگی مشترکم می‌آید، دیگر خبری از بچه نیست که همه چیز را پیچیده‌تر کند. هیچ بچه معصومی نیست که با درماندگی کنار من و جیمز بایستد که می‌خواهیم دوباره خودمان را هم به شکل فردی و همه به عنوان یک زوج نشان بدهیم.

روی صندلی‌ام کنار جیمز برمی‌گردم و سرم را از عقب به دیوار تکیه می‌دهم؛ فکر می‌کنم شاید بتوانم چرت کوتاهی در آن موقعیت نه‌چندان راحت بزنم. در آن لحظه گرم و آرام گرفته، خاطره‌ای به ذهنم می‌رسد: امروز صبح، در کافی‌شاپ، با گینور بودم. او آن دو خبرنامه را در مورد عطاری به من داده بود، اما هنوز دومی را نخوانده بودم.

اخم می‌کنم، دستم را در کیف ضربدری‌ام می‌برم و کاغذها را بیرون می‌آورم.

چرا وقتی در مورد ادعای تحقیق من شک داشتند، زودتر این‌ها را به مأموران نشان ندادم؟ در واقع، کاملاً آن‌ها را فراموش کرده بودم. آن موقع نگرانی‌های بیشتری داشتم.

آن دو صفحه را باز می‌کنم؛ خبرنامه اول مربوط به ۱۰ فوریه ۱۷۹۱ و درست روی آن یکی است. مقاله‌ای در مورد مرگ لرد کلارنس و قالب مومی از روی آن لوگو خرسی در آن هست. چون آن را قبلاً خوانده‌ام، زیر کاغذ دومی می‌گذارم و چشم‌هایم را روی خبرنامه دوم می‌چرخانم که مربوط به ۱۲ فوریه ۱۷۹۱ است. وقتی عنوان را می‌خوانم، نفسم بند می‌آید. حالا می‌فهمم که این خبرنامه چیزی را که گینور می‌خواست در کافی شاپ بگوید توضیح داده است؛ همانی که به مرگ لرد کلارنس به عنوان شروع نابودی آن عطاری اشاره کرده است.

در عنوان نوشته است: «عطار قاتل از روی پل می‌پرد، خودکشی می‌کند.» آن خبرنامه دست‌هایم را به لرزه می‌اندازد؛ انگار اعلامیه فوت کسی را دیده‌ام که خیلی خوب می‌شناسم.

۱۱ فوریه ۱۷۹۱

من و الیزا لب پل ایستاده بودیم. مأموران کمتر از سه قدم با ما فاصله داشتند. مرگ نزدیک بود — آن قدر نزدیک که می توانستم سرمای دست های درازشده اش را احساس کنم.

آخرین لحظات عمرم آن طور که انتظار داشتم نبود. در درون وجودم، هیچ خاطره ای از مادرم، بچه ازدست داده ام و حتی فردریک زنده نشد. فقط یک خاطره بود، فقط یکی. یک خاطره جدید که به سختی شکل گرفته بود: الیزا کوچولو و اولین باری که با شنلی کهنه جلو در مغازه من ظاهر شد، کلاهی نداشت اما گونه هایش جوان و باطراوت بود، مثل یک نوزاد تازه متولدشده. به معنای واقعی، او یک دغل باز بود. یک قاتل بی نظیر. خیلی از خدمتکاران ارباب خود را در شهر لندن کشته بودند، اما کی باور می کرد که یک خدمتکار دوازده ساله یک تخم مرغ سمی را سر میز صبحانه بگذارد؟

هیچ کس باور نمی کند. حتی خود من.

و برای همین دوباره ناباوری وجودم را فراگرفت. وقتی کنار هم روی پل ایستاده بودیم و من خودم را آماده پریدن می کردم، درست همان موقع که کلمات فرار کن را به زبان آوردم، دخترک پاهای باریکش را از روی نرده های پل بلک فریارز رد کرد. با حالتی آرام به من در پشت سرش نگاه کرد. لبه های دامنش به نسیمی که از رودخانه تیمز می وزید شلاق می زد.

یعنی این یک حقه بود یا چشم هایم من را فریب می دادند. شاید مورد حمله شیاطین درون وجودم قرار گرفته بودم و در آخرین لحظات زندگی ام من را از

این حس بالارزش دور می کردند. وزنم را رو به جلو انداختم تا او را بگیرم، اما از لب نرده ها رد شد و از دست من دررفت. تلاش من در برابر حرکات سریع او فایده ای نداشت. من را به خشم آورد، چون این بازی کوچک او لحظات بالارزشی را از من گرفت.

یک جورهایی حالا باید این قدرت را پیدا می کردم تا استخوان های خودم را قبل از رسیدن مأموران به بالای نرده های آهنین برسانم. الیزا یک دستش به نرده بود و آن یکی هم به یک شیشه آبی روشن که عین همان را به من داده بود. آن را بالا برد و تمام مایع را مثل یک نوزاد تشنه سر کشید و شیشه را در آب انداخت.

زیر لب گفت: «این من رو نجات می ده.» بعد انگشت هایش را یک به یک مثل روبان از نرده جدا کرد.

هر چه که به بدن راه بیابد، چیزی را از آن پاک می کند، آن را آشکار و سرکوب می کند.

وقتی بچه بودم، مادرم این درس ساده را در مورد قدرت زاده های زمین به من داده بود. انگار این ها حرف های فیلسوف بزرگ آئولوس^۱ بودند که به همین جمله معروف بود. بعضی ها به وجود او شک داشتند، چه برسد به صحت ادعای او. وقتی به افتادن بدن الیزا نگاه می کردم، کلمات او مثل سیل من را فرا می گرفتند. هیچ وقت شگفتی این دیدگاه را تجربه نکرده بودم؛ اینکه ببینم کسی درست جلو چشم هایم خودش را پایین می اندازد. موقع افتادن، موهایش طوری به سمت بالا در حرکت بود که انگار دست های نامرئی من آن ها را به بالا می کشیدند. دست هایش را ضربدری جلو سینه اش گذاشته بود؛ انگار می خواست از چیزی که درون آن هست محافظت کند. مستقیم به جلو نگاه می کرد، نگاه خیره اش روی رودخانه وسیع پیش رویش بود.

به عهدی که در کلمات آئولوس بود متوسل شدم. می دانستم که راه پیدا کردن روغن و معجون و شربت ها، که بی فایده و مخرب بودند، به درون بدن می توانست

موجود درون رحم یک آدم را بکشد. آن‌ها می‌توانستند چیزی را که بیش از همه می‌خواستید از بین ببرند.

من هم می‌دانستم که آن‌ها می‌توانند درد و نفرت و انتقام را تحریک کنند. می‌توانستند شیطان درون هر کس را بیدار کنند، استخوان‌ها را بپوسانند و مفاصل را از هم جدا کنند.

بالین حال وقتی به بدن راه پیدا می‌کردند، می‌توانستند سرکوب کنند... چه چیزی را؟ مرگ را؟

وقتی قلب وحشت‌زده و پرضربان من متوجه شد چه اتفاقی افتاده، الیزا درون آب ناپدید شده بود با همان مرگی که من برای خودم تصور کرده بودم. اما غریزه حیوانی به من التماس می‌کرد تا از بحران مهم‌تری که پیش رو داشتم دور شوم: مأموران فقط چند سانتی‌متر آن‌طرف‌تر بودند. مأمور هم دستش را دراز کرده بود؛ انگار او هم می‌خواست دخترک را که پریده بود بگیرد — چون او با پریدن از روی پل خودش را شریک جرم نشان داده بود و حتماً مأموران فکر می‌کردند فقط او می‌توانست معمای کسی را که زهر به خورد لرد کلارنس داد حل کند.

دورتادور ما همهمه بود: یک زن آشفته سبیدی از گوش‌ماهی در دستش بود؛ مردی گله‌کوچکی از گوسفند را به سمت جنوب می‌برد؛ چند بچه کوچک مثل موش در همه‌جا پخش شده بودند. همه نزدیک شدند، لباس‌های تیره به تن داشتند، مرض کنجکاوی داشتند.

مأمور نگاهش را رو به من چرخاند. به آب اشاره کرد و گفت: «با هم توی این کار دست داشتین؟»

نمی‌توانستم جواب بدهم. قلبم که هنوز تند می‌زد بدجوری تکه‌پاره شده بود. زیر پاهایم رودخانه در خروش بود؛ انگار از آن قربانی جدیدش به خشم آمده بود. او نباید قربانی می‌شد. من باید جای او قربانی می‌شدم. اصلاً اشتیاق من برای مرگ بود که ما را به بالای این پل کشانده بود.

مأمور به پای من زد و گفت: «لال شده‌ای؟»
به نرده‌ها تکیه دادم، دیگر زانوهایم یاری نمی‌کردند، آهن را محکم نگه داشته بودم.

مأمور دوم از اولی قوی‌تر بود. پشت‌سر او آمد. گونه‌هایش گل انداخته بود و نفس‌هایش بریده بود. «اون پرید پایین؟» با ناباوری به اطراف نگاه کرد و بالاخره رو به من گفت: «این نمی‌تونه دومین نفر باشه، پوتنام^۱». داد زد: «حتی نمی‌تونه روی پاهاش وایسته. اون دو نفری که می‌دویدن درست عین بقیه لباس پوشیده بودن.» به جمعیت نگاه می‌کرد، دنبال کس دیگری می‌گشت که شل به تن داشته باشد و چهره‌اش از من قوی‌تر نشان بدهد.

پوتنام هم داد زد: «لعنت بهت، کراو^۲. ببین چی شد!» مثل ماهی‌گیری که صید مهمی را از دست داده باشد. «اون می‌تونه خوب روی پاهاش وایسته، فقط الان به خاطر از دست دادن دوستش شوکه شده.»

در واقع همین‌طور بود. و احساس کردم که او می‌خواهد قلاب ماهی‌گیری را تا جایی که می‌تواند در گوشت من فرو کند.

کراو یک قدم جلوتر آمد و به سمت همکارش خم شد و با صدای پایین گفت: «مطمئنی که این یکی از مردم عادی نیست؟» به اطراف اشاره کرد، آن‌همه جمعیت، همه بالاپوش‌های تیره و مشابه با من پوشیده بودند. به خاطر ظاهر حالا من هم بین آن‌ها استار شده بودم. «مطمئنی که باید این رو ول کنیم؟ اون کسی که زهر می‌فروخته مرده، قربان.» به لبه پل نگاه کرد. «الان دیگه توی لجن‌ها دفن شده.»

یک لحظه شک در چهره پوتنام ظاهر شد، و کراو هم آن را مثل یک سکه روی زمین افتاده برداشت و گفت: «ما موش رو از سوراخش دنبال کردیم و هر دو دیدیم که خودش رو پرت کرد پایین. همین جا قضیه تموم می‌شه. همین برای رضایت روزنامه‌ها کافیه.»

پوتنام با چهره سرخ داد زد: «پس لرد کلارنس که مرده چی؟» رو به من کرد و گفت: «چیزی در موردش می‌دونی؟ کی زهر خرید تا اون رو بکشه؟» سرم را تکان دادم و انگار کلمات را بالا می‌آوردم. «من اصلاً نمی‌دونم کی این کار رو کرده یا اصلاً با چه زهری کشته شده.»

آشوبی ناگهانی با سر رسیدن یک مأمور دیگر روی پل دو مأمور را ساکت کرد. فهمیدم که او سومین مأمور تعقیب کننده ما از خیابان ها بود. گفت: «هیچ خبری نیست، قربان.»

پوتنام پرسید: «منظورت چیه؟»

«من جایی رو که زن ها ازش بیرون او مدن گشتم، حتی یه چیز هم پیدا نکردم. به انبار خشک پر از جو نیم کوب شده بود.»

در بحبوحه پریشانی آن لحظه، ناگهان احساس غرور کردم. آن دفتر با تمام اسم های بی شمارش در امان بود. تمام آن زنان در امان بودند.

پوتنام دستش را رو به من دراز کرد و گفت: «این زن شبیه اون نیست؟ این یکی از اون دو نفری نیست که ما دیدیم؟»

سومین مأمور مردد بود. «گفتنش سخته، آقا. ما خیلی از هم دور بودیم.» پوتنام با سر تأیید کرد؛ انگار او هم دوست نداشت بالاخره آن را اقرار کند. کراو آرام روی شانه او زد و گفت: «فقط می تونین این زن رو به جرم از پا افتادن بگیرین.»

پوتنام با پا به من زد و گفت: «از جلو چشم هام دور شو، زن.» هر سه مرد برای آخرین بار نگاهی به نرده ها انداختند، با سر همدیگر را تأیید کردند و راهی پشت پل شدند.

بعد از اینکه رفتند، از بالای پل نگاه کردم. با درماندگی چشم هایم در امواج آب دنبال پارچه خیس یک لباس یا رنگ پریده یک پوست می گشت. اما چیزی ندیدم. فقط خروش گل آلود و نا آرام رودخانه را می دیدم.

اصلاً نیازی نبود او این کار را بکند. حتماً با آن قلب کوچکش فکر کرده به خاطر اشتباهی که ما را به نابودی کشاند باید خودش را به پایین پرت کند. یا شاید قصبه چیز دیگری بود، مثل ترس او از ارواح. شاید از روح من می ترسید که بعد از مرگ او را تسخیر کنم، به خاطر بلایی که سر ما آورد به او بدو بیراه بگویم. اوه، چقدر آرزو می کردم که کاش به خاطر روح آقای آمول آرام تر با او برخورد می کردم! ای کاش با لحن بهتری با او حرف می زدم! اعتمادش را جلب می کردم! او را متقاعد می کردم که چه چیزی واقعی و چه چیزی دروغین است! بیشتر از

هر چیزی می خواستم زمان را برگردانم و او را به سمت خودم بکشم. یک قدم به سمت عقب برداشتم، زانوهایم زیر فشار سرکوب شده پشیمانی ضعیف شده بود. پشیمانی، و همین طور نارضایتی.

من می خواستم که خودم را پایین بیندازم. این من بودم که می خواستم بمیرم. یعنی می توانستم یک روز دیگر این عذاب جدید را تحمل کنم؟

بیشتر جمعیت متفرق شده بودند؛ دیگر از روی کنجکاوی هجوم نمی آوردند. و اگر خاطره افتادن الیزا را به سختی نادیده می گرفتم، می توانستم خودم را متقاعد کنم که هنوز هیچ چیز عوض نشده است. فقط من مانده بودم، در همان پایانی که همیشه تصور می کردم تنها مانده بودم.

پلک هایم را به هم فشار دادم و به تمام چیزهایی که از دست دادم فکر کردم و بعد یک قدم به سمت نرده ها برداشتم و به سمت امواج سیاه و گرسنه خم شدم.

کارولین

زمان حال، چهارشنبه

جیمز بی حرکت کنار من خوابیده است. نفس هایش آرام و منظم است. من روی صندلی کنار تخت او نشسته‌ام. آن خبرنگار روی پاهایم است. چند لحظه قبل که آن را خواندم، فقط می‌توانستم به جلو خم شوم و سرم را بین دست‌هایم بگیرم. هر چند اسمش را نمی‌دانم — من فقط آن زن را به عنوان عطار می‌شناسم — مرگ انتخابی او من را تکان می‌دهد؛ بر اثر ضربه مغزی به خاطر افتادن از یک ساختمان کوتاه مرده است.

البته او دویست سال قبل زندگی می‌کرده است؛ از همان لحظه اول که در موردش فهمیدم، او دیگر زنده نبود. نکته شوک‌آور چگونگی مرگ اوست. شاید به این خاطر است که من به رودخانه تیمز رفته‌ام، همان جایی که آن زن به درون آب پریده است، و می‌توانم تمام آن واقعه را در ذهنم ببینم. شاید هم به این خاطر است که به آن مغازه مخفی عطاری پوششی و تاریک رفتم که او در آنجا زندگی می‌کرد، نفس می‌کشید و زهرهایش را می‌ساخت، هر چقدر هم که خطرناک بودند. و برای همین رابطه خاصی با او احساس می‌کنم.

با چشم‌های بسته اتفاقاتی را که در دومین خبرنگار رخ داده بود تصور می‌کنم: خانواده و دوستان قربانیان قبلی — کسانی که قبل از لرد کلارنس مردند — بعد از دیدن اولین خبرنگار مراجعه می‌کنند و با خودشان شیشه یا ظروفی می‌آورند که همه آن‌ها همان لوگو خرس کوچک را روی خود دارند. پلیس ناگهان متوجه می‌شود که با یک قاتل سریالی مواجه است.

تهیه‌کنندگان نقشه تا اواخر شب مشغول‌اند؛ تمام مثال‌های مشابه با بی. آلی را

در شهر زیرورو می‌کنند، بازرسی می‌کنند و تحت نظر می‌گیرند. سه مأمور در یازدهم فوریه به بیرآلی می‌روند. ورود آن‌ها آن‌قدر ناگهانی بوده است که یک زن شروع می‌کند به دویدن و آن‌قدر پیش می‌رود تا به بالای پل بلک‌فریاز می‌رسد.

آن خبرنگار از بک‌آلی هم اسم برده است، البته خیلی مختصر. بعد از فرار کردن آن زن، سومین و جوان‌ترین مأمور در منطقه می‌ماند تا جایی را که زن‌ها از آن بیرون آمدند بازرسی کند. آنجا در خیابان سوم بک‌آلی بود. اما بعد از ورود به اتاق، فقط یک انبار قدیمی می‌بیند؛ فقط یک بشکهٔ پوسیده از غلات و قفسه‌های خالی در انتهای اتاق بود، نه هیچ چیز دیگر.

می‌دانم آنجا همان جایی است که من شب قبل رفتم — اتاقی که قفسه‌های انتهای آن فرو ریخته‌اند. آن‌ها مثل یک پوشش برای عطار عمل می‌کردند، ظاهر آن مثل صورتکی است که در بالماسکه به صورت می‌زنند. باین حال، حقیقت در پشت آن اتاق است: مغازهٔ زهرفروشی. با اینکه این خبرنگار دویست‌ساله به مردم تضمین می‌داد که پلیس آن‌قدر دنبال او می‌گردد تا اسم و محل کارش را پیدا کند، آن جای دست‌نخورده‌ای که من شب قبل پیدا کردم نشان می‌دهد که این اتفاق هیچ وقت نیفتاد. ظاهر آن عطاری همان‌طور باقی مانده است.

اما یک چیز عجیب وجود دارد. با اینکه این خبرنگار حجم زیادی از صفحه را پر کرده، نویسنده به مهم‌ترین بخش از کل آن اتفاق اشاره کرده است: زنی که پایین پرید. در مورد ظاهر و ویژگی‌های او حرفی زده نشده است، حتی از رنگ موهایش؛ فقط نوشته که او لباس تیره و سنگینی به تن داشت. در خبرنگار نیامده که حرفی با آن زن ردوبدل شده باشد، ولی اشاره کرده که کل آن به شکلی آشفته اتفاق افتاده است. تعدادی از شاهدان به خاطر نزدیک بودن به صحنه جمع می‌شوند، سردرگمی و همه آن‌قدر زیاد است که مأموران خیلی سریع دید خود را قبل از اینکه زن خود را به آن طرف نرده‌های پل برساند از دست می‌دهند.

طبق این خبرنگار، شکی نیست که آن زن در مرگ لرد کلارنس دست داشت، و مأموران مطمئن بودند که زنجیرهٔ مرگ‌های مرتبط با زنی که او را عطار قاتل می‌نامیدند دیگر به انتها رسیده بود. رودخانهٔ تیمز آن روز خشمگین بود، تند و

سرد و یخ در جریان بود. بعد از پریدن آن زن، پلیس مدتی آن منطقه را تحت نظر می‌گیرد. اما او روی سطح آب نمی‌آید. دیگر ظاهر نمی‌شود. طبق این خبرنامه، هویت او ناشناس باقی می‌ماند.

وقتی لندن در گرگ و میش فرومی‌رود و شب نزدیک می‌شود، جیمز شروع می‌کند به حرکت کردن. روی تخت بیمارستان رو به من به پهلوی می‌چرخد، بعد آرام چشم‌هایش را باز می‌کند. زیر لب می‌گوید: «سلام». لبخند لب‌هایش را از هم باز می‌کند.

گریه کردن در سالن انتظار خیلی به درد بخورتر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم، و بعد از ترس امروز به خاطر از دست دادن جیمز، حالا چیزی در درونم آرام گرفته است. من هنوز به شدت از دست او شاکی‌ام. اما در آن لحظه، دست‌کم می‌توانم نزدیک او بودن را تحمل کنم. دستم را دراز می‌کنم و دستش را می‌گیرم. به این فکر می‌کنم که شاید تا مدت‌ها — شاید هم تا همیشه — این آخرین باری باشد که دست هم را می‌گیریم.

زیر لب جواب می‌دهم: «سلام».

چند بالش پشت جیمز می‌گذارم تا بتواند راحت‌تر سر جایش بنشیند، بعد منو بوفه بیمارستان را بهش می‌دهم. تأکید می‌کنم مشکلی ندارم که بیرون بروم و برایش یک غذای درست و حسابی سفارش بدهم، اما منو بیمارستان هم زیاد بد نیست.

بعد از سفارش دادن، دعا می‌کنم که درباره پلیس‌ها سؤال بیشتری نکنند، مثلاً اینکه چرا آن‌ها فکر می‌کردند من مسمومش کرده‌ام. اگر جیمز پرسد چه چیزی باعث آن بازجویی شد، حتماً می‌خواهد که خودش هم دفترچه را ببیند. اما فعلاً می‌خواهم ماجرا بین خودم و گینور باشد.

بعد از اینکه عکس‌ها را به گینور نشان دادم، قول داد چیزی را که بهش گفتم فاش نکند. او فهمید که زندگی من به اندازه کافی به خاطر وضعیت جیمز آشفته شده و چون به طور مستقیم در کشف مغازه عطاری دست نداشت، خودش را در موقعیتی نمی‌دید که قدم‌های بعدی من را تعیین کند.

باین حال، از من خواست تا خوب در مورد کاری که می‌خواهم با این اطلاعات انجام بدهم فکر کنم، به‌خصوص که با ماهیت تاریخی ارزشمندی روبه‌رو هستم. نمی‌توانم او را مقصر بدانم، به هر صورت او در کتابخانه بریتانیا کار می‌کند. حالا، واقعیت این است که فقط ما دو نفر حقیقت را می‌دانیم: فقط من و گینور در مورد محیط کاری آن عطار قاتل که دویست سال قبل زندگی می‌کرد و آن منبع اطلاعات باورنکردنی که درون ظروف آن سلول قدیمی دفن شده است می‌دانیم. به محض اینکه این بحران اخیر را پشت سر بگذارم، باید چند تصمیم سخت بگیرم تا ببینم چه چیزی را، چطور و برای چه کسی فاش کنم — و اینکه چقدر این ماجرا در زنده شدن علاقه من به تاریخ تأثیر دارد.

خوشبختانه، جیمز اصلاً به دانستن چیزی که چند ساعت قبل اتفاق افتاد مشتاق نیست. وقتی به تختش تکیه داده‌ام، کمی از آب می‌خورد و می‌گوید: «آماده‌م که برگردم خونه.»

ابروهایم را بالا می‌برم و می‌گویم: «تو تازه دیشب اومدی اینجا، تا هشت روز دیگه نمی‌تونی با هواپیما برگردی خونه.»

می‌گوید: «با بیمه سفر می‌شه. بستری شدن توی بیمارستان دلیل خوبی برای پر کردن درخواست برگشت به خونه‌ست. به محض اینکه از اینجا برم بیرون، دوباره به بلیت برگشت رزرو می‌کنم.» لبه ملافه را باز می‌کند، بعد به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «برای تو هم بلیت رزرو کنم؟»

نفسم را بیرون می‌دهم و آرام می‌گویم: «نه، من با همون پرواز اصلی برمی‌گردم خونه.» ناامیدی در چشم‌هایش برق می‌زند، اما خیلی سریع خودش را جمع می‌کند و می‌گوید: «حق داری. به یه کم فاصله نیاز داری. متوجهم. من اصلاً نباید می‌اومدم اینجا. حالا این رو می‌فهمم.» چند ثانیه بعد، یک نفر از کارکنان بیمارستان با یک سینی ظاهر می‌شود و شام جیمز را جلوش می‌گذارد. درحالی‌که حریصانه به سراغ غذایش می‌رود، می‌گوید: «حداقل هشت روز وقت داری.»

نفس‌هایم تند می‌شود. پیش خودم می‌گویم بزن بریم. پاهایم را روی هم انداخته‌ام و پایین تخت او نشسته‌ام، گوشه ملافه تخت روی پایم هست، یک جورهایی انگار دوباره در آهایو هستیم و به زندگی عادی‌مان برگشته‌ایم. اما

دیگر آن زندگی قدیمی و «عادی» مان را نمی‌شناسم.
می‌گویم: «من دیگه نمی‌خوام توی مزرعه کار کنم.»
جیمز مکث می‌کند. یک تکه سیب زمینی هنوز روی لب‌هایش مانده است. چنگال
رازمین می‌گذارد. «کارولین، انگار یه خبرهایی شده. مطمئنی که نمی‌خوای...»
از روی لبه تخت بلند می‌شوم و صاف می‌ایستم. نمی‌توانم قربانی این گفت‌وگو
باشم، دیگر نه.

به‌نرمی می‌گویم: «بذار حرفم تموم شه.» به بیرون نگاه می‌کنم. نگاهم را روی
افق لندن نکه می‌دارم. دورنمایی از دنیایی جدید در برابر قدیم: نور خاکستری
صدفی گنبد کلیسای سنت پائول را در پنجره‌های ویتترین‌های جدید منعکس
می‌کند، اتوبوس‌های قرمز گردشگری از جلو مکان‌های دیدنی رد می‌شوند. اگر از
آن چند روز اخیر چیزی یاد گرفته باشم، آن اهمیت درخشش نوری جدید روی
حقایق کهنه مخفی شده در تاریکی‌هاست. این سفر به لندن — و پیدا کردن آن
شبهه آبی روشن، آن عطاری — همه چیز را برملا کرده است.

از پنجره رو برمی‌گردانم تا به جیمز نگاه کنم. «باید خودم رو انتخاب کنم. باید
خودم رو توی اولویت قرار بدم.» مکث می‌کنم، دست‌هایم را به هم می‌فشارم.
«نه شغل تو نه بچه‌مون نه ثبات نه هیچ چیز دیگه‌ای که دیگران از من می‌خوان.»
جیمز خیره مانده است. «من متوجه نمی‌شم.»

به کبفم نگاه می‌کنم، درون آن دو خبرنامه در مورد آن عطاری هست. «از یه
جایی توی مسیر، اون آدمی رو که بودم گم کردم. ده سال پیش، خودم رو طور
دیگه‌ای تصور می‌کردم، و متأسفانه، خودم این تصور رو از بین بردم.»
«اما آدم‌ها عوض می‌شن، کارولین. تو توی این ده سال اخیر بزرگ شدی. تو
چیزهای درستی رو توی اولویت قرار دادی. تغییر هیچ اشکالی نداره و تو...»

وسط حرفش می‌پرسم. «تغییر اشکالی نداره، اما مخفی کردن یا دفن کردن بخشی
از وجودمون درست نیست.» نیازی نمی‌بینم که به او یادآوری کنم او یک‌سری
چیزها را در مورد خودش مخفی کرده است. جلو خودم را می‌گیرم تا در آن لحظه
به آن زن اشاره نکنم. این بحث در مورد رؤیاهای من است، نه اشتباهات جیمز.
«خیله‌خب، پس می‌خوای بی‌خیال شغلت بشی و بچه‌دار بشی.» نفس لرزانی

می‌گشت و می‌گوید: «پس برنامه‌ت چیه؟» احساس کردم که منظور او نه فقط شغل من بلکه زندگی مشترک ماست. لحن جیمز اصلاً متواضعانه نیست و کمی دیرباوری هم در آن احساس می‌شود — درست مثل ده سال قبل، وقتی اولین بار از من پرسید که چطور می‌خواهم با مدرک تاریخ کار پیدا کنم.

حالا سر یک چندراهی ایستاده‌ام و جرئت ندارم پشت‌سرم را نگاه کنم — مسیری که پر از یکنواختی و رضایت فردی و انتظارات دیگران بود.

«من دیگه نمی‌خوام از حقیقت فرار کنم، و اون هم اینه که زندگی من اون چیزی نیست که همیشه می‌خواستم. و برای همین...» مردد می‌شوم؛ می‌دانم به محض گفتن کلمات، دیگر نمی‌توانم آن‌ها را پس بگیرم. «برای همین می‌خوام که تنها باشم. و اصلاً منظورم این هشت روز توی لندن نیست. تنها. منظورم آینده قابل پیش‌بینیه که داریم. می‌خوام درخواست طلاق بدم.»

چهره‌اش درهم می‌رود و به آرامی سینی شامش را کنار می‌زند. دوباره کنارش می‌نشینم و دستم را روی ملافه سفید می‌گذارم که به خاطر گرمای بدن او گرم شده است. زیر لب می‌گویم: «زندگی مشترک ما زیادی پنهان‌کاری داشته. معلومه تو هم خیلی چیزها رو فهمیدی، من هم همین‌طور. نمی‌تونیم همه این چیزها رو حل کنیم. ما یه مسیر رو انتخاب کردیم، یه اشتباه رو تکرار کردیم که درست به یک جا ختم شد.»

جیمز صورتش را با دست‌هایش می‌پوشاند و سرش را به عقب و جلو تکان می‌دهد. پشت انگشت‌هایش می‌گوید: «نمی‌تونم باور کنم.» یک سرم تمیز هنوز به پشت دستش وصل است.

در آن اتاق تاریک و استریل قدم می‌زنم. «چه توی بیمارستان باشی چه نباشی، من کاری رو که تو کردی فراموش نکرده‌م، جیمز.»

درحالی‌که هنوز صورتش را در دست‌هایش دفن کرده است، نمی‌توانم درست جوابش را بفهمم. زیر لب می‌گوید: «توی بستر مرگ،» و یک لحظه بعد می‌گوید: «فرقی نداره که من توی چه وضعی باشم...» حرفش را قطع می‌کند. باقی جمله‌اش را نمی‌شود فهمید.

اخم می‌کنم. «منظورت چیه که فرقی نداره توی چه وضعی باشی؟»

بالاخره صورتش را از دستش جدا می کند و از پنجره به بیرون خیره می شود. هیچی. فقط به یه کم... زمان احتیاج دارم. این خیلی واسه من سنگینه.» اما به نظر برای نگاه کردن به من مردد است، و یک صدای درونی و ساکت به من می گوید که باید بیشتر ادامه بدهم. احساس می کنم او کاملاً با من روراست نیست. انگار کاری کرده، اما نتیجه دلخواهش را به دست نیاورده است.

با آن شیشه روغن اکالیپتوس و برچسب هشدار خطر روی آن می افتم. انگار حجم زیادی از هوای سرد وارد اتاق می شود. یک سؤال خودش را نشان می دهد. و اگر اشتباه کنم، این اتهام بی انصافی است. برای همین خودم را مجبور به گفتن آن می کنم.

«جیمز، تو از قصد اون روغن رو خوردی؟»

این فکر هیچ وقت به ذهنم نمی رسید، اما حالا من را بهت زده کرده است. یعنی ممکن است که من تحت بازجویی پلیس قرار بگیرم و ترس از مرگ حتمی شوهرم داشته باشم و همه این ها به خاطر از قصد خوردن این روغن توسط جیمز بوده باشد؟

او سرش را به سمت من می چرخاند؛ نگاهش با احساس گناه و درماندگی همراه است. این نگاه را همین چند وقت پیش دیده بودم؛ همان موقعی که گوشی اش را با آن پیام ها پیدا کردم. می گوید: «متوجه نیستی چی داری می گی. همه چیز حل می شه. همهش، البته اگه تو من رو پس نرنی. بذار من برگردم، کارولین.» سؤال من رو جواب ندادی.

دست هایش را بالا می برد و من را شوکه می کند. «این حرف توی این موقعیت یعنی چی؟ هر کاری که می کنم تو رو عصبانی می کنه. دیگه چه گندی زدم؟» با یک انگشت علامت تیک را نشان می دهد و می گوید: «به فهرست اضافه کن.» یک اعتراف در پس خیانت و ظهور بی خبر او در لندن وجود دارد.

زیر لب می گویم: «چطور جرئت می کنی؟» با لحن خشم درونی ام را مخفی می کنم. بعد همان سؤالی را که چند روز قبل کرده بودم دوباره تکرار کردم: «چرا؟» اما من از قبل جواب را می دانستم. این هم یک نمایش دیگر است، نه یک فن. جیمز آدم حسابگر و خطرگریزی است. اگر او روغن را علی رغم دانستن عوارض

خطرناک آن خورده باشد، حتماً آن را آخرین فرصت برای به دست آوردن دل من تصور کرده است. چرا یک شوهر خیانت کار باید خودش را این طور به خطر بیندازد؟ شاید فکر کرده نگرانی من برای سلامت جسمی او می تواند دل شکستگی ام را برطرف کند؛ اینکه تأسف من به حالش باعث شود از کاری که کرده گذشت کنم.

یک جورهایی هم این روش جواب داد، اما نه کامل. چون حالا که از نظر جسمی و عاطفی از این مرد فاصله گرفته ام، می توانم او را به شکل ماهیت واقعی اش ببینم که همه اش نشان از فریب و بی عدالتی دارد.

دوباره می ایستم و می گویم: «تو می خواهی من بهت ترحم کنم؟»
با لحن سردی می گوید: «اصلاً نمی خوام تو به من ترحم کنی. فقط می خوام درست متوجه بشی، بفهمی که یه روزی از این کار پشیمون می شی.»

«نه، نمی شم.» وقتی حرف می زنم، دست هایم می لرزد، اما بدون اینکه کلمات را قورت بدهم، می گویم: «تو کاری کردی که همه چیز بیفته گردن من؛ خوشحال نبودنت، معشوقه ت، و حالا هم این مریضی.» وقتی صدایم را بالا می برم، رنگ از رخس می پرد. «چند روز پیش فکر کردم که این سفر سالگرد به هیچ دردی نمی خوره. اما از این مشخص تر نمی شد. حالا بیشتر از همیشه می دونم که من دلیل هیچ کدوم از اون انحراف ها یا ناراحتی های تو نبودم. وقتی ازت دور شدم، خیلی چیزها رو بیشتر فهمیدم تا وقتی که باهات زیر یک سقف زندگی می کردم.»

ضربه آرامی روی در مکالمه ما را قطع می کند. خیلی به موقع است، چون می ترسدم که اگر بیشتر پیش برود، آن زمین چسبنده و کاشی کاری شده را زیر پاهایم خرد کنم.

یک پرستار جوان وارد اتاق می شود و به ما لبخند می زند.
به جیمز می گوید: «ما آماده ایم که شما رو به اتاق جدیدتون ببریم. شما آماده بن برای رفتن؟»

جیمز خیلی جدی با سر تأیید می کند؛ ناگهان به طرز عجیبی احساس خستگی می کند. و وقتی آدرنالین بدنم فروکش می کند، من هم همین حس را پیدا می کنم.

مثل همان شبی که از راه رسیدم و فقط دلم لباس خواب و غذای آماده و اتاق خالی هتل را می خواست.

وقتی پرستار جیمز را از سیم نمایشگرها جدا می کند، ما خدا حافظی عجیبی با هم می کنیم. پرستار می گوید که او فردا مرخص می شود، و من قول می دهم که فردا صبح برگردم. بعد بی اینکه حرفی از آن عطار یا مغازه اش به جیمز بزنم، بیرون می زنم و در سنگین را پشت سرم می بندم.

به اتاق خودم در هتل برمی گردم. وسط تخت با یک پاکت پر از جوجه و غذای نایلندی روی پایم می نشینم. می توانم از خوشحالی اشک شوق بریزم. دیگر خبری از آدم ها و پلیس و بوق تجهیزات بیمارستانی و... جیمز نیست. حتی تلویزیون را هم روشن نمی کنم. چشم هایم را با دهانی پر از نودل می بندم، سرم را به عقب تکیه می دهم و از سکوت لذت می برم.

کربوهیدرات یک جورهایی به من انرژی می دهد، اما هنوز ساعت هشت شب هم نشده است. بعد از اینکه غذایم را تمام می کنم، کیفم را از روی زمین برمی دارم و گوشی را درمی آورم، بعد دفترچه و آن دو خبرنامه گینور را بیرون می آورم. آنها را دورتادور خودم پخش می کنم، چراغ خواب کنار تختم را روشن می کنم تا بهتر بتوانم خبرنامه های آن عطاری را بخوانم و با دقت به عکس های گوشی نگاه می کنم.

به سراغ اولین عکس ها می روم؛ عکس های داخل مغازه. به شدت نقطه نقطه و بیش از حد پرنورند، و حتی بعد از دست کاری میزان نور هم نمی توانم چیزی فراتر از پس زمینه را تغییر بدهم. به نظر می رسد فلاش دوربین فقط روی ذرات خاکی در هوای اتاق تمرکز کرده است؛ گمان کنم این ضعف گوشی همراه برای گرفتن عکس در وقایع نادر باشد. می توانم از آنجا بیرون بزنم. چرا یک چراغ قوه درست و حسابی با خودم نبردم؟

به سراغ باقی عکس ها می روم؛ عکس کتاب آن عطار - دفتر ثبت او. هشت عکس از دفتر گرفته ام؛ عکس هایی که به صورت تصادفی و با عجله گرفته شده است: چند تایی از صفحات اول، چند تایی از وسط و باقی هم از انتهای دفتر.

همین عکس‌ها من را به در دسر انداختند؛ آن قدر واضح‌اند که می‌توانم از آن‌ها یادداشت بردارم، و همان یادداشت‌ها نزدیک بود من را به زندان بیندازد. عکس آخر تصویری از دورن جلد یک کتاب دیگر است که در قفسه گذاشته شده بود. فقط یک کلمه را در آن تشخیص می‌دهم: علم/ادویه. آن را در گوگل جست‌وجو می‌کنم و نتایج نشان می‌دهد که این دومین کتاب فهرستی است برای داروهای گیاهی. پس یک کتاب مرجع است. جالب است، اما نه به اندازه دفتر دست‌نویس عطار.

به سراغ آخرین عکس از دفتر عطار می‌روم. وقتی آن را بزرگ می‌کنم، متوجه چهارچوب آشنای آن فهرست می‌شوم: شامل تاریخ و اسامی کسانی است که دوا برای آن‌ها ساخته شده بود. با دقت فهرست را می‌خوانم و می‌فهمم که چون این آخرین صفحه دفتر است، این فهرست در روزها و هفته‌هایی بعد از مرگ عطار نوشته شده است.

یک دفعه چشمم به اسم لرد کلارنس می‌افتد. نفسم بند می‌آید. فهرست را کامل با صدای بلند می‌خوانم:

خانم برک‌ول، معشوقه، عموزاده، لرد کلارنس. سوسک‌های تاول‌زا. ۹ فوریه ۱۷۹۱. توسط همسرش، بانو کلارنس.

روی تخت به جلو می‌پریم و خبرنامه اولی را که گینور برایم چاپ کرده بود — همانی که متعلق به ۱۰ فوریه ۱۷۹۱ است — برمی‌دارم. ضربان قلبم بالا می‌رود. اسامی و تاریخ‌ها را بین دفتر خبرنامه مربوط به مرگ لرد کلارنس مطابقت می‌دهم. با اینکه می‌دانم آن مغازه متعلق به آن عطار قاتل است، این خودش سندی معتبر است. این عکس از دفتر، که درون مغازه گرفته شده است، نشان می‌دهد که او خودش برای کشتن لرد زهر درست کرده بود.

اما اخم‌هایم درهم می‌رود. فهرست را با دقت بیشتری می‌خوانم. اولین اسم در فهرست یعنی کسی که قرار بوده زهر را بخورد خانم برک‌ول است. اسم لرد کلارنس، که در واقع زهر را خورده، تنها در کنار اسم خانم برک‌ول آورده شده است؛ او عموزاده‌اش بوده است. و آخرین اسم در فهرست هم همان کسی است که زهر را خریده بوده است: یعنی بانو کلارنس، همسر لرد.

آخر خبرنامه را دوباره می خوانم. اصلاً اسمی از خانم برکول آورده نشده است. در روزنامه خیلی واضح آمده که لرد کلارنس مرده و شک دارند که همسرش یا کسی دیگری زهر را در نوشیدنی اش ریخته باشد. با این حال، فهرست دفتر عطار نشان می دهد که اصلاً قرار نبود او کشته شود. خانم برکول قرار بود قربانی ماجرا باشد.

بر اساس چیزی که جلو من هست، فرد اشتباهی کشته شده است. یعنی به غیر از بانو کلارنس و آن عطار — و حالا من — کسی در این باره می داند؟ شاید مدرک بالایی در رشته تاریخ ندارم، اما غرور از آن کشف ماندگارم تمام وجودم را فرا می گیرد.

و انگیزه برای این کار چه بوده است؟ فهرست کاملاً واضح است؛ نشان می دهد که خانم برکول نه تنها عموزاده، بلکه معشوقه لرد کلارنس بوده است. تعجبی ندارد که بانو کلارنس می خواست او را بکشد. خانم برکول آن یکی زن در زندگی او بوده است.

خیلی خوب یاد می آید که وقتی در مورد خیانت جیمز فهمیدم، خیلی سریع می خواستم از آن زن انتقام بگیرم. به همین خاطر، نمی توانم بانو کلارنس را مقصر بدانم، هر چند به این فکر می کنم که وقتی نقشه اش به هم ریخته و در عوض شوهرش مرده چه حسی پیدا کرده است. قطعاً همه چیز آن طور که او می خواست پیش نرفت.

آن طور که می خواست پیش نرفت...

آن یادداشت بیمارستانی. در آن هم چیزی مشابه گفته شده است، نه؟ دست هایم می لرزد. به سراغ عکس های دیجیتالی شده آن یادداشت مربوط به بیمارستان سنت توماس می روم که متعلق به ۲۲ اکتبر ۱۸۱۶ است. دوباره آن خطی را که به یاد می آورم می خوانم:

فقط آن طور که دلم می خواست پیش نرفت.

یعنی نویسنده آن یادداشت بانو کلارنس است؟ با دست جلو دهانم را می پوشانم. بلند به خودم می گویم: «امکان نداره!»

اما آخرین خط از یادداشت بیمارستانی هم با این احتمال مطابقت دارد: من

شوهرم را مقصر می‌دانم و عطشی که هیچ وقت سیراب نمی‌شد.

یعنی این سرنخ هم لفظی است هم تمثیلی — به تشنگی لرد کلارنس برای خوردن آن نوشیدنی سمی اشاره می‌کند که قرار بود خانم برکول آن را بخورد، و البته عطش او برای زنی که همسرش نبود.

بدون یک لحظه تردید به گینور پیام می‌دهم. در کافی‌شاپ او گفت که تاریخ مرگ لرد کلارنس را با اسناد محلی مطابقت داده است. شاید او بتواند همین کار را در مورد بانو کلارنس بکند تا تأیید کند که او همان نویسنده یادداشت بیمارستانی است. به گینور پیام می‌دهم:

دوباره سلام! می‌شه یه بار دیگه اسناد فوت رو بررسی کنی؟ با همون فامیلی کلارنس، اما برای یک زن. زنی که حول و حوش ۱۸۱۶ مرده باشه.

تا وقتی گینور جواب بدهد، هدر دادن زمان در مورد این فکر واقعاً بی‌فایده است. یک جرعه بزرگ از آب سر می‌کشم، پاهایم را در سینه‌ام جمع می‌کنم و دوباره عکس‌ها را بزرگ می‌کنم تا فهرست را بهتر بخوانم — آخرین فهرست. قبل از اینکه حتی آن را بخوانم، مو به تنم سیخ می‌شود. این فهرست آخرین مدرکی است که آن عطار قبل از فرار از دست پلیس و پایین پریدن از روی پل ثبت کرده است.

یک بار آن فهرست را می‌خوانم، اما اخم می‌کنم؛ دستخط این فهرست آخر خوش خط است، هر چند دست نویسنده کمی لرزیده است. شاید بیمار بوده یا سردش شده یا حتی عجله داشته است. یا شاید هم — وقتی به آن فکر می‌کنم تنم می‌لرزد — یک نفر دیگر این فهرست را نوشته است.

پرده‌های سنگین پنجره کنار زده شده و در آن طرف خیابان، در ساختمانی دیگر، یک نفر چراغی روشن کرده است. یک لحظه احساس می‌کنم وسط یک نمایش ایستاده‌ام. برای همین از روی تخت بلند می‌شوم تا پرده‌ها را بکشم. آن پایین، در خیابان‌های لندن، همه در حرکت‌اند: دوستانی که راهی رستوران می‌شوند، مردهای کت‌وشلواری که بعد از کار تا دیروقت به خانه برمی‌گردند، یک زوج جوان که کالسکه یک بچه را هل می‌دهند و آرام به سمت رودخانه تیمز قدم برمی‌دارند.

دوباره روی تخت می‌نشینم. یک چیزی این وسط درست نیست، اما نمی‌توانم درست تشخیص بدهم. فهرست آخر را دوباره می‌خوانم. زیانم را روی دندان می‌کشم و هر لغت را با دقت می‌خوانم، و بعد آن را می‌بینم. فهرست متعلق به ۱۲ فوریه ۱۷۹۱ است.

خبرنامه دوم را برمی‌دارم — همانی که پریدن عطار و مرگ او را توضیح داده است — و در آن گفته شده که عطار در یازدهم فوریه به پایین پریده است.

گوشی از دستم رها می‌شود. روی تخت به عقب تکیه می‌دهم. حس عجیب و غریبی به جانم افتاده است. انگار یک روح وارد اتاق شده، تماشا می‌کند، منتظر مانده، انگار به اندازه من از فاش شدن حقیقت خوشحال شده است: اینکه اهمیتی ندارد چه کسی در یازدهم فوریه از روی پل پریده است، یک نفر زنده و سالم به مغازه برگشته بوده است.

۱۱ فوریه ۱۷۹۱

قبل از اینکه پای خودم را از آن نرده‌ها رد کنم، مکث کردم. من آن همه چیز را از دست داده بودم. حالا بار آن روی دوش من سنگینی می‌کرد، یک عمر بدبختی، مثل زمینی خشک که به قبری کنده شده تبدیل شده باشد. و هنوز — در این لحظه از نفس‌های بالارزش، نسیم ملایم پشت گردنم، ندای یک سری خروش تشنه در رودخانه از دور، طعم شور نمک روی زبانم — این چیزها را از دست نداده بودم. از نرده فاصله گرفتم و چشم‌هایم را باز کردم.

تمام چیزهایی که از دست داده بودم یا تمام چیزهایی که هیچ وقت نداشتم؟ الیزا به جای من پرید. آخرین لطف او به من، آخرین نفشش برای فریب دادن مأموران و نشان دادن خودش به عنوان زهر فروش بود. چطور می‌توانستم هدیه او را دوباره به درون آب بیندازم تا در اعماق آن و کنار خودش غرق شود؟ وقتی روی پل ایستاده بودم و به رودخانه تیمز در شرق نگاه می‌کردم، یک نفر دیگر به ذهنم رسید: خانم آمول. الیزا خیلی بانویش را دوست داشت. او چند روز دیگر به خانه‌اش برمی‌گشت و رفتن الیزا را به چشم می‌دید. او ناپدید شده بود. دیگر مهم نبود که خانم آمول چقدر به خاطر از دست دادن شوهرش تظاهر و وانمود به ناراحتی کند. وقتی متوجه گم شدن الیزا بشود، عزاداری او دیگر کسی را فریب نمی‌دهد. شاید برای مدتی طولانی فکر کند که آن دختر او را به حال خودش رها کرده است. باید حقیقت را به خانم آمول بگویم. باید بهش بگویم که الیزا مرده است. و باید به تنها شکلی که بلدم به آن زن تسلی بدهم: معجون اسکوتلاریا^۱ یا نعنای

1. scutellaria

کلاهی برای وقتی که بفهمد الیزا کو چولو دیگر نامه‌های او را نمی‌نویسد، سوزش قلبش را کاهش دهد.

و برای همین از نرده‌های پل رو برگرداندم. دلم می‌خواست بغض درون گلویم را به تأخیر بیندازم تا وقتی کاملاً تنها شوم — تا وقتی به مغازه زهرفروشی‌ام برگردم که قرار نبود دیگر آن را ببینم.

از لحظه‌ای که الیزا به پایین پرید، بیست و دو ساعت گذشته بود — یک شبانه‌روز که طی آن نعنای کلاهی را برای تحویل به خانم آمول در بطری ریخته بودم — با این حال وقتی به سمت او راهی می‌شدم، دست‌هایم یخ زده بود. هنوز صدای شیرجه زدن او را می‌شنیدم، صدای مکش آب که او را به درون خودش کشید.

بعد از اینکه پل را ترک کردم و به خیابان سوم بک‌آلی برگشتم، می‌توانستم بوی قدم‌های مأموران را در آن اتاقک انبار حس کنم — بوی عرق و تعفن مردی که در اتاق جست‌وجو کرده بود، دنبال چیزی گشته بود که اصلاً پیدا نمی‌کرد. او حتی نامه جدیدی را که در بشکه جو نیم‌کوب انداخته بودند هم پیدا نکرده بود. حتماً تازه آن را انداخته بودند؛ شاید وقتی که به بازار رفته بودم و الیزا هم خودش را با معجون‌ها سرگرم کرده بود.

حالا نامه را در دستم نگه داشته بودم. خبری از عطر یاس بنفش یا رز در آن برگه کاغذ نبود. دست‌نوشته خیلی هم صحیح و مرتب نبود. زن جزئیات کمی نوشته بود، فقط خودش را زن خانه‌داری که همسرش بهش خیانت کرده معرفی کرده بود. این درخواست نهایی زیاد هم با اولی تفاوت نداشت.

آماده کردن آن خیلی ساده بود. در واقع، یک بطری پروسیک اسید^۱ درست کنار دستم بود؛ می‌توانستم با کمترین زحمت در کمتر از یک دقیقه با آن زهر بسازم. و شاید این زهر نهایی، این آخرین مورد، سرانجام آرامشی را که از موقع از دست دادن بچه‌ام به دست فردریک نیاز داشتم بهم می‌بخشید.

تا با انتقام درمان شوم.

اما چنین چیزی وجود نداشت؛ هیچ‌وقت وجود نداشته بود. آسیب رساندن به

1. prussic acid

دیگران فقط بیشتر خودم را آزار داده بود. نامه را برداشتم، کلمات را با انگشتم دنبال کردم و از روی صندلی ام بلند شدم. کمی به جلو خم شدم، یک پای ضعیف را جلو آن یکی گذاشتم، نفسم خشک شده بود و به اجاق نزدیک شدم. شعله‌ای گونه تکه‌ای کوچک از چوب را درسته در خودش فروخورد. به آرامی نامه را بالای نوک رقصان نور گرفتم؛ به سوختن کاغذ در یک لحظه نگاه می‌کردم.

نه، من چیزی را که آن زن می‌خواست به او نمی‌دادم.

دیگر هیچ مرگی در این اتاق رقم نمی‌خورد.

و با این فکر، مغازه زهرفروشی من دیگر وجود نداشت. تنها شعله اجاق هم خاموش شد؛ آخرین حرف نامه هم به خاکستر تبدیل شد. هیچ مرهمی برای این سوزش، هیچ شربت‌ی برای درست کردن، هیچ معجون‌ی برای آشفته‌گی و هیچ گیاهی برای از ریشه درآوردن وجود نمی‌داشت.

به جلو خم شدم و به سرفه افتادم، لخته‌ای از خون از ریه‌هایم به زبانم راه پیدا کرد. از دیروز عصر شروع کرده بودم به سرفه‌های خونی — از همان موقع که از دست مأموران فرار می‌کردم، از دیوار پشته‌ی اسطبل اسب‌ها افتادم و شاهد مرگ درست جوانم بودم.

ارزش یک سال زحمت را تنها در چند ثانیه خرج کرده بودم؛ مأموران با دنبال کردنم من را بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کردم به مرگ نزدیک کرده بودند.

لخته خون را به درون خاکستر تف کردم، بدون اینکه بخواهم یک نوشیدنی بخورم و باقی‌مانده چسبناک آن را از روی زبانم پاک کنم. دیگر احساس تشنگی نمی‌کردم، گرسنه نبودم و تقریباً یک روز بود که مثانه‌ام را خالی نکرده بودم. می‌دانستم که این معنی خوبی ندارد؛ وقتی گلو التماس به آرام گرفتن می‌کند، وقتی مثانه دیگر پر نمی‌شود، تقریباً کار تمام است. این را می‌دانستم چون قبلاً یک بار — دیده بودم که این اتفاق می‌افتد — تجربه‌اش کرده بودم.

همان روزی که مادرم را از دست دادم.

می‌دانستم که باید به خانه آمول‌ها بروم، خیلی زود. باید نامه و آن معجون را به دست خدمتکار می‌دادم، چون الیزا گفته بود بانویش تا چند هفته بر نمی‌گردد، و انتظار نداشتم که او خانه باشد. بعد به سمت رودخانه می‌رفتم و کنار آب آرام آن

می‌نشستم و منتظر مرگ مشخصی می‌ماندم. توقع نداشتم که این انتظار به درازا بکشد.

اما قبل از ترک کردن مغازه‌ام، هنوز یک کار مانده بود: قلم را برداشتم و دفتر باز را به سمت خودم کشیدم و شروع کردم به پر کردن آخرین فهرست. با اینکه زهری درست نکرده بودم و نمی‌دانستم که هنوز چه موادی باید در آن بریزم، نمی‌توانستم بدون اعتراف به زندگی و از دست دادن او آنجا را ترک کنم.

الیزا فانینگ، لندن. مواد ناشناخته. ۱۲ فوریه ۱۷۹۱.

وقتی نوک قلم را روی کاغذ می‌چرخاندم، دست‌هایم به شدت می‌لرزید و کلمات آن‌قدر بد نوشته می‌شدند که اصلاً شبیه دستخط خودم نبود. در واقع، انگار یک‌سری روح ناشناخته نمی‌گذاشتند من کلمات را بنویسم — نمی‌گذاشتند مرگ الیزا را ثبت کنم.

کارولین

زمان حال، چهارشنبه

دوباره فهرست آخر را می‌خوانم. دستم را روی لب‌هایم گرفته‌ام.

الیزا فانینگ، لندن. مواد ناشناخته. ۱۲ فوریه ۱۷۹۱.

۱۲ فوریه؟ اصلاً معنی نمی‌دهد. عطار یازدهم فوریه از روی پل پایین پریده است و خبرنامه هم گفته که رودخانه «مثل یخ سرد بود.» حتی اگر کسی از آن پرش جان سالم به در می‌برد، به نظر بعید است که کسی بیش از یک یا دو دقیقه در آن آب یخ دوام بیاورد.

این هم جالب توجه است که فقط یک اسم به فهرست اضافه شده: الیزا فانینگ. در فهرست نیامده که او «توسط کسی» کشته شده است. پس حتماً خودش تنهایی به مغازه رفته بوده است. یعنی می‌دانسته که آخرین مشتری آن مغازه است؟ و او در مرگ عطار هم نقش داشته است؟

یک ملافه را روی پاهایم می‌کشم. راستش این فهرست آخر کمی من را می‌ترساند! این احتمال را در نظر می‌گیرم که آن تناقض یک اشتباه باشد؛ شاید آن عطار تاریخ را اشتباه کرده است. یعنی ممکن است این یکی چیز خاصی نباشد؟ و این هم عجیب است که در فهرست نوشته شده مواد ناشناخته — یعنی چیزی ناشناخته خورده است. به نظر غیرممکن می‌آید. چطور ممکن است آن عطار چیزی درست کند که دانشی در موردش نداشته باشد؟

شاید او اصلاً خود عطار نبوده است. شاید یک نفر دیگر آن فهرست را نوشته است. اما مغازه به خوبی مخفی شده بود و به نظر غیرمنطقی است که کسی یک روز بعد از پریدن عطار به مغازه وارد شده باشد تا یک پیام مرموز و نهای بنویسد.

فقط این معنی می دهد که خودِ عطار آن فهرست را پر کرده باشد. اما اگر او فهرست را نوشته، پس چه کسی پایین پریده است؟ در آن دقایق، سوالات بیشتر از جواب ها خودشان را نشان می دهند و کنجکاوی من به خستگی تبدیل شده است. هیچ چیز با هم مطابقت ندارد: قربانی که در خبرنامه اول آمده با قربانی در فهرستی که اسم لرد کلارنس هم در آن هست مطابق ندارد؛ فهرست آخر به شکل مرموزی نوشته شده است، دستخط عجیبی دارد و به مواد ناشناخته اشاره کرده است؛ و از همه مهم تر، تاریخ در فهرست آخر همان روزی است که عطار یک روز قبلش مرده است.

دست هایم را از هم باز می کنم. چه باخت بزرگی است. آن عطار چند راز دیگر را با خودش به درون قبر برده است؟

به سمت یخچال کوچک می روم و یک بطری شامپاین بیرون می کشیم که هتل در اختیار سوئیت گذاشته است. به جای اینکه شامپاین سرد را داخل لیوان بریزم، به محض اینکه درش را باز می کنم، سر بطری را به لبم نزدیک می کنم و یک جرعه سنگین را مستقیم از بطری سر می کشم.

به جای اینکه بهم نیرو بدهد، باعث می شود احساس خستگی و سرگیجه پیدا کنم. کنجکاوی من در مورد عطار دیگر برای آن روز کافی است، و فکر به تحقیق بیشتر دیگر شدنی نیست.

شاید فردا.

تصمیم می گیرم که سوالاتم را در مورد همه چیزهایی که امروز فهمیده ام بنویسم و صبح یا وقتی جیمز رفت به آن ها نگاه کنم. یک خودکار و دفترچه ام را برمی دارم و آن قدر صفحه را ورق می زنم تا به یک صفحه سفید برسم. در مورد چیزی که خواندم بیشتر از این ها سؤال دارم. می خواهم همه شان را فهرست وار بنویسم. اما وقتی خودکار را در دست می گیرم و به این فکر می کنم که اول چی بنویسم، می فهمم از همه بیشتر می خواهم جواب یک سؤال را بدانم. این یکی از همه مختل تر و مصرتر است. احساس می کنم جواب این سؤال می تواند جواب باقی موارد را هم بدهد، مثلاً اینکه چرا فهرست در دوازدهم فوریه تمام شده است. نوک خودکار را روی کاغذ فشار می دهم و می نویسم:



صبح روز بعد، پس از مرخص شدن جیمز از بیمارستان، پشت میز کوچکی نزدیک درِ اتاق هتل می‌نشینم. دست‌هایم را محکم دور لیوان چای کمرنگ پیچیده‌ام. او با گوشی‌اش سرگرم است و وب‌سایت‌های هواپیمایی را برای پروازی به خانه زیرورو می‌کند. هنوز خدمات اتاق برای تمیز کردن نیامده است، برای همین یک بطری نصفه شامپاین کنار کتری قهوه است و لحظه‌شماری می‌کنم که به سراغش بروم.

دستش را در جیب فرومی‌برد و کیف پولش را بیرون می‌کشد. می‌گوید: «یه پرواز پیدا کردم که ساعت چهار از گات‌ویک^۱ بلند می‌شه. به اندازه کافی وقت دارم که وسایلم رو جمع کنم و با قطار تا اونجا برم. باید ساعت یک راه بیفتم.» گلدان گل‌های ریز و آبی‌رنگ ادریسی بین ماست؛ بیشترشان پژمرده شده و حالا روی لبه گلدان شیشه‌ای آویزان شده‌اند. گلدان را به یک طرف سر می‌دهم و با دقت بیشتر به او نگاه می‌کنم. «مشکلی برات پیش نمی‌آد؟ حالت خوبه؟ سرگبجه‌ای چیزی نداری؟»

کیف پولش را بیرون می‌کشد. «نه، هیچ کدوم. آماده‌م که برگردم خونه.» مدتی بعد، جیمز با چمدان بسته‌شده‌اش کنار پنجره ایستاده است — انگار ما سفر را از نو شروع کرده‌ایم و او هم تازه از راه رسیده است. پشت میز می‌مانم، همان جا دارم عکس‌های نصفه‌ونیمه دفتر عطار را بررسی می‌کنم، با اشتیاق حواسم هست که دقایق به شماره افتاده‌اند. اگر بخوام حقیقت کارهایی را که در این چند روز اخیر انجام داده‌ام برای جیمز فاش کنم، باید سریع این کار را بکنم. جیمز می‌گوید: «فکر کنم حالم خوبه.» روی جیب شلوار جینش می‌زند تا مطمئن شود گذرنامه‌اش سرجایش هست. بین ما آن تخت نامرتب قرا دارد که من آن چند شب اخیر را — تنهایی — رویش خوابیده‌ام. حالا نیرویی بین ما وجود دارد؛ یادآوری سفید و پرموج از تمام چیزهایی که قرار بود در این سفر تجربه

1. Gatwick

کنیم، اما نکردیم. تنها چند روز قبل، با درماندگی امیدوار بودم که نطفهٔ بچهٔ ما روی این تخت شکل بگیرد. اما حالا حتی نمی‌توانم به عشق‌بازی با مردی که در آن طرف اتاق ایستاده است فکر کنم.

چیزی که در مورد این سفر به مناسبت سالگرد ازدواجمان تصور می‌کردم، اصلاً به واقعیت نزدیک نبود. اما احساس می‌کنم این داستان ترسناک مثل یک درس ضروری است. اگر من خیانت جیمز را نمی‌فهمیدم، اگر باردار می‌شدم، و این حقیقت بعد از به دنیا آمدن بچه فاش می‌شد چی؟ یا اگر هر دوی ما — به خاطر شغل، زندگی روزمره یا همدیگر — درگیر خشمی تدریجی می‌شدیم چی؟ و نتیجهٔ آن پایانی فاجعه‌بار برای زندگی مشترکمان و تکه‌پاره شدن زندگی سه‌نفره‌مان می‌شد. چون قضیه فقط جیمز نیست. من هم درست به اندازهٔ او از زندگی ناراضی‌ام و آن احساسات را در اعماق وجودم دفن کرده‌ام. اگر کسی که خلاص شود من باشم چی؟ اگر کسی که اشتباه جبران‌ناپذیری کرده باشد من باشم چی؟

نگاهی به ساعت می‌اندازم؛ هنوز پنج دقیقه تا یک مانده است. می‌گویم: «صبر کن.» گوشی‌ام را کنار می‌گذارم و از روی صندلی بلند می‌شوم. جیمز اخم می‌کند. انگشت‌هایش را دور دستگیرهٔ چمدان گرفته است. به سمت چمدانم خم می‌شوم، کتانی‌هایی را که موقع گردش با جویندگان پوشیده بودم کنار می‌گذارم و دنبال چیزی می‌گردم که به انتهای چمدان رفته است. خیلی کوچک است. وقتی آن را بیرون می‌کشم، به راحتی در کف دست‌هایم جا می‌شود.

انگشت‌هایم را دور بدنهٔ سرد و سخت آن شیء می‌پیچم: آن جعبهٔ قدیمی که قرار بود کارت ویزیت جدید جیمز در آن قرار بگیرد. این هدیهٔ دهمین سالگرد ازدواجمان به او بود که من از آن روز عصر در کمد اتاق قایم کرده بودم. به آن طرف اتاق می‌روم. به نرمی می‌گویم: «این به معنی بخشیدنت یا باز شدن به راه پیش‌رومون نیست. اما این مال توئه. و حالا خیلی بیشتر از وقتی که اون رو خریدم به دردت می‌خوره.» بعد جعبه را به او می‌دهم. با دست‌های لرزان آن را از من می‌گیرد. می‌گویم: «از قلع ساخته شده. این به هدیهٔ قدیمی واسه دهمین سالگرد ازدواجه، چون نشون‌دهندهٔ قدرت و...» نفس عمیقی می‌کشم.

آرزو می‌کنم که ای کاش آینده‌ای در میان باشد! طی پنج یا ده سال بعد چه چیزی در انتظار ما خواهد بود؟ «قدرت و ظرفیت واسه تحمل حجم زیادی از آسیب هست. این رو خریدم تا تداوم رابطه‌مون رو نشون بده، اما دیگه اهمیتی نداره. چیزی که مهمه اینه که هر کدوم قدرت خودمون رو داشته باشیم. هر دوی ما کارهای سختی پیش رو داریم.»

جیمز محکم من را در آغوش می‌گیرد؛ مدتی همین‌طور می‌مانیم. مطمئنم یک دقیقه از یک گذشته، شاید هم بیشتر. وقتی بالاخره من را رها می‌کند، صدایش می‌لرزد. زیر لب می‌گوید: «زود می‌بینمت.» هنوز هدیه من را لای انگشت‌هایش نگه داشته است.

در جواب می‌گویم: «زود می‌بینمت.» و لرز غیرمنتظره‌ای از کلمات خودم به جانم می‌افتد. تا جلو در جیمز را همراهی می‌کنم و برای آخرین بار به هم نگاه می‌کنیم، بعد او می‌رود و در را پشت سرش می‌بندد.

دوباره تنهایی. با این حال، آزادی آن قدر محسوس و واقعی است که همان‌طور بی‌حرکت ایستاده‌ام. برای یک لحظه کاملاً متحیر مانده‌ام. به زمین خیره می‌شوم. وحشت‌زده منتظر موجی ناگزیر از تنهایی‌ام که تمام وجودم را فراگیرد. منتظر جیمز تا برگردد. دوباره فرصتی برای ماندن بخواهد. منتظر گوشی‌ام می‌مانم تا زنگ بخورد که بیمارستان و پلیس‌ها با خبر جدید، خبری بد، و باز هم خبرهای بدتر زنگ بزنند.

من هم منتظر خنجر پشیمانی‌ام؛ در مورد آن عطاری به جیمز نگفتم، از ورود به آن لیززمین مخفی نگفتم. درباره گینور و آلف مجرد یا آن قاتل سریالی که رازهایشان هنوز امن است چیزی به او نگفتم. در مورد هیچ کدام به او نگفتم.

مدتی طولانی جلو در می‌ایستم؛ منتظر مانده‌ام که آن احساس گناه یا پشیمانی به درونم راه پیدا کند. اما هیچ کدام از این چیزها به من هجوم نمی‌آورند. هیچ چیز سر باز نمی‌کند و هیچ امتیازی هم برایم ثبت نمی‌شود.

وقتی از در رو برمی‌گردانم، صدای دینگ گوشی‌ام شنیده می‌شود — پیامی از گینور آمده است.

بیخسید که دیر جواب دادم. اسناد محلی نشون می‌ده که بانو بی. کلارنس ۲۳ اکتبر ۱۸۱۶ توی بیمارستان سنت توماس بر اثر تورم بدن مرده. هیچ بچه‌ای هم از خودش به جا نداشته.

با حیرت به گوشی‌ام خیره مانده‌ام. روی تخت می‌نشینم. قطعاً آن یادداشت بیمارستانی یک اعتراف در بستر مرگ است که بانو کلارنس بیوه بیست و پنج سال بعد از مرگ شوهرش — احتمالاً به خاطر احساس گناه — نوشته بوده است.

گوشی را برمی‌دارم تا با گینور تماس بگیرم و بگویم چه فهمیده‌ام.

بعد از اینکه از وجود خانم برک‌ول، معشوقهٔ ماجرا، بهش می‌گویم — که نه از روی خبرنامه‌هایی که گینور پیدا کرده، بلکه در فهرست دفتر عطار در مورد او فهمیده‌ام — گینور برای مدتی ساکت می‌ماند.

فقط یک چیز مانده است که به او نگفته‌ام و آن در مورد فهرست دفتر است که یک روز بعد از روز مرگ عطار اسم الیزا فانینگ در آن اضافه شده است. این را پیش خودم نگه می‌دارم.

گینور پشت خط می‌گوید: «این واقعاً حیرت‌انگیزه!» وقتی فکر می‌کنم که چقدر کل این ماجرا باورنکردنی است، چقدر این داستان حیرت‌انگیز است، می‌توانم چهرهٔ گینور را تصور کنم که با شنیدن کشف من چطور سرش را تکان می‌دهد. «همهٔ این‌ها رو از روی یه شیشهٔ کوچیک که توی رودخونه بود فهمیده‌ای. باورم نمی‌شه که تو همه چیز رو به هم وصل کرده‌ای! تو یه کارآگاه بی‌نظیری، کارولین! مطمئنم که تو می‌تونی عضو مهمی توی تیم تجسس باشی.»

بعد از تشکر از او، یادآوری می‌کنم که طی آن چند روز اخیر خیلی تحت فشار پلیس‌ها بوده‌ام.

در جواب می‌گوید: «خب، اگه تیم تجسس رو دوست نداری، شاید بهتر باشه به جمع محقق‌های کتابخونه پیوندی.» مطمئنم که شوخی می‌کند، اما دچار شوک عصبی شده‌ام. می‌گوید: «من جرقه‌ش رو توی وجودت دیده‌م.»

البته اگر قرار نباشد که طی چند روز آینده دوباره به آهایو برگردم، این شدنی

من می گویم: «کاش می توانستم! اما باید برگردم خونه و یه چیزهایی رو درست کنم.»

کم... باید از سوختن...
 گنجور نفس عمیقی می کشد. «ببین، ما تازه با هم دوست شده ایم. و من نمی خوام
 برای زندگی مشترکت تو رو نصیحت کنم. البته اگه با هم یه کوکتل بخوریم،
 مشکلی نداره که در مورد این هم صحبت کنیم.» می خندد و می گوید: «اما الان
 به چیزی رو خوب می دونم، اون هم اهمیت دنبال کردن رؤیاهاست. باور کن که
 اگه به چیز رو بخوای، تنها کسی که جلوت رو می گیره خودتی. دوست داری
 چی کار کنی؟»

یکی ضرب همه را به زبان می‌آورم. «گذشته رو شخم بزنم. زندگی آدم‌های واقعی رو شخم بزنم. رازهاشون، تجربه‌هاشون. در واقع، من داشتم اقدام می‌کردم که نوی دانشگاه کمبریج تاریخ بخونم...»

گینور نفسش بند می‌آید و می‌گوید: «کمبریج؟ همین دانشگاهی که فقط یک ساعت با اینجا فاصله داره؟»
آره، دقیقاً همین یکی.»

«و می خواستی اقدام کنی اما نکردی، چرا؟» لحن او آرام و کنجکاو است.
دندان‌هایم را به هم می‌سابم، بعد به‌زور کلمات را به زبان می‌آورم. «چون
ازدواج کردم و محل کار شوهرم توی اُهایو بود.»

گینور زبانش را روی دنداناش می کشد و می گوید: «خب، شاید الان متوجه نباشی اما من این رو می فهمم. تو استعدادش رو داری، باهوشی و قابلیتش رو داری. یه دوست جدید هم توی لندن داری.» مکث می کند. او را تصور می کنم که دست به سینه است و چهره جدی دارد. «تو لیاقت بیشتر از این ها رو داری. و فکر کنم خودت این رو می دونی.»

۱۲ فوریه ۱۷۹۱

رفتم به خانه خانواده آمول نزدیک شدم، سرم گیج می‌رفت و می‌چرخید. رنگ‌ها مثل اسباب‌بازی بچه‌ها روشن بود. شهر لندن دورتادور من می‌چرخید. یک دستمال خونی را در جیب دامنم گذاشتم و به چهره‌هایی که رد می‌شدند نگاه می‌کردم - بعضی‌ها از دیدن خون خشک روی لب‌های من جا خورده بودند، برای بقیه مات و مبهم و نامشخص بودم، انگار اصلاً وجود نداشتم. به این فکر می‌کردم که شاید پا به سرزمین مردگان گذاشته باشم. یعنی چیزی به عنوان دنیایی بیانه وجود داشت، جایی که مرگ و زندگی کنار هم باشد؟

در جیب دیگری از دامنم همان بسته بود: معجون نعنای کلاهی و یک نامه کوتاه که در آن به خانم آمول توضیح داده بودم که الیزا دیگر برنمی‌گردد - و این نه به خاطر بی‌علاقگی، بلکه به خاطر حرکت قهرمانانه الیزا بود که از خودگذشتگی و شجاعت به خرج داد. همین‌طور مقداری که باید از آن نعنای کلاهی مصرف کند به بانو پیشنهاد کرده بودم، همان‌طور که مدت‌ها قبل به مغازه‌ام آمده بود و دنبال درمانی برای دست‌های لرزانش می‌گشت. باید بیشتر می‌نوشتیم - اوه، چقدر حرف برای نوشتن داشتم! اما زمان اجازه نمی‌داد؛ این را لکه خونی که گوشه نامه پاشیده شده بود نشان می‌داد. حتی وقت نداشتم که آن نعنای کلاهی را ثبت کنم که آخرین روش درمان من در آن دفتر باشد.

عمارت درست آن روبه‌رو بود: ساختمان سه طبقه راه‌راه با آجرهای سرخ، پنجره‌های ارسی که هر کدام دوازده یا شاید شانزده قطعه داشتند؛ از هیچ چیز مطمئن نبودم، لحظات آخر را می‌گذراندم. همه چیز تار و مبهم بود. پاهایم را

به جلو سوق می‌دادم. فقط باید به پله‌های ورودی می‌رسیدم، به پشت در، و آن پاکت را می‌گذاشتم.

به سقف سه‌گوش آن نگاه می‌کردم که زیر ابرها کج و خمیده شده بود. هیچ دودی از دودکش بیرون نمی‌آمد. همان‌طور که شک داشتم، بانو به خانه نرسیده بود. این آرامش بزرگی را به جانم بخشید؛ قدرت حرف زدن با او را نداشتم. باید بسته را می‌گذاشتم و می‌رفتم. به سمت جنوب می‌خزیدم و به نزدیک‌ترین پله‌های منتهی به پل می‌رسیدم. البته اگر می‌توانستم به آنجا برسم.

یک بچه با خنده به سمت من دوید و تقریباً خودش را لای دامن من قایم کرد. یکی دو بار دور من چرخید و با احساسات من بازی کرد. بچه‌ای را که از شکم بیرون آمد به یادم انداخت. به همان سرعت که ظاهر شد، دوباره ناپدید شد. وقتی چشم‌هایم با اشک تار شد، چهره‌اش آب شد، تار شد، نامعلوم شد، مثل یک روح. کم‌کم به خاطر شک کردن به ادعای الیزا، که گفته بود ارواح را دور خودش می‌بیند، احساس حماقت کردم. شاید اشتباه می‌کردم که گفتم این ارواح فقط باقی‌مانده‌ای از خاطرات ما هستند، اینکه همه ساخته تخیلات خودمان‌اند. همه خیلی زنده و واقعی به نظر می‌رسیدند.

آن بسته. باید آن بسته را بگذارم.

برای آخرین بار به بالا به پنجره‌های شیروانی نگاه کردم؛ جایی که خدمتکاران آنجا می‌ماندند. امیدوار بودم که یکی از آن‌ها من را موقع گذاشتن بسته جلوِ ایوان ببیند، فقط چند قدم مانده بود، بعد آن را برمی‌داشت و تا بازگشت خانم آم‌ول در جایی حفظ می‌کرد.

در واقع، بله. خدمتکار من را دید! به شفافیت روز او را پشت شیشه پنجره دیدم. موهای پرپشت و مشکی داشت و چانه‌اش را بالا گرفته بود... مدت کوتاهی ایستادم. انگشت‌هایم در حال رها کردن بسته بود؛ با صدای دنگ خفیفی روی زمین افتاد. این خدمتکار نبود که پشت پنجره دیدم. این یک روح بود. الیزا کوچولوی من بود.

نمی‌توانستم حرکت کنم. نمی‌توانستم نفس بکشم.

اما بعد یک نور، یک حرکت را دیدم، انگار یک سایه از پشت پنجره کنار رفت.

عطاری گمشده | ۳۰۷

روی زانوهایم افتادم، دوباره داشتم به سرفه می‌افتادم، رنگ‌های لندن داشت به سیاه تبدیل می‌شد، همه چیز سیاه شد. آخرین نفسم بود، فقط چند ثانیه مانده بود. و بعد، در آن لحظات آخر و منسجم، رنگ دور و اطرافم دوباره برگشت: ویزا که چولو با همان چشمان روشن و جوان، که خیلی خوب می‌شناختم، از توی خانه به سمت من می‌آمد. نور یک شیشه صورتی رنگ. اخم کردم. سعی داشتم نگاهم را متمرکز کنم. درون دستش یک شیشه کوچک بود، در ظاهر و اندازه خیلی شبیه به همان چیزی بود که روی پل به من داد. فقط آن شیشه آبی بود و این یکی صورتی صدفی. وقتی به سمت من می‌دوید، در آن را باز کرد. به سایه روشن او نزدیک شدم. همه چیز برایم عجیب و غیرمنتظره بود: شادابی گونه‌هایش، خنده کنجکاوانه او، انگار او اصلاً یک روح نبود. همه چیز در مورد او خیلی شبیه به واقعیت بود. همه چیز او درست همان طوری بود که من قبل از مرگش به خاطر می‌آوردم.

کارولین

زمان حال، جمعه

روز بعد، برای سومین بار به کتابخانه بریتانیا پا می‌گذارم. از همان مسیر آشنا می‌روم. از میز پذیرش رد می‌شوم، از پله‌ها بالا می‌روم و به طبقه سوم می‌رسم. اتاق نقشه‌ها حالا آشنا و راحت‌تر از ایستگاه‌های مترو به نظر می‌رسد. گینور رانزدیک توده‌ای از کتاب در وسط اتاق می‌بینم که روی پایش ایستاده است و کتاب‌ها را مرتب می‌کند.

پشت سرش ظاهر می‌شوم و آرام می‌گویم: «پس.»

جامی خورد و برمی‌گردد و می‌گوید: «سلام! تو نمی‌تونی آروم بیای، نه؟»

می‌خندم. می‌گویم: «خب، این‌طور که به نظر می‌رسد برات خبر آورده‌م.»

«باز هم خبر؟» صدایش را پایین می‌آورد و می‌گوید: «خواهش می‌کنم بگو که دوباره به در جدید رو باز نکرده‌ای.» وقتی می‌بیند هنوز لبخند روی صورتم هست، نفس راحتی می‌کشد و می‌گوید: «اوه، خدا رو شکر! پس جریان چیه؟ به چیز دیگه در مورد اون عطار فهمیده‌ای؟» یک کتاب را از روی زمین برمی‌دارد و آن را سر جایش در قفسه می‌گذارد.

«این خبر در مورد خودمه، در واقع.»

مکت می‌کند، یک کتاب را در هوا نگه می‌دارد و بهم نگاه می‌کند و می‌گوید: «خب بگو.»

نفس عمیقی می‌کشم. هنوز باور نمی‌کنم که این کار را کرده‌ام. این کار را کرده‌ام. بعد از تمام کارهای عجیبی که در این هفته در لندن انجام داده‌ام، این از همه بیشتر من را غافل گیر می‌کند. «دیشب درخواست تحصیل توی دانشکده کمبریج رو دادم.»

در یک لحظه، چشم‌های گینور پر از اشک می‌شود. نورهای بالای سر در چشمش منعکس شده است. کتاب را کنار می‌گذارد و هر دو دستش را روی شانه‌های من می‌گذارد و می‌گوید: «کارولین، من واقعاً بهت افتخار می‌کنم!» سرفه می‌کنم. گرهی در گلویم افتاده است. کمی قبل به رز زنگ زده بودم تا خبرها را بهش بدهم. او هم اشک شوق ریخت و من را شجاع‌ترین زنی خطاب کرد که تا به حال دیده است.

شجاع. این اصلاً صفتی نیست که من در اُهایو به خودم نسبت بدهم، اما حالا می‌فهمم که حق با اوست. کاری که من کرده‌ام شجاعانه است — حتی یک ذره هم دیوانگی — اما این با خود واقعی من مطابقت دارد. با وجود اینکه حالا زندگی من بارز خیلی متفاوت است، حمایت او به من یادآوری می‌کند که اشکالی ندارد دو دوست راه‌های متفاوتی در پیش بگیرند.

به گینور نگاه می‌کنم. از این دوستی باورنکردنی هم ممنونم. یاد اولین روزی می‌افتم که پا در این اتاق گذاشتم؛ زیر باران خیس آب شده بودم، غصه‌دار و سردرگم بودم، به گینور نزدیک شدم — یک غریبه به تمام معنا — چیزی جز یک شیشه کوچک در جیب نداشتم. یک بطری شیشه‌ای و یک سؤال. حالا، دوباره مقابل او ایستاده‌ام، تقریباً هیچ شباهتی به آن آدم ندارم. هنوز هم غصه دارم، بله. اما من چیزهای فراوانی در مورد خودم فهمیده‌ام، به قدری که من را به یک جهت دیگر هدایت کند. همان جهتی که مدت‌ها پیش می‌خواستم در پیش بگیرم.

می‌گویم: «این فقط یک مدرک تاریخ نیست، این یک دوره ارشد برای مطالعات انگلیسی هم هست. مربوط به مطالعات قرن هیجدهم و عصر رمانتیک. این دوره شامل متون قدیمی متنوع و کار روی ادبیات و البته روش‌های تحقیق هم می‌شه.» احساس می‌کنم که گرفتن مدرک در مطالعات انگلیسی پلی بین علاقه من به تاریخ، ادبیات و تحقیق باشد. «رساله‌ام رو هم آخر این دوره ارائه می‌کنم.» هر چند صدایم موقع گفتن کلمه رساله می‌لرزد. وقتی توضیح می‌دهم، گینور ابروهایش را بالا برده است. «اون عطار جهنمی، مغازه‌ش، دفتر ثبتش، مواد ناشناخته‌ای که استفاده می‌کرد، امیدوارم که بتونم این رو موضوع تحقیقم کنم. یه رویکرد آکادمیک و ماندگار واسه اینکه چیزی رو که پیدا کردم به اشتراک بذارم.»

«خدای من، تو همین الان هم مثل یه نخبه‌ای.» می‌خندد و می‌گوید: «به نظرم این واقعاً بی‌نظیره! و این‌طوری تو زیاد هم از من دور نیستی! باید برنامه بریزیم تا آخر هفته‌ها با هم باشیم. شاید با قطار بریم پاریس، چطوره؟»

ذوق‌زده می‌شوم و می‌گویم: «البته. این دوره بعد از سال اول شروع می‌شه. برای همین کلی وقت داریم واسه چند تا کار برنامه بریزیم.»

هر چند برای شروع آن لحظه‌شماری می‌کنم، در واقع خیلی خوب است که این دوره تا شش ماه شروع نمی‌شود. هنوز گفت‌وگوهای سختی پیش رو دارم — با والدینم و جیمز — و باید به فرد جایگزین خودم در آن شغل خانوادگی هم آموزش بدهم؛ در کمبریج یک خوابگاه دانشجویی می‌گیرم و کارهای اداری را برای درخواست طلاق انجام می‌دهم که البته شب قبل به صورت آنلاین آن را شروع کرده‌ام...

گینور که انگار ذهن من را خوانده است دست‌هایش را باز می‌کند و با لحنی مردد می‌پرسد: «واقعاً به من ربطی نداره، اما شوهرت این رو می‌دونه؟»

«اون می‌دونه که لازمه یه مدت از هم جدا باشیم. اما از برنامه من برای برگشتن به لندن خبر نداره، چون باید هر کدوم به زندگی خودمون برسیم. امشب بهش زنگ می‌زنم تا بگم برای این کار اقدام کردم.»

می‌خواهم با والدینم هم تماس بگیرم و بالاخره واقعیت را در مورد کاری که جیمز کرده به آن‌ها بگویم. با اینکه چند روز قبل نمی‌خواستم آن‌ها خبردار شوند، حالا می‌فهمم که این کار چقدر غیرمنطقی است. گینور و رز به من یادآوری کرده‌اند که احاطه شدن با آدم‌هایی که حامی و مشوق من و خواسته‌هایم باشند چقدر مهم است. مدت‌هاست که این تشویق از بین رفته است، و من دوباره آماده دریافتش هستم.

گینور به گذاشتن کتاب‌ها در قفسه ادامه می‌دهد و موقع کار به من نگاه می‌کند و می‌پرسد: «و اون دوره چقدر طول می‌کشه؟»

«نه ماه.»

نه ماه. همان میزان زمانی که با درماندگی آرزوی نگه داشتن یک بچه را در شکم داشتم. لبخند می‌زنم. این تناقض دست از من برنداشته است. بچه در آینده

نزدیک من جایی ندارد اما چیز دیگری — که رؤیایی قدیمی است — حالا جایش را گرفته است.

بعد از خداحافظی با گینور، به طبقه دوم می‌روم. امیدوارم او من را نبیند که راهی اتاق مطالعات مردمی شده‌ام. راستش، در همین لحظه، می‌خواهم از او دور باشم؛ برای این مورد می‌خواهم تنها باشم و از تمام چشم‌های کنجکاو دور بمانم. هر چقدر هم که قصد خوبی داشته باشند.

به سراغ یکی از کامپیوترهای کتابخانه در انتهای اتاق می‌روم. همین چند روز قبل بود که من و گینور در طبقه بالا کنار هم پشت کامپیوتری شبیه به این نشسته بودیم؛ هنوز اصول اولیه پیدا کردن ابزار جست‌وجوی کتابخانه را فراموش نکرده‌ام. صفحه اصلی کتابخانه بریتانیا را باز می‌کنم و روی جست‌وجوی کاتالوگ اصلی می‌زنم. بعد به سراغ روزنامه‌های دیجیتالی شده می‌روم، همان جایی که من و گینور تحقیق بی‌نتیجه‌ای در مورد آن عطار قاتل داشتیم.

تمام روز را وقت دارم و احتمالاً مدت زیادی را آنجا بگذرانم. روی صندلی‌ام می‌نشینم، یک پایم را زیر خودم می‌گذارم و دفترچه‌ام را باز می‌کنم. الیزا فانینگ کیه؟ سؤال این است. تنها سؤال همین است. من دو شب قبل آن را نوشته‌ام. در نوار جست‌وجو در بایگانی روزنامه بریتانیا دو کلمه می‌نویسم: الیزا فانینگ. بعد تأیید را می‌زنم.

بلافاصله، نتایج جست‌وجو چند مورد را نشان می‌دهد. خیلی سریع آن‌ها را نگاه می‌کنم اما فقط یک مورد — همانی که در بالای صفحه آمده است — به نظر مطابق می‌آید. مقاله را باز می‌کنم و چون دیجیتالی شده است، کل متن یک‌جا برابم باز می‌شود.

در تابستان سال ۱۸۰۲ مقاله را روزنامه‌ای به اسم برایتون پرس^۱ چاپ کرده است، یک صفحه دیگر را باز می‌کنم تا برایتون را جست‌وجو کنم. می‌فهمم که شهری ساحلی در سواحل جنوبی انگلیس است که فقط چند ساعت با جنوب لندن فاصله دارد.

در عنوان آمده است: «الیزا پیر، ان. فانینگ، تنها وارث کتابفروشی جادویی

همسرش»

در مقاله نوشته شده است که الیزا پیر بیست و دو ساله متولد سوئیدان بوده اما از سال ۱۷۹۱ ساکن حوالی برایتون شده و ملک همسرش، تام پیر، را به ارث برده که یک کتابفروشی موفق در شمال شهر بوده است. آن مغازه شامل مجموعه‌ای متنوعی از کتاب‌ها در مورد جادو و چیزهای رمزآلود بود و مشتریان مرتب از هر جای اروپا در آن برای بیماری‌های غیرمعمول به دنبال درمان و دوا می‌گشتند.

طبق این مقاله، متأسفانه آقای تام پیر نتوانسته بود پادزهری برای مشکل خودش پیدا کند؛ او در آن اواخر مریض شده و ظاهراً از بیماری ریوی رنج می‌برده است. همسرش الیزا تنها پرستارش بود تا اینکه تام پیر در بستر بیماری از دنیا می‌رود. اما برای قدردانی از زندگی و موفقیت آقای پیر، جشنی در مغازه برگزار می‌شود؛ صدها نفر برای ادای احترام در آن شرکت کرده بودند.

بعد از مراسم، گروه کوچکی از گزارشگران با خانم پیر در مورد تصمیم او برای مغازه کتابفروشی مصاحبه می‌کنند. او هم به همه تضمین می‌دهد که مغازه را باز نگه دارد.

قبل از اینکه توضیح بدهد که سال‌ها پیش در لندن معجون دست‌ساز خودش زندگی‌اش را نجات داد، به گزارشگران می‌گوید: «من و تام هر دو زندگی خودمون رو به هنرهای جادویی مدیونیم. من فقط یه بچه بودم. اون اولین معجونم بود، اما زندگیم رو به خاطر یه دوست خاص به خطر انداختم، همون کسی که هنوز هم تا همین امروز من رو تشویق می‌کنه و بهم مشورت می‌ده.» بعد هم خانم پیر اضافه می‌کند: «شاید به خاطر جوونیم‌بود، اما وقتی مرگ خودش رو بهم نشون داد، حتی یه ذره هم ترس توی وجودم نبود. در واقع، من اون بطری شیشه‌ای آبی جادویی رو روی پوستم نگه داشته بودم و بعد از قورت دادن اون معجون، اون قدر گرمای قدرتمندی داشت که اعماق سرما هم به یه موقعیت لذت‌بخش تبدیل شد.»

در مقاله آمده است که گزارشگران از او خواستند کمی بیشتر در این مورد توضیح بدهد. یکی از آن‌ها می‌پرسد: «اعماق سرما؟ می‌شه توضیح بدین خانم

پیر؟» اما الیزا فقط بابت وقتی که گذاشتند از آن‌ها تشکر می‌کند و تأکید می‌کند که باید به داخل برگردد.

بعد از هر دو طرف دستش را باز می‌کند و دست دو بچه‌اش را می‌گیرد — یک پسر و دختر دوقلو، چهارساله — و با آن‌ها به درون مغازه شوهرش، کتاب و اسباب‌بازی‌فروشی بلک‌فریاز، می‌رود و ناپدید می‌شود.

کمتر از یک ساعت بعد از ورودم کتابخانه بریتانیا را ترک می‌کنم. آفتاب عصر داغ و روشن بالای سرم می‌تابد. یک بطری آب از فروشنده‌ای در خیابان می‌خرم و زیر سایه درخت نارونی می‌نشینم و به این فکر می‌کنم که چطور به بهترین شکل روز را بگذرانم. می‌خواستم تمام عصر را در کتابخانه بگذرانم، اما خیلی زود توانستم چیزی را که می‌خواستم پیدا کنم.

حالا می‌فهمم کسی که پرید آن عطار نبود، دوست جوانش الیزا فانینگ بود. این توضیح همان فهرستی است که دوازدهم فوریه داخلش هست. به این خاطر است که برخلاف گفته‌های پلیس، آن عطار نمرده بود. الیزا هم همین‌طور؛ چه به خاطر معجونش و چه به خاطر خوش‌شانسی‌اش، دخترک از آن سقوط‌جان سالم به دربرده بود.

اما آن مقاله در مورد الیزا همه‌چیز را توضیح نداده است. نگفته که چرا محتویات آن معجون برای عطار ناشناخته بود یا اینکه پلیس در مورد وجود الیزا چیزی فهمیده بود یا نه. در مقاله نیامده که آن عطار هم با باورهای الیزا به جادو موافق بود یا نه یا مثلاً از ماهیت رابطه الیزا با آن عطار حرفی نزده است. باین‌حال، من هنوز اسم آن عطار را نمی‌دانم.

چیز تکان‌دهنده‌ای هم در مورد دست داشتن الیزای جوان وجود دارد. درون این راز، نقشی است که او در زندگی و مرگ عطار بازی می‌کرد؛ او فقط در آن خبرها گفته بود زندگی‌اش را برای یک دوست خاص به خطر انداخته، همان کسی که تا به آن روز به او مشورت می‌داد. این یعنی عطار یک دهه بیشتر زنده مانده و لندن را ترک کرده تا به الیزا در برایتون بپیوندد؟ یا نکند الیزا به چیز دیگری اشاره می‌کند — مثلاً روح عطار؟

هیچ وقت این را نمی فهمم.

شاید باید اطلاعات بیشتری در مورد جزئیات مفقود شده پیدا کنم، مثلاً یک روز که تحقیق را شروع کنم و با نور کافی و گروهی از تاریخ دان ها و دیگر متخصص ها به آن مغازه برگردم. بی شک ثروتی از احتمالات کشف نشده هنوز در آن اتاق کوچک هست. اما این نوع سؤال ها — به خصوص آن هایی که در مورد تعاملات نامحسوس و رمز آلود بین آن دو زن است — باید در آن روزنامه ها و اسناد قدیمی پاسخ داده می شدند. تاریخ پیچیدگی های درون روابط این زنان را ثبت نمی کند؛ قرار نیست آن ها فاش شوند.

وقتی زیر سایه درخت نارون نشستام، صدای آواز ملایم چکاوک ها در جایی بالای سرم شنیده می شود. به این فکر می کنم که چرا بعد از فهمیدن حقیقت در مورد الیزا، به طبقه بالا برگشتم تا به گینور بگویم. من اسم آن کسی را که در ۱۱ فوریه ۱۷۹۱ واقعا از پل به پایین پریده و زنده مانده بود به او نگفتم. گینور فکر می کند عطاری بوده که از پل سقوط و اقدام به خودکشی کرده است.

این طور نیست که نیاز باشد این واقعیت را از گینور مخفی کنم، فقط می خواهم داستان الیزا را حفظ کنم. و با اینکه قصد دارم درباره آن مغازه عطاری و یک عمر کار او بیشتر تحقیق کنم، می خواهم الیزا را برای خودم نگه دارم — که تنها این راز پیش خودم باشد.

گفتن این حقیقت — که الیزا، نه آن عطاری، از پل به پایین پریده است — می تواند سطح رساله من را در صفحه اول نشریه های آکادمیک بالا ببرد. اما من اصلاً این شهرت را نمی خواهم. الیزا هم فقط یک بچه بود، اما مثل من او هم در زندگی به یک دور برگردان رسیده بود. و درست مثل من، آن بطری شیشه ای آبی را بین انگشت هایش گرفته بود، در مقابل اعماق سرما و چیزهای ناخوشایند ایستاده بود... و بعد هم خودش را پایین انداخته بود.

وقتی بیرون از کتابخانه روی نیمکت نشسته ام، دفترچه ام را از توی کیف در می آورم، چند صفحه به عقب برمی گردم و از یادداشت های مربوط به آن عطاری به سمت اول دفترچه ورق می زنم. برنامه اصلی سفر با جیمز را دوباره می خوانم. دستخط من طی چند هفته قبل عجیب و به هم پیوسته بود و قلب های مینیاتوری هم داشت. تنها

چند روز قبل، این سفرنامه حالم را به هم می‌زد و اصلاً دوست نداشتم از جاهایی که قرار بود من و جیمز با هم ببینیم بازدید کنم. حالا می‌بینم که مشتاقم همه جاهایی را که مدت‌ها انتظار دیدن‌شان را می‌کشیدم ببینم: برج لندن، موزه ویکتوریا و آلبرت، وست‌مینستر. حالا دیدن این جاها به اندازه چند روز قبل برایم نفرت‌انگیز نیست، و حالا دوست دارم آن‌ها را کشف کنم. به علاوه، مطمئنم که گینور از همراهی با من در چند گردش خوشحال می‌شود.

اما رفتن به موزه می‌تواند به فردا موکول شود. یک کار دیگر هست که امروز باید انجام بدهم.

از کتابخانه تا ایستگاه بلک‌فریاز سوار مترو می‌شوم. وقتی از قطار پیاده می‌شوم، از مسیر باریک کنار رودخانه به سمت شرق و پل میلنیوم^۱ راهی می‌شوم. رودخانه در سمت راست من به آرامی در مسیر قدیمی خودش در جریان است.

در طول لبه آن، که تا زانو ارتفاع دارد، پیش می‌روم. بعد متوجه پله‌های سیمانی می‌شوم که به رودخانه راه دارد. این همان پله‌هایی است که من چند روز قبل از آن‌ها رفته بودم، درست قبل از اینکه به گردش با جویندگان بروم. از پله‌ها پایین می‌روم، بعد با دقت پا روی سنگ‌های نرم و گرد کنار رودخانه می‌گذارم. غرق آن سکوت می‌شوم، درست مثل اولین باری که اینجا آمدم. خوشحال می‌شوم که هیچ‌کسی روی سنگ‌ها در حال گردش نیست — نه بازدیدکنندگان نه بچه‌ها نه گروه‌های گردشگری. کیفم را باز می‌کنم، آن بطری شیشه‌ای آبی کمرنگ را درمی‌آورم، همانی که حالا می‌دانم روزی معجون جادویی الیزا درونش بوده است. این شیشه او را نجات داد و به شکلی عجیب همین کار را در حق من هم کرده است. طبق دفتر آن عطار، محتوای این شیشه در دویست سال قبل از مواد ناشناخته بود. این ناشناخته بودن برای من مفهومی ناخوشایند است. اما حالا فرصتی را که در آن وجود دارد درک می‌کنم. آن هیجانی را که در بر دارد می‌فهمم. قطعاً همین اتفاق هم در مورد الیزا افتاده است.

برای هر دوی ما، بطری شیشه‌ای اتمام یک تحقیق و شروع یک مورد دیگر را رقم زده است؛ یک تقاطع را نشان می‌دهد، دست کشیدن از رازها و دردها برای پذیرفتن حقیقت — برای پذیرفتن جادو. جادو، با آن حالت مسحورکننده و خواستنی‌اش،

درست مثل یک داستان افسانه‌ای.

آن بطری شیشه‌ای دقیقاً همان شکلی است که آن را پیدا کرده‌ام، هر چند که حالا شفاف‌تر است و جای انگشت‌هایم روی آن مانده است. با ناخن طرح آن خرس را رویش دنبال می‌کنم. فکر کردن به آن شیشه به من یاد داد که سخت‌ترین حقایق هیچ‌وقت در ظاهر دیده نمی‌شوند. باید آن‌ها را جست‌وجو کرد و جلو نور گرفت و شفاف‌سازی کرد.

حرکتی در گوشه‌ای از دیدرسم توجهم را جلب می‌کند: دو زن از بالای رودخانه به سمت من می‌آیند. حتماً از یک‌سری پله دیگر پایین آمده‌اند. وقتی خودم را برای آخرین کار آماده می‌کنم، اصلاً به آن‌ها توجهی نمی‌کنم.

شیشه را به سینه‌ام می‌چسبانم. حتماً الیزا هم وقتی روی پل بلک‌فریاز ایستاده بوده است و زیاد هم با اینجا فاصله ندارد همین کار را کرده است. بطری را بالای سرم نگه می‌دارم و با تمام قدرتی که در بازو دارم آن را به درون آب پرت می‌کنم. به حرکت بطری که بالای آب حالتی طاق‌مانند را ایجاد می‌کند و خیلی آرام در اعماق رودخانه نیز فرود می‌آید نگاه می‌کنم. قبل از اینکه موجی کوتاه آن را در خودش فروبرد، یک ریزموج روی آن را می‌گیرد.

شیشه الیزا. شیشه من. شیشه ما. حقیقت آن به شکل رازی باقی مانده که من هیچ‌وقت آن را فاش نمی‌کنم.

یاد کلمات آلف مجرد در گردش جویندگان می‌افتم که می‌گفت پیدا کردن یک چیز در رودخانه قطعاً به باور آدم بستگی دارد. آن موقع این را باور نکردم، اما حالا می‌دانم که پیدا کردن این بطری شیشه‌ای آبی و کوچک یک باور است — یک تغییر جهت اساسی در زندگی من.

وقتی پا روی پله‌های سیمانی می‌گذارم تا از آنجا بالا بروم و از کنار رودخانه دور شوم، یک بار دیگر به بالای رودخانه به سمت آن دو زن نگاه می‌کنم. مسیر رودخانه طولانی و مستقیم است؛ حالا باید به من نزدیک‌تر بشوند. اما اخم می‌کنم، اطراف را بررسی می‌کنم و بعد به تصورات خام خودم لبخند می‌زنم.

حتماً چشم‌هایم اشتباه دیده است، چون آن دو زن هیچ‌جا دیده نمی‌شوند.

مغازه زهرفروشی نلا کلاوینگر^۱

بخشی از رساله کارولین پارسول، دانشجوی ارشد رشته مطالعات قرن هجدهم و دوران رمانتیک از دانشگاه کمبریج.

توضیح و تفسیر درمان‌های گوناگون برگرفته از نشریه‌های بیرالی فارینگدان، لندن، کدپستی: ای. سی. ۴ ای. ۴. اچ. اچ. ۲، بریتانیا.

شربت زهر شوکران^۲

برای مردانی که هوش و مهارت زبانی استثنایی دارند.

خواص این مواد تا لحظه آخر باقی می‌ماند و می‌تواند در زمان گرفتن اعتراف یا ثبت شرح وقایع به کار گرفته شود.

میزان کشندگی: شش برگ بزرگ، اگرچه ممکن است برای یک مرد قوی نیاز به هشت عدد باشد. نشانه‌های اولیه شامل سرگیجه و احساس سرمای شدید است. روش پیشنهادی برای آماده‌سازی جوشاندن یا تهیه شربت مشابه با زالزالک است. عصاره برگ‌های تازه را بگیرید، فشار دهید و صاف کنید.

زرنیک (زرد) مرگ موش^۳

از آنجا که این مواد در آرد و مواد قندی غلظت بهتری دارد، برای مردان شکم‌پرست مناسب است که ممکن است از لیموشیرین یا پودینگ موز لذت ببرند.

یک ماده معدنی نادر است. نکته: به شدت در آب جوش حلال است. بخار آن مشابه با بوی سیر است؛ اگرچه به صورت داغ سرو نمی‌شود. پیش از این برای دور کردن حشرات موذی، انسان و حیوانات استفاده می‌شد. سه جبه به حد کافی کشنده است.

1. Nella Clavinger

2. EC4A 4HH

3. HEMLOCK

4. ORPIMENT

سوسک‌های سبز تاول‌زا^۱

مناسب برای زمانی که تحریک قبل از ناتوانی فرد موردنظر باشد، مانند درون فاحشه‌خانه یا در رخت‌خواب.

این حشرات ممکن است در زمین‌های پست که از هوای سردی برخوردارند و در نزدیکی محصولات ریشه‌ای پیدا شوند؛ بهترین زمان برای برداشت آن‌ها زیر ماه جدید و هلالی است. برای اشتباه نگرفتن آن‌ها با سوسک‌های بی‌خطر مشابه از نظر ظاهر، یک دانه را فشار بدهید (مایعی شیرمانند از آن بیرون می‌زند) تا قبل از برداشت همه آن‌ها به‌خوبی از نظر سوزش روی پوست امتحان کنید. برای آماده کردن آن، ابتدا تفت بدهید و بعد با هاون آسیاب کنید تا زمانی که به پودر تبدیل شوند. در مایعی تیره و غلیظ سرو شود — شراب، عسل، شربت.

آلاله سیاه، خربق^۲

مناسب برای مردانی مستعد به جنون یا توهم که مصرف بی‌رویه نوشیدنی یا شربت‌های ترکیبی از الکل و تریاک دارند. فرد به غلط باور می‌کند که نشانه‌های مسمومیت نتیجه شیطان‌های درونی‌اش است.

دانه، عصاره، ریشه — همگی سمی‌اند. به دنبال شکوفه‌های سیاه و ریشه بگردید که از ترکیب شدن با دیگر گونه‌های آلاله اشتباه گرفته نشود. نشانه‌های اولیه سرگیجه، نشنگی، تشنگی و احساس خفگی است.

خربق زمستانی، یا تاج‌الملوک^۳

مناسب برای متعصب‌ترین آدم‌ها که تصور می‌کنند در آخرین لحظات با یک طغیان جسمی مورد خشم خداوند قرار گرفته‌اند. خربق زمستانی روی اعصاب اندام‌های حرکتی اثر می‌گذارد و آن‌ها را از کار می‌اندازد. نشان دادن چنین واکنش‌های ساختگی غیرممکن است.

1. CANTHARIDES BLISTER BEETLE
2. BLACK BUTTERCUP, HELLEBORE
3. WOLFSBANE, OR MONK'S HOOD

نوصیه‌هایی برای پرورش این گیاه: رشد این گیاه به راحتی پس از کاشت صورت می‌گیرد. آب خاک آن باید به خوبی تخلیه شود. برداشت زمانی مناسب است که ریشه در انتهای گیاه یک سانتی متر ضخامت داشته باشد. با دستکش آن را برداشت کنید. ریشه‌های خشک شده را تا سه روز خشک کنید. تارهای ریشه را با دو چاقوی نیز جدا کنید؛ آن را با سس ریشه خردل مخلوط کنید مثل ترب کوهی. بهترین موقع زمانی است که شام به صورت فردی سرو می‌شود (از سرو کردن روی پیشخان جمعی خودداری شود).

جوزالقی، کچوله^۱

معتبرترین روش، آن قدر سریع که برگشت ناپذیر است. مناسب برای تمام مردان، صرف نظر از سن، تناسب یا هوش.

برای عصاره گیری، دانه قهوه‌ای رنگ را به خوبی آسیاب کنید که به انجیر کلاغ^۲ هم معروف است. ممکن است در مقادیر کم برای درمان تب، طاعون و تشنج استفاده شود. مراقب باشید، به شدت تلخ است! در صورت آب‌پز کردن، رنگی شبیه به زرد به خودش می‌گیرد. به عنوان اولین نشانه، قربانی به شدت تشنه می‌شود. زرده تخم مرغ برای آماده سازی آن ترجیح داده می‌شود.

دام شیطان، یا زالزلک^۳

به دلیل برآشفستگی بلافاصله، حتی باهوش ترین خیانت کاران هم متوجه نخواهند شد. مناسب برای وکلا و کسانی که قیم دارایی هستند.

نکته: دانه‌های تخم مرغی شکل آن با خشک یا گرم کردن بی خطر نخواهند بود. دلم شیطان آشفتگی شدیدتری از تاج ریزی ایجاد می‌کند. حیوانات از انسان‌ها باهوش ترند و به دلیل طعم و بوی تحمل نکردنی اش از آن دوری می‌کنند. در نواحی دست نخورده دنبال این گیاه بگردید.

1. NUX VOMICA, POISON NUT

2. Crow fig

3. DEVIL'S SNARE, OR THORN APPLE

سرخدار قبرستانی^۱

گفته شده که درختان سرخدار تشنه ارواح هستند؛ راهی ایدئال برای سرعت بخشیدن به مرگ یک فرد بیمار یا مردان مسن.

سم اصلی در دانه‌ها، بخش‌های سوزنی و پوست درخت قرار دارد (استفاده از قسمت‌های سوزنی زیاد توصیه نمی‌شود، بسیار رشته‌رشته‌اند). اغلب در قبرستان‌های روستایی و قدیمی دیده می‌شوند — درختانی که بین چهارصد تا ششصد سال سن دارند. برای پیدا کردن قوی‌ترین دانه‌ها به دنبال درختان جوان‌تر باشید. آماده‌سازی: به صورت قرص یا شیاف. مراقب باشید برای افراد مأمور کفن و دفن یا مسئولان قبرستان به کار نبرید؛ چرا که با بوی آن درختان همیشه سبز آشنا هستند و ممکن است جلو این کار را بگیرند.

قارچ گندو^۲

ممکن است مرگ تا پنج روز به تأخیر بیفتد. مناسب برای استفاده در زمانی که قرار است وصیت‌نامه یا اعترافی در حضور یک شاهد یا عضوی از خانواده انجام شود که باید تا رسیدن آن فرد قربانی در بستر بیماری بماند.

این سمی‌ترین نوع قارچ است که پای درختان خاص و در نیمه دوم سال ظاهر می‌شود. پختن آن از میزان خطرناک بودن ماده کم نمی‌کند. زهری مطمئن و البته نایاب است. راهی است که دیر تأثیر می‌کند تا جایی که قربانی تصور می‌کند در حال بهتر شدن است. این نشان‌دهنده مرگ قطعی است.

1. GRAVEYARD YEW
2. PHALLUS FUNGUS

چکیده تاریخی

مرگ براساس اثر زهر، بنابر ماهیتی که دارد، امری خصوصی است: به طور معمول، عنصر اعتماد بین قربانی و فرد شرور وجود دارد. احتمال سوءاستفاده از چنین رابطه نزدیکی وجود دارد. همان طور که از وقایع قرن های هجدهم و نوزدهم انگلستان آشکار شد، بزرگ ترین جمعیت زندانیان مادران، همسران و خدمتکاران زن بیست تا بیست و نه ساله بودند. انگیزه های متنوعی برای این کار وجود داشته است: کینه علیه کارفرما، از بین بردن همسر یا معشوقه نامطلوب، دریافت مستمری فوت یا ناتوانی در حمایت مالی از یک کودک.

اواسط قرن نوزدهم بود که سم شناسان توانستند به خوبی سم را در گوشت بدن انسان شناسایی کنند. بنابراین، من زمان داستان عطاری گمشده را اواخر قرن هجدهم در انگلستان انتخاب کردم؛ حتی پنجاه سال بعد، دواهای نلا به راحتی طی کالبدشکافی تشخیص داده می شد.

امکان تعیین تعداد افرادی که (در تمامی طبقات اجتماعی) بر اثر زهر در لندن در دوران جرج پنجم جان باختند وجود نداشت. رشته سم شناسی در کالبدشنجی هنوز در آن زمان وجود نداشت، و مرگ های بر اثر زهر — چه تصادفی و چه عمدی — به چیزی فراتر از توضیحات جواز فوت در قرن هجدهم تبدیل شده بودند.

به طور قطع، نبود روش هایی برای شناسایی با این مسئله مرتبط است. با توجه به سادگی در تهیه و به کارگیری این مواد، به جرئت می توان گفت که میزان مرگ بر اثر استفاده از زهر بسیار فراتر از موارد ثبت شده است.

در داده های جمع آوری شده از سال ۱۷۵۰ تا ۱۹۱۴، بیشترین سموم مورد استفاده

در جنایات شامل زرنیک، افیون و مرگ موش بودند. مرگ‌هایی بر اثر استفاده از گیاهان شبه‌قلیایی مانند آکونتین^۱ — که در گیاه آکونیتوم و مشهور به تاج‌الملوک یافت می‌شود — و سموم ارگانیکی از حیوانات، مانند کانتاریدین^۲ شهوت‌آور که در گونه‌های خاصی از سوسک‌ها وجود دارد هم بسیار رایج بودند.

برخی از این سموم، مانند مرگ موش خانگی، به راحتی در دسترس بودند. برای برخی دیگر این طور نبود و منبع آن‌ها — مغازه‌ایی که ممکن بود چنین سمومی را از آنجا خریده باشند — به خوبی تأسیس نشده بود.

1. aconitine
2. cantharidin

دستور تهیه

دمنوش داغ تام پیر

برای تسکین گلو یا رفع خستگی بعد از یک روز طولانی

۱،۴ درم (۱ قاشق غذاخوری) عسل خام محلی

۱۶ درم (۱ انس) نوشیدنی اسکاچ یا بوربن^۱

یک دوم پاینت (۱ فنجان) آب داغ

۳ نکه ترکه آویشن

عسل و بوربن را در انتهای یک لیوان بجوشانید. آب جوش و آویشن را اضافه کنید. به مدت پنج دقیقه دم بکشد و سپس به صورت گرم بنوشید.

مرهم بلک فریاز برای گزیدگی حشرات یا سوختگی

برای تسکین پوست سرخ و احساس خارش ناشی از نیش حشرات.

۱ درم (۰،۷۵ قاشق غذاخوری) روغن کرچک

۱ درم (۰،۷۵ قاشق غذاخوری) روغن بادام

۱۰ قطره روغن درخت چای

۵ قطره روغن استوخدوس

در یک بطری باریک ۲،۷ درم (۱۰ میلی گرمی)

هر چهار روغن را اضافه کنید. روی آن را با آن پر کنید و در را محکم ببندید.

پیش از مصرف به خوبی تکان دهید. روی پوست ملتهب مالیده شود.

1. scotch or bourbon

بیسکویت‌هایی با کرهٔ رزماری

یک کلوچهٔ محلی. شور و شیرین است و هیچ ضرری ندارد.

یک تکه شاخهٔ جوان رزماری

یک و یک‌دوم فنجان کرهٔ نمک‌دار

دوسوم فنجان شکر سفید

دو و سه‌چهارم فنجان آرده‌های چندکاره

برگ‌ها را از رزماری جدا کنید و ریز خرد کنید (تقریباً یک قاشق غذاخوری یا به میزان دلخواه). کره را آب کنید، به‌خوبی با شکر مخلوط کنید. رزماری و آرد را اضافه کنید و آن‌قدر به هم بزنید تا به شکل خمیر دربیاید. با کاغذ پوستی دو صفحه را برای کوکی‌ها آماده کنید. توپ‌های سه‌سانتی از خمیر تهیه کنید؛ به‌آرامی آن‌ها را صاف کنید تا به ضخامت یک سانتی‌متر برسند. دست‌کم یک ساعت در سرما نگه‌داری شود.

گرمای اولیهٔ اجاق را به ۳۷۵ درجهٔ فارنهایت برسانید. ده دوازده دقیقه بپزد تا وقتی که دور لبه‌های کوکی‌ها طلایی‌رنگ شود. بیش‌ازحد آن‌ها را در اجاق نگه ندارید. دست‌کم ده دقیقه برای خنک شدن زمان بدهید. این دستور برای تهیهٔ ۴۵ کوکی کافی است.

پایان